

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# کارنامه فرمانده

روایتی از زندگی شهید امیر سرلشکر ولی الله فلاحی

طیبه مزینانی

۱۳۹۷

|                     |                                                                                     |
|---------------------|-------------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه             | : مزینانی، طویه، ۱۳۶۰ -                                                             |
| عنوان و نام پدیدآور | : کارنامه فرمانده: روایتی از زندگی شهید امیر سرلشکر ولی الله فلاحتی / طویه مزینانی. |
| مشخصات نشر          | : تهران: سازمان عقیدتی سیاسی آجا، ۱۳۹۶.                                             |
| مشخصات ظاهری        | : ۳۳۶ ص. : مصور (رنگی).                                                             |
| شابک                | : ۲۰۰۰۰ ریال: ۹-۴۶-۶۹۴۲-۶۰۰-۹۷۸                                                     |
| وضعیت فهرست‌نویسی   | : فیپا                                                                              |
| عنوان دیگر          | : روایتی از زندگی شهید امیر سرلشکر ولی الله فلاحتی.                                 |
| موضوع               | : فلاحتی، ولی الله، ۱۳۱۰ - ۱۳۶۰.                                                    |
| موضوع               | : جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان                                           |
| موضوع               | : Iran - Iraq War, 1980 - 1988 -- Martyrs                                           |
| شناسه افزوده        | : انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی آجا                                                  |
| رده‌بندی کنگره      | : ۱۳۹۶ ۸م۴/ف ۱۶۲۶ DSR                                                               |
| رده‌بندی دیویی      | : ۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲                                                                       |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۴۹۹۸۵۱۸                                                                           |



## کارنامه فرمانده (روایتی از زندگی شهید امیر سرلشکر ولی الله فلاحتی)

- نویسنده: طویه مزینانی
- تحقیق و مصاحبه: احمد حسینی
- ویراستار: سیدمحمد نقیعی
- ناظر عالی: سرپدوم علی محمد گودرزی
- ناظر محتوایی: مجتبی نوری
- واپایش نهایی: مرتضی مشاکی
- صفحه‌آرایی: حمید وطن‌خواه
- طراحی جلد: آرمان شیرازی
- ناظر چاپ: مسعود موری
- نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۷
- شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
- بها: ۲۰۰۰ تومان
- شابک: ۹-۴۶-۶۹۴۲-۶۰۰-۹۷۸
- ناشر: انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی آجا
- لیتوگرافی، چاپ و صحافی: چاپخانه ارتش جمهوری اسلامی ایران

نشانی: تهران، صندوق پستی ۳۳۷۶ - ۱۶۷۶۵، سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران  
 معاونت فرهنگی و روابط عمومی (اداره فرهنگی و انتشارات) وبگاه: [www.aja.ir](http://www.aja.ir)  
 تلفن: ۸۱۹۵۳۳۸۱ و ۸۸۴۷۵۵۰۳ نشانی الکترونیکی: [nashresaff@yahoo.com](mailto:nashresaff@yahoo.com)  
 مرکز توزیع محصولات فرهنگی ارتش: ۲۲۹۳۹۱۲۴ و ۳۳۳۳۱۵۲۸

## فهرست مطالب

| صفحه     | عنوان                  |
|----------|------------------------|
| ۵.....   | مقدمه.....             |
| ۱۱.....  | فلاحی در یک نگاه.....  |
| ۱۳.....  | بحرانی شبیه توفان..... |
| ۳۵.....  | فرمانده بی سپاه.....   |
| ۴۵.....  | حرف امام.....          |
| ۵۹.....  | پرچم خودمختاری.....    |
| ۷۱.....  | هیئت حسن نیت.....      |
| ۷۷.....  | زلزله طبس.....         |
| ۸۱.....  | مرید و مراد.....       |
| ۹۹.....  | فلاحی، زنده است!.....  |
| ۱۱۵..... | مرز خوزستان.....       |
| ۱۲۳..... | حکم تیمسار.....        |
| ۱۳۱..... | چهره‌های قدیمی.....    |

|          |                                |
|----------|--------------------------------|
| ۱۳۵..... | زنده باد ارتش .....            |
| ۱۳۹..... | سرتیپ شاه.....                 |
| ۱۴۵..... | یک جنگ فرسایشی.....            |
| ۱۵۵..... | بر فراز آسمان دزفول .....      |
| ۱۶۵..... | جواز دروغ .....                |
| ۱۷۳..... | طرح آب .....                   |
| ۱۹۷..... | خدمت به میهن.....              |
| ۲۱۹..... | یک جای خالی.....               |
| ۲۳۱..... | پیمان بسته‌ام.....             |
| ۲۴۱..... | ردّ خون .....                  |
| ۲۴۹..... | تسلیم بی‌قید و شرط .....       |
| ۲۵۵..... | یک تماشاچی.....                |
| ۲۵۹..... | بیراه نیست .....               |
| ۲۶۵..... | آزادسازی نوسود.....            |
| ۲۷۳..... | می‌خواهم با مردم حرف بزنم..... |
| ۲۸۵..... | کانال هندلی.....               |
| ۲۹۱..... | ارتش نگو، آتش بگو!.....        |
| ۳۰۱..... | چیزی شبیه رقصیدن در باد.....   |
| ۳۱۳..... | منابع.....                     |
| ۳۱۷..... | شهید فلاحی به روایت تصویر..... |



## مقدمه

ولی‌الله فلاحی در سال ۱۳۱۰ در طالقان متولد شد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در طالقان و دبیرستان نظام تهران گذراند. وی پس از اخذ دیپلم در مهر ۱۳۳۰ وارد دانشکده افسری شد و با درجه ستوان دومی از آن دانشکده فارغ‌التحصیل و سپس در لشکر ۹۲ زرهی خدمت خود را شروع کرد.

امیر سرتیپ فلاحی به دلیل مخالفت‌هایش با حکومت پهلوی از سال ۱۳۳۰ تا ۱۳۵۲ چهار بار به زندان افتاد. اما به دلیل تفکر و دانش بالایی که داشت از افسران زبده قابل احترام ارتش شاهنشاهی بود و همواره مورد احترام فرماندهان ارشد ارتش بود.

شهید فلاحی با درجه سرهنگ دومی به همراه گروهی از افسران ایرانی به عنوان ناظر صلح سازمان ملل در آتش‌بس ویتنام، از سال ۱۳۵۱ تا اواسط ۱۳۵۳ را در این کشور گذراند. او در ۱۲ مهر ۱۳۵۷ پس از ارتقا و دریافت درجه سرتیپی به شیراز منتقل و به عنوان معاون فرماندهی مرکز پیاده شیراز به کار خود ادامه داد و پس از انقلاب اسلامی بازنشسته شد.

حضور امیر سرتیپ فلاحی در شیراز هم‌زمان با اوج فعالیت‌های مردم بر ضد حکومت پهلوی بود؛ به همین دلیل در بیشتر شهرهای ایران از جمله شیراز حکومت نظامی اعلام شده بود. به دلیل کوشش‌های امیر سرتیپ فلاحی، حکومت نظامی در شیراز لغو و

نیروهای ارتش از خیابان‌ها جمع شدند و وظیفه اجرای این حکم به شهربانی داده شد. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی امیر سرتیپ فلاحی به‌عنوان فرمانده نیروی زمینی ارتش انتخاب شد.

یک ماه پس از انقلاب در اسفند ۱۳۵۷ شماری از نیروهای احزاب معاند کرد به پادگان‌های ارتش و ژاندارمری در مهاباد، سنندج، بانه، مریوان و دیگر شهرهای کردستان یورش بردند و آنها را محاصره کردند. فلاحی در جایگاه فرمانده نیروی زمینی به دستور شهید سپهبد قرنی (رئیس وقت ستاد مشترک ارتش) و با همراهی سه گردان از نیروهای لشکر یکم پیاده تهران رهسپار منطقه شد و با یاری بخشی از نیروهای لشکر ۶۴ ارومیه و لشکر ۲۸ پیاده کردستان از سقوط پادگان سنندج و گسترش حوزه نفوذ حزب دموکرات به جنوب جلوگیری کرد. همزمان دولت موقت و نیروهای سیاسی نزدیک به آن با گسیل-داشتن هیئت حسن نیت در پی راه‌کاری برای پایان درگیری بود و بر پایه آن توافق شد که تأمین امنیت شهرهای کردستان به گونه موقت بر عهده نیروهای پیشمرگان مسلمان کرد قرار گیرد و نیروهای ارتش در امور انتظامی شهرها دخالت نکنند. در این شرایط، سرلشکر قرنی به نرمش دولت موقت و توافق نیم‌بند و ناپایدار با گروه‌های مسلح مخالف اعتراض کرد و استعفا داد و سرلشکر ناصر فرید جایگزین او شد. در همین حال تیمسار فلاحی با بینش نظامی و هوشیاری راهبردی این واقعیت را درک کرده بود که ممکن است احزاب مسلح از فرصت آتش‌بس موقت برای بازسازی نیروها، عضوگیری دوباره در شهرها و تثبیت موقعیت خود در میان عشایر منطقه بهره گیرند. از همین رو نیز، در تمام مدتی که آتش‌بس ناپایدار حکمفرما بود، عناصر اطلاعاتی یگان‌های عمل‌کننده ارتش در منطقه نه تنها فعالیت‌های احزاب مسلح، بلکه خیز پشתיانی و لجستیکی عراق در مناطق مرزی را نیز زیر دید خود داشتند.

با اوج گرفتن دوباره درگیری‌ها در آغاز تابستان ۱۳۵۸، فلاحی بار دیگر در منطقه حاضر شد و فرماندهی یگان‌های ارتش را به‌عهده گرفت. تیمسار فلاحی در ۲۸ مرداد

۱۳۵۸ به سمت ریاست ستاد مشترک ارتش منصوب شد و در سال نخست جنگ با عراق راهبردهای دفاعی ایران را هدایت کرد.

در سال نخست جنگ، به دلیل نبود توان رزمی و عملیاتی در یگان‌های آسیب دیده ارتش و نابسامانی شرایط سیاسی کشور، بخش بزرگی از توان رزمی نیروها برای زمینگیر ساختن ماشین جنگی عراق و جلوگیری از پیشروی آن در خوزستان هزینه شد. البته این راهبرد، که به گونه چکیده می‌توان آن را «جنگیدن با آرامش و درنگ بر پایه دانش نظامی» نامگذاری کرد به مذاق بسیاری از انقلابیون آن روزگار خوش نمی‌آمد و به همین دلیل فلاحی از سوی جوانان انقلابی به بی‌عملی و ناآزمودگی متهم می‌شد. از شهید فلاحی نقل شده که در مقام ریاست ستاد ارتش گفته بود: «من وجب به وجب خاک خوزستان را به علت محل خدمت اولیه‌ام می‌شناسم. با توجه به پیشروی سریع عراق آرزو داشتم که ارتش عراق زمینگیر شود که چنین شد. اکنون تنها یک آرزوی دیگر دارم. تنها آرزویم این است که ارتش متجاوز عراق را از اطراف آبادان تا مارد عقب بنشانم.» با طراحی و اجرای پیروزمندانه عملیات ثامن‌الائمه و رفع حصر آبادان آرزوی شهید فلاحی برآورده شد و وضعیت راهبردی جنگ دگرگون و زمینه برای پیروزی‌های بزرگ آینده فراهم شد. اگرچه چند ساعت پس از پایان این عملیات و در راه بازگشت به تهران شهید فلاحی در سقوط هواپیما جان خود را از دست داد، ولی چنان‌که در وصیت‌نامه‌اش آورده بود «کارنامه» او برای همیشه در معرض قضاوت نسل‌های متوالی «ملت و به‌ویژه ارتش ایران» قرار خواهد داشت.

به عقیده بسیاری از کارشناسان، او در جرگه یکی از موفق‌ترین رؤسای ستاد در تاریخ ارتش ایران به شمار می‌آید. یکی از ویژگی‌های او شناخت دقیق و درست از «سازمان ارتش» و چگونگی عملکرد آن بود. او به یاری گذراندن دوره‌های عالی نظامی در آمریکا و تجربه عملی کار در رکن یکم ارتش، نسبت به نقاط قوت و ضعف این سازمان و ویژگی‌ها و روحیات افسران زیردست خود شناختی فراگیر داشت و با اتکا به همین آگاهی‌ها

توانست سازمان ارتش را در بحرانی‌ترین شرایط نگه دارد و مدیریت کند. دیگر ویژگی او واقع‌نگری و برداشت ژرف و درست او نسبت به جستارهای راهبردی و نظامی و همچنین مسائل سیاسی و اجتماعی بود. هشیاری سرشتی و بینش اجتماعی گسترده‌اش، او را در زمره نخستین افسران ارتش شاهنشاهی قرار دارد که پیروی محض از سلسله‌مراتب نظامی را کنار گذاشته و در ماه‌های پایانی حکومت پهلوی دریافتند که ارتش بدون پشتیبانی، آموزش، انگیزه و نفرت لازم، برای برخورد با بحران‌های شهری و رویارویی با مردم در جنگ خیابانی امید موفقیتهی ندارد. به‌همین دلیل و نیز به جهت باور به این اصل که کارکرد اصلی نیروهای مسلح کشور نه پاسداری از قدرت و منافع یک فرد یا گروه ویژه، بلکه نگاهبانی از کیان و تمامیت ارضی ایران است، در زمانی که معاونت فرماندهی مرکز پیاده شیراز را بر عهده داشت توانست فرمانده این مرکز (سرلشکر ده‌پناه) را قانع کند که مسئولیت مقابله با تظاهرات مردم شیراز و اجرای مقررات حکومت نظامی را به شهربانی واگذار کند. ویژگی دیگر فلاحي باور او به کاربردی کردن دانش نظامی در جریان طراحی راهبردها و راهکنش‌های جنگی بود. او نزدیک به ده سال از دوران خدمت خود را در مقام استاد و مدیر آموزش دانشکده فرماندهی و ستاد (دافوس) در دانشگاه نظامی گذراند، در شرایطی که بسیاری از امرای ارتش که ارشدتر از او بودند در کلاس‌هایش شرکت می‌کردند. برآیند این تجربه، به کارگیری دانش روز نظامی و به کار گماردن نیروهای کاردان در ساماندهی مقاومت سرنوشت‌ساز یک سال نخست جنگ بود.

ششم مهر ۱۳۶۰، پس از یکسال مقاومت در برابر ارتش متجاوز بعث، نیروهای ایرانی طی یک عملیات گسترده با محوریت لشکر ۷۷ پیاده خراسان، محاصره آبادان را به‌طور کامل شکستند. روز هفتم مهرماه امیر سرتیپ فلاحي در قرارگاه عملیاتی لشکر ۷۷ در ماهشهر، لشکر ۷۷ خراسان را لشکر ۷۷ پیروز ثامن‌الائمه نامید. در این مراسم وزیر دفاع سرهنگ نامجوی، سرهنگ فکوری و سرتیپ ظهیرنژاد نیز حضور داشتند. پس از این مراسم، غیر از سرتیپ ظهیرنژاد، بقیه فرماندهان عازم اهواز شدند. امیر سرلشکر ولی‌الله

فلاحی، رئیس وقت ستاد مشترک ارتش و چندی دیگر از فرماندهان ارتش و سپاه که برای نظارت بر اجرای عملیات ثامن الائمه در جبهه حضور داشتند، برای ارایه گزارش عملیات به رهبر کبیر انقلاب؛ امام خمینی(ره)، با یک فروند هواپیمای سی - ۱۳۰ نیروی هوایی، عازم تهران بودند اما بر اثر سقوط این هواپیما در حدود ساعت ۸ بعد از ظهر هفتم مهرماه در بیابانهای کهریزک، این فرماندهان، دعوت حق را لبیک گفتند.

یادشان گرامی و راهشان پُر رهرو باد.



## فلاحی در یک نگاه

۱۳۱۰/۳/۳۰؛ تولد - طالقان

تحصیلات نظامی: دانشکده افسری - دوره مقدماتی پیاده - دوره پرسنلی نظامی در آمریکا - دوره عالی آجودانی در آمریکا - دوره دانشکده فرماندهی و ستاد و دکترای نظامی

۱۳۳۰/۷/۱؛ ورود به خدمت.

۱۳۳۷/۱۲/۱؛ فرماندهی گردان آموزشی تخصصی پیاده آموزشگاه گروهبانی دانشکده افسری.

۱۳۳۹/۱۰/۱؛ فرماندهی گروهان یک گردان دوم هنگ ۲ تیپ دانشجویان دانشکده افسری.

۱۳۴۰/۸/۳۰؛ افسر ارشد رکن یک قرارگاه دانشکده افسری.

۱۳۴۲/۱۲/۱۱؛ استاد خدمات اداری دانشکده آجودان ژنرالی دانشگاه نظامی.

۱۳۴۸/۴/۱؛ افسر عملیات منظم دایره عملیات ستاد نیروی زمینی.

۱۳۵۱/۹/۱؛ معاونت فرماندهی تیپ ۱ لشکر زرهی قزوین.

۱۳۵۳/۱۰/۱۰؛ مدیریت آموزش دانشکده فرماندهی و ستاد.

۱۳۵۷/۷/۱۲؛ معاونت فرماندهی مرکز پیاده شیراز.

۱۳۵۷/۱۲/۱۴؛ اعاده به خدمت و انتصاب به سمت فرماندهی نیروی زمینی ارتش  
جمهوری اسلامی ایران.

۱۳۶۰/۳/۲۱؛ تفویض اختیارات رهبری و فرماندهی کل قوا به عنوان ریاست ستاد  
مشترک.

۱۳۶۰/۶/۷؛ درجه رفیع شهادت و درجه سرلشکری.



## بحرانی شبیه توفان

۲۸ بهمن ۱۳۵۷

عنوان درشت روی کاغذهای کاهی روزنامه چند روز قبل را برای چندمین بار با چشم دنبال می‌کند و می‌خواند: «تصفیه اساسی ارتش آغاز شد».

بعد هم زیر همان عنوان را با چشم دنبال می‌کند: «سرلشکر محمدولی قرنی، امروز در حالی که به وسیله مأموران مسلح انتظامی کمیته انقلاب همراهی می‌شد، به محل ستاد مشترک ارتش در چهارراه قصر رفت و در محل کار خود مستقر شد. رئیس جدید ستاد مشترک ارتش در شرایطی به محل کارش رفت که به‌جز حدود پنجاه تن از جوانان مسلح هیچ‌کس دیگر در محوطه و ساختمان‌های ارتش وجود نداشت و حتی تلفن‌های این ساختمان نیز قطع بود. سرلشکر قرنی هنگامی که وارد اتاق ریاست ستاد شد، همراهانش نخست عکس‌های شاه و فرح و رضا پهلوی را پایین کشیدند و آنگاه مجسمه‌های فلزی شاه که روی میزها قرار داشت، جمع‌آوری شد. سرلشکر قرنی که پشت میز رئیس ستاد ارتش قرار گرفته بود خطاب به کسانی که در اتاق حضور داشتند، گفت: «ما اینک در ارتش، وارث یک ارتش ازهم‌پاشیده هستیم که اسمش بود ارتش شاهنشاهی، که مدعی بودند مجهزترین ارتش‌های دنیاست. شاید هم از جهت تجهیزات و اسلحه و مهمات این‌طور بود اما آنچه این ارتش لازم داشت، ایمان و وجدان و آرمان بود که ارتش فاقد آن

بود. ارتشی داشتیم که به جای حفظ تمامیت ارضی و دفاع از مردم به صورت یک ارتش شخصی درآمده بود و کسانی که می‌خواستند صادقانه خدمت کنند، به آنها اجازه فعالیت داده نمی‌شد. در ۲۰ شهریور فرماندهان ارتش که مدعی شاهپرستی بودند و می‌گفتند حاضرند خودشان و بچه‌هایشان را زیر خودرو شاه قربانی کنند، هنگامی که در برابر ارتش شوروی قرار گرفتند، قبل از همه پا به فرار گذاشتند. همین ارتشی را که آن همه ادعا داشتند، یک مشت جوان بی‌سلاح و گروهی با سلاح‌هایی اندک تسخیر کردند، زیرا این جوان‌ها ایمان داشتند، ولی ارتش ایمان نداشت.<sup>۱</sup>

می‌گویم: تیمسار! سرلشکر قرنی حرف‌هایش درست است اما ارتش فعلی، یک ارتش ازهم‌پاشیده است. به فرض اگر یکی از همین کشورهای کوچک همسایه به این مملکت تعرض کند برخلاف گذشته پاسخ دندان‌شکنی نخواهد شنید. وقتی این همه سلاح و تجهیزات به دست افراد غیرمتبحر یا غیرمتعهد بیفتد نه تنها به سود مملکت نیست بلکه ممکن است به امنیت مملکت ضربه بزند.

در حال ورق زدن روزنامه زیر لب حرفی می‌زند که نمی‌شنوم. ادامه می‌دهم: عده‌ای می‌گویند؛ ارتش باید هرچه زودتر پاک‌سازی شود. این‌ها معتقدند مسئولین هرچه بیشتر این دست و آن دست کنند خطر کودتای نظامی بیشتر خواهد بود. البته شما را که از بزرگان ارتش سابق محسوب می‌شدید و یک دنیا برای این مملکت کار کرده بودید، در حقیقت همین الآن هم تصفیه کرده‌اند و با این حکم بازنشستگی که گذاشتند زیر بغلت، آمدی و خانه‌نشین شدی. آنها کاری به این هم نداشتند که در زمان رژیم سابق چند بار به خاطر ایستادگی مقابل فرمان‌های سلطنتی بازداشت شده‌ای، کاری هم نداشتند که تو آن زمان با چه کسانی رفت‌وآمد می‌کردی و حتی برای کودتا نقشه کشیده بودید. کاش لااقل بیشتر تحقیق می‌کردند و آنهایی را از کار کنار می‌گذاشتند که در رژیم قبل برایشان مهم نبود دستور رؤسا چیست و بی‌چون‌وچرا هر حکمی می‌رسید انجام می‌دادند؛ مثل همان‌هایی

که هفده شهریور مردم را در میدان ژاله تهران به خاک و خون کشیدند. مثل همان‌هایی که جنایت یکشنبه خونین مشهد را به راه انداختند.

از جایش بلند می‌شود و شروع می‌کند به راه رفتن. می‌گویم: من بعید می‌دانم این تیمسار قرنی هم بتواند زیاد در این منصب بماند. این آدم‌هایی که تا دیروز خبرشان نبود و حالا مدعی انقلاب شده‌اند و داخل نظام رخنه کرده‌اند و من با چشم خودم آنها را دیده‌ام، اجازه نمی‌دهند کسی به همین راحتی‌ها خدمت کند؛ آن هم کسانی مثل قرنی که به اسلام و انقلاب پایبند است. به نظر من اگر نتوانند او را از جایگاهش پایین بکشند فوراً دست به حذف فیزیکی‌اش می‌زنند. حتی اگر از دستشان بریاید، امام خمینی را هم از جایگاهش پایین می‌کشند، اگر هم این کار را نمی‌کنند فقط به این دلیل است که می‌دانند ده‌ها میلیون ایرانی، خیلی محکم پشت سر ایشان ایستاده‌اند.

خودش می‌داند حرف‌هایم بی‌راه نیست و ابروهایش را توی هم می‌کشد. لبی به دندان می‌گزد و یک تار موی سبیلش را بین انگشتانش می‌گیرد و طبق عادت می‌چرخاند. می‌گویم: ببینید روزگار چه بازی‌هایی با آدمیزاد می‌کند؟ هیچ‌وقت فکرش را می‌کردید اوضاع این‌طور پیش برود؟ شده‌اید چوب دو سر طلا! شاه‌دوست‌ها، شما را انقلابی و انقلابی‌ها هم شما را شاه‌دوست می‌دانند. البته این وضع خیلی از ارتشی‌های باسابقه است. باز هم جای شکرش باقی است توی این هیاهو برایتان دادگاه نظامی و انقلابی و این چیزها تشکیل ندادند و بی‌هوا سرتان نرفت بالای دار! یا بعضی افراطی‌های به جرم افسر شاه بودن به خانه‌ات حمله نکردند و لرزه به تن همسر و بچه‌هایت نینداختند. جای شکرش باقی است خودتان را از داخل پادگان کشان‌کشان نبردند توی شهر بچرخانند. شاید من اگر جای شما بودم مثل خیلی‌های دیگر بارم را می‌بستم، دست زن و بچه‌ام را می‌گرفتم و می‌رفتم یک گوشه دنیا برای خودم به خوبی و خوشی زندگی می‌کردم، نه اینکه اینجا راه بروم و غصه بخورم که چرا نمی‌توانم به مردم، به مملکت، به دینم خدمت کنم! خدمت جای خودش ولی مگر نمی‌گویند مؤمن باید زیرک باشد؟ الآن وقتی است که شما جانتان را بردارید و

بروید. من بعید نمی‌دانم امروز و فردا یکی از همین افراطی‌ها نیاید توی خانه‌تان و سرتان را بیخ تا بیخ...

دلم نمی‌آید حرفم را ادامه بدهم. سکوت می‌کنم و به او که کاغذها و وسایل روی میزش را مرتب می‌کند، نگاه می‌کنم. می‌گوید: راضی‌ام به رضای خدا!

این جمله شاید او را آرام کند، اما باور کنید به طرز عجیبی من را عصبی می‌کند. باید به جای این همه سکوت دست‌به‌کار شود و اعتراضی کند، قیامی کند، کاری کند! این مرد اهل دست روی دست گذاشتن نیست، آخر من که اولین روزم نیست با او نشست و برخاست دارم. اگر کسی مثل من، همیشه پایه‌پایش قدم برمی‌داشت می‌فهمید حقش نیست بعد از این همه سال خدمت این‌طور خانه‌نشین شود؛ آخر این مرد حیف است که در چهارچوب خانه محصور بماند آن هم به جرم و گناهی ناکرده!

می‌گویم: تیمسار! خودت که می‌بینی کشور اوضاع خوبی ندارد و هر کسی ساز خودش را کوک می‌کند. عده‌ای جانشان را برداشته و گریخته‌اند، عده‌ای هم مثل گروهک‌های مسلح درگیر عقاید افراطی فرقه‌ها و حزب‌های توخالی شده‌اند و آتش می‌زنند به جان و مال دیگران. از یک طرف شاه‌دوست‌هایی هستند که تا توانسته‌اند مال خودشان و مردم را از این طرف و آن طرف جمع کرده‌اند، بارشان را بسته‌اند و راهی غرب شده‌اند، از طرف دیگر عده‌ای به ظاهر انقلابی هستند که هر آدم دولتی را خدمتگزار شاه می‌دانند و شایسته فحش و ناسزا، لعن و نفرین، تهمت و افترا، تنبیه و تنبیه و تحقیر و سرزنش. در این میان دیدگاهی که نسبت به ارتش و ارتشی‌ها وجود دارد به مراتب گزنده‌تر و تلخ‌تر است. من خوب می‌دانم این اوضاع نه فقط برای مردم که برای مسئولین هم دشوار و سخت است. هنوز حرفی نمی‌زند. نمی‌دانم چرا این چند روز ناچارم مسائل را برای او تشریح کنم. قبلاً باید به او تذکر می‌دادم با فعالیت‌های انقلابی‌اش در ارتش شاهنشاه، خودش را به کشتن ندهد، حالا باید به او تذکر بدهم دست از خودخوری بردارد. کاش او هم به یک حقوق ساده بازنشستگی قناعت می‌کرد و عطای این مردم را به لقایشان می‌بخشید و راحت

و بی‌دردسر زندگی می‌کرد. اصلاً چه دلیلی دارد که دوباره به خدمت احضار شود وقتی قرار است همین‌قدر حقوق و مزایا بگیرد؟! حتی اگر میلیون‌ها تومان بیشتر هم پول بگیرد، ارزش این شرایط را دارد؟

نمی‌دانم شاید به این دلیل که می‌ترسم از این همه غصه خوردن دق کند، این‌قدر با او کلنجار می‌روم. ادامه می‌دهم: سراسر مملکت را بحران عجیبی گرفته، بحرانی که معمولاً بعد از هر انقلاب و قیام پیروزمندانه‌ای، دامن مردم و مسئولین را می‌گیرد و گاهی افراط‌گران و تفریط‌گران بدون اینکه بدانند دلیلی می‌شوند درخت نونهال نظام نوپا را تهدید و تضعیف کنند. بحرانی شبیه طوفان که بد و خوب را با خود از جا می‌کند و می‌برد. اشاره‌ای به تیت‌های روزنامه‌هایی که روی میز است می‌کنم و می‌گویم: می‌بینید که گروه‌ها و احزاب مختلف ایرانی که در داخل یا خارج از کشور وجود دارند، پیام‌ها و اعلامیه‌های رنگارنگی صادر می‌کنند و هرکدام به شیوه‌ای متفاوت مردم را دعوت به پیوستن می‌کنند. البته درست است که در کل همگی شعارشان ایجاد آینده‌ای بهتر برای مردم ایران است اما کدامشان راست می‌گویند الله‌اعلم! در این اوضاع و احوال حتی فهمیدن اینکه کدامشان دروغ می‌گویند برای یک نخبه هم کار سهلی نیست چه برسد برای این مردم عادی و ساده و زودباور. خلاصه حرفم این است در حال حاضر آن‌طور که باید و شاید مردم یک‌دست نیستند و عده زیادی در میان این همه احزاب و فرقه‌های متفاوت دچار آشفتگی و سرگردانی شده‌اند و برخی در این میان راه را بی‌راهه رفتند، نیازی نیست شما خودتان را درگیر این بحران‌ها کنید.

جانمازش را از روی میز برمی‌دارد و یک کنج اتاق رو به قبله می‌ایستد. این روزها وقتی به نماز می‌ایستد به یکی دو نماز واجب و مستحب بسنده نمی‌کند، می‌نشیند سر سجاده و آن‌قدر قرآن می‌خواند تا کسی از راه برسد و صدایش بزند.

می‌گویم: باید دستی بجنبانید تا این مردم روشن شوند. باید کاری کنید لااقل همکارانی ارتشی خودتان را از این سرگردانی نجات بدهید! باید کاری کنید قدرتان را بدانند تا شما

را به اتهامی که ساخته خودشان است خانه نشین نکنند. مردم باید بدانند شما نابغه‌ای هستید که باید به وجودش افتخار کنند! یک نمونه‌اش همین که هشت سال تمام مدیر آموزش دانشکده فرماندهی و ستاد ارتش بودید و تمام امور آموزشی دانشجویان دافوس به عهده شما بود.

دافوس قدیمی‌ترین دانشگاه ایران است و من حاضرم بیشتر از صد نفر از دانشجویان و اساتید آن دوره‌ها را بیاورم تا شهادت بدهند کسی که عالی‌ترین نظریات آموزشی آن زمان را در حضور شخصیت‌های سیاسی و نظامی مطرح می‌کرد، تیمسار فلاحی بود. حاضرم بیشتر از این تعداد، شاهد بیاورم که گواهی بدهند سختی تدریس دروس این دوره به قدری است که اساتید کارکشته آن می‌توانستند حداکثر دو یا سه موضوع را تدریس کنند اما مطالعه و نبوغ وی به قدری بود که آن زمان در همه دروس استاد بود و کسی نمی‌توانست به دانش نظامی‌اش خرده بگیرد.

او اهل تحقیق بود. کافی بود ذهنش درگیر یک مسئله شود دیگر دست خودش نبود، یک‌راست می‌رفت سراغ کتاب‌ها یا دنبال افرادی که از آن مسئله سر درمی‌آوردند. آن‌قدر پرس‌وجو می‌کرد که تمامی جوانب آن جریان برایش روشن می‌شد. وقتی دست از تحقیق برمی‌داشت که لااقل درباره آن مسئله، دیگر هیچ نقطه تاریکی توی ذهنش نمی‌ماند و اگر کسی از او سؤالی درباره آن موضوع می‌کرد با احاطه و اشراف کامل موضوع را برای او توضیح می‌داد.

برایش مهم نبود دوران دانشجویی‌اش تمام شده و می‌تواند به پشت‌میزنشینی یا به همان دوره‌های آموزشی که گاه‌وبیگاه برایشان می‌گذاشتند، اکتفا کند. وقت پیدا می‌کرد، می‌نشست به مطالعه کتاب‌ها و جزوه‌هایی که پُر بود از اصطلاحات نظامی و تخصصی. همان مطالعات باعث شد، خودبه‌خود تبدیل شود به یک استاد مشهور و متبحر در علوم نظامی که در مراکز آموزش نظامی، تدریس مشکل‌ترین و پیچیده‌ترین مباحث نظامی به او سپرده می‌شد.

لبی می‌جنباند تا حرفی به زبان بیاورد اما گویا منصرف می‌شود و من دوباره ادامه می‌دهم: هیچ‌کس نه، من که شاهد و ناظر بودم شما چقدر از وقتتان را صرف مطالعات زیربنایی نظامی می‌کردید تا به بهترین شکل تدریس کنید. من که شاهد بودم فرصت پیدا می‌کردید یک کتاب، یک جزوه، یک فیلم می‌گذاشتید جلوی‌تان و تند تند از نکات مهمشان یادداشت برمی‌داشتید. همین علم و دانشتان باعث شده بود دانشجویان با وجود سخت‌گیری‌های شما شیفته حضور در کلاس درستان شوند.

خمیازه‌ای جاندار می‌کشد که به گمانم نشان‌دهنده شدت بی‌حوصلگی‌اش است. اهمیتی نمی‌دهم. می‌گویم: همین جریان باعث شده بود که آوازه استادی‌تان آن‌قدر دهان‌به‌دهان بچرخد که کلاس‌هایتان پر شود از دانشجویان خودتان و آنهایی که از صنوف مختلف ارتش می‌آمدند تا از کلاس شما استفاده کنند. من که می‌دیدم چقدر به آنها سخت می‌گرفتید اما باز هم برای شرکت در کلاس‌هایتان سرودست می‌شکستند!... اصلاً چرا من این حرف‌ها را می‌زنم! چرا این همه قسم و آیه بخورم و شاهد و گواه بیاورم، بیشتر از اینکه همین الآن من حاضرم سرم را گرو بگذارم؛ اگر خطری ایران را تهدید کند همین دانشجویانی که سر کلاس‌های شما می‌نشستند و از شما درس می‌گرفتند، افرادی هستند که این مملکت را نجات می‌دهند؟!

کمر راست می‌کند و صاف می‌ایستد. برای خودش زمزمه‌کنان اذان و اقامه می‌گوید. فکری به ذهنم می‌رسد و همان را به زبان می‌آورم. می‌گویم: البته حتماً از این همه خدمت و دوندگی خسته‌اید و بازنشسته شدن برای شما خوب است... حالا که فکر می‌کنم به نظرم این حکم بازنشستگی اجباری، بهانه خوبی شد کمی استراحت کنید و به خودتان برسید. حالا وقتش شده بعد از این همه سال کمی با اهل و عیالتان خوش باشید. اصلاً الآن فرصت مناسبی است بروید طالقان و آب‌وهوایی عوض کنید. خودتان که می‌بینید شیراز ماندن شما فایده‌ای ندارد. حالا می‌توانید بروید هرجایی که تا الآن دوست داشتید بروید ولی وقتش را نداشتید.

تا همین چند ماه پیش، فلاحی در تهران خدمت می‌کرد. طبق قوانین نظامی، افرادی که درجه سرهنگی داشتند باید بعد از ارشدیت چهارساله در آزمون سرتیپی شرکت می‌کردند. برای شرکت در آن آزمون به او اجازه نمی‌دادند. علت عدم موافقت و سختگیری برای اعطای درجه سرتیپی او این بود که با روحانیونی مانند آیت‌الله طالقانی رابطه داشت و چنین چیزی برای مسئولین رده‌بالای نظام خوشایند نبود.

سران ارتش با اطلاع از عقاید مذهبی و تفکرات انقلابی او، از اعطای درجه سرتیپی به او ممانعت می‌کرد تا اینکه متوجه شدند تعلل بیشترشان باعث ایجاد افکار منفی در برخی سران ارتش می‌شود و ناچار شدند اجازه بدهند او در آزمون شرکت کند.

دوازدهمین روز مهرماه بود که درجه سرتیپی، فلاحی را دادند ولی اجازه ندادند در تهران ماندگار شود و مقام و منصبی بگیرد. حتی اجازه ندادند درجه‌اش ابلاغ شود. صرفاً دستور دادند خیلی زود از پایتخت بیرون برود و برای ترفیع به مرکز آموزش پیاده شیراز منتقل شود. در واقع خیلی محرمانه به سران ارتش سپرده بودند از انتصاب او به سمت‌های اجرایی و مهم خودداری کنند. هنوز مدتی از خدمتش در جایگاه معاونت مرکز آموزش پیاده شیراز نمی‌گذشت که انقلاب به اوج خودش رسید و پیروز شد و او هم به اجبار بازنشسته شد. زمان معاونتش هم با اینکه چوب اعتقادات مذهبی‌اش را خورده بود، باز هم حتماً هر پنج‌شنبه در صبحگاه عمومی بخشی از خطبه‌های نهج‌البلاغه را می‌خواند و با اطلاعات زیاد و زبان شیوایی که داشت آن بخش را برای نیروهایش تفسیر می‌کرد و خطبه را ربط می‌داد به امور روزانه‌ای که در زندگی هر شخصی وجود داشت.

سرلشکر ده‌پناهی فرمانده مرکز بود و دستورات به حکم او اجرا می‌شد. ۲۲ بهمن بود که بین مردم و نیروهای شهربانی درگیری شدیدی به‌وجود آمد. چند نفر از مردم عادی شیراز به شهادت رسیدند و اوضاع بسیار آشفته شد. نیروهای شهربانی از مرکز پیاده درخواست یک گردان نیروی کمکی کردند. سرلشکر ده‌پناه موافقت کرد و تیمسار فلاحی را مأمور اعزام گردان ۱۹۱ کرد.



تیمسار راضی به رفتن نبود. من هم گفتم: تا بوده همین بوده! مأمور مجبور به اجرای حکم است. دست نگهداری به عنوان خائن، تیربارانت می کنند.

از سر ناچاری برای اجرای دستور، همراه گردان ۱۹۱ از پادگان خارج شد. تمام ذهنش درگیر این مسئله بود که برای جلوگیری از آسیب دیدن مردم عادی و نیروهای خودش چه کاری انجام بدهد. هرازگاهی بین راه نگاهی به جمعیتی که همراهش بودند می کرد و سری از روی تأسف تکان می داد.

عاقبت ایستاد و گفت: مردمی که الآن داخل این خیابان ها هستند همه هم وطن های ما و از همین مملکت هستند. توجه داشته باشید ما با این مردم هستیم نه علیه آنها! بعد هم، فکری به سرش زد و گفت: اگر این گردان بیشتر از این توی شهر طی طریق کند، مردم دچار وحشت می شوند و این کار خوب نیست. همین الآن به دستور من باید دو گروهان به مرکز برگردند.

آن روز، دو گروهان به مرکز برگشت و فتنه ای که در حال گسترش بود با کمک او خوابید. نیروهایی هم که همراهش بودند با توضیحات او، مانع جنگ خیابانی و کشتار مردم شده بودند اما حالا مردم آن کارهای معقول تیمسار را فراموش کرده بودند و او خانه نشین شده بود. خانه نشینی هم که توی ذات این مرد نیست.

شما نمی دانید! شما به اندازه من این مرد را نمی شناسید. تصورتان این است که فلاحی یک آدم زمخت و بی احساس است اما این آدم به دلداری نیاز دارد و گرنه غصه این جریان ها کمرش را خم می کند.

می گویم: هرچه با خودم حساب و کتاب می کنم می بینم الآن از بزرگان ارتش فقط همین سرلشکر قرنی و تعداد اندکی بدون تهمت و افترا باقی مانده اند و شما که یک رده پایین تر هستید. دیگران یا غیرتشان را گذاشته اند زیر پا و فرار کرده اند یا دادگاهی شده اند یا با هزار و یک بهانه تصفیه شده اند. جای شکر دارد که لااقل بعد از این همه سال خدمت، مهر بدنامی به پیشانی تان نزدند و صرفاً بازنشست شده اید.

دست‌هایش را بالا می‌برد و قامت می‌بندد. مکثی می‌کند و با صدای بلند می‌گوید:  
الله اکبر!

سرش را پایین می‌اندازد و چشم‌هایش را می‌دوزد به مهر داخل سجاده. به ناچار سکوت می‌کند. صدایش را می‌شنوم که زیباتر از همیشه، دل‌نشین‌تر از همیشه آیه سوره حمد و توحید را می‌خواند و به رکوع می‌رود؛ رکوعی طولانی و سجودی طولانی‌تر.

نماز خواندن این مرد را دوست دارم. مردی که فقط در آن حال، سر خم می‌کند، دوست داشتن هم دارد. دست خودم نیست؛ دلم برای این مرد خوش‌قدوبالا، این مرد تنومند با این چهره به ظاهر زُمخت و خشن می‌سوزد. این مرد به روایت تمام همکارانش - حتی آنهایی که با افکارش هم‌عقیده نبودند - به شدت دلسوز مردم و مملکت بود، حقش نبود به این زودی‌ها خانه‌نشین شود و این‌طور توی لاک خودش برود. ایران و ایرانی‌ها به مردانی مانند او نیازمند هستند. این ذات هر انقلابی است که وقتی اوج می‌گیرد و پیروز می‌شود، اوضاع کشور آن‌طور که انقلابی‌ها برنامه‌ریزی کرده‌اند پیش نمی‌رود و تا مدتی هرکس برای رسیدن به اهداف خودش تلاش می‌کند و یک عده هم از راه می‌رسند و از آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند. یک عده مثل همین چریک‌های فدایی خلق؛ مثل کمونیست‌های حزب توده و خیلی‌های دیگر.

زنگ در خانه به صدا درمی‌آید. از پشت پنجره اتاق می‌بینم در باز می‌شود و یک نظامی با لباس خاکی‌رنگ وارد خانه می‌شود. چیزی نمی‌گذرد تلنگری به در می‌خورد و جوانی با لباس خاکی‌رنگی نیروی زمینی یاالله‌کنان وارد اتاق می‌شود. به محض ورود، کلاش را برمی‌دارد و یک گوشه اتاق می‌ایستد تا تیمسار نمازش را تمام کند. به صورت افسر نگاه می‌کنم. لبخند، تمام صورتش را پر کرده است. گمانم قرار است بالاخره بعد از این مدت، خبر خوشی بشنوم.

نمازش را تمام می‌کند و به سمت افسر رو برمی‌گرداند. افسر طبق عادت برای احترام به تیمسار به سرعت پا به زمین می‌کوبد. تیمسار مقابل او می‌ایستد و لبخندی بر لب

می‌آورد. دندان‌های شفافش را می‌بینم که از لابه‌لای لب‌ها و سبیل‌های دانه‌درشت و سیاهش خودنمایی می‌کند.

جلو می‌رود و با او دست می‌دهد و دعوتش می‌کند به نشستن. افسر در حال امتناع از نشستن با صدایی که شادی از آن می‌بارد، می‌گوید: تیمسار! آمدم اطلاع بدهم شما برای خدمت مجدد فراخوان شده‌اید!

برقی توی چشم‌های تیمسار می‌جهد. به این جریان خوش‌بین نیستم و مانند لاستیکی که بادش خالی شده باشد، پرسی می‌کنم و می‌گویم؛ خدا به خیر بگذراند! من که به تماشایشان نشسته‌ام نمی‌دانم تیمسار خوشحال‌تر است یا آن افسری که نمی‌شناسمش؟ افسر با لحنی کاملاً رسمی ادامه می‌دهد: تیمسار! لازم به ذکر است شما را برای انتصاب به سمت خاصی احضار کرده‌اند!

بعد هم دست توی جیبش می‌کند و کاغذی به سمت تیمسار می‌گیرد و ادامه می‌دهد: این هم حکمش!

تیمسار قبل از اینکه دستش جلو برود، ابروهایش ناخودآگاه بالا می‌رود و می‌گوید: این احضار از طرف کمیته است؟!

اعضای اصلی کمیته یک عده از افسران دلسوز ارتش بودند از جمله؛ سرهنگ حسن علی فروزان و سرهنگ دوم محمد سلیمی، سرهنگ دوم سیدموسی نامجوی، سرگرد محمدرضا رحیمی، سروان یوسف کلاهدوز، سروان حسن اقارب‌پرست، ستوان یکم عبدالله نجفی، ستوان دوم مصطفی توتیایی و سرگرد شریف‌النسب، سرگرد مهدی کتیبه، به‌جز سروان ملک‌زاده بقیه این افراد مدتی قبل برای نجات ارتش از فروپاشی و غارت پادگان‌ها دور هم جمع شده بودند، طرح و نقشه‌ای ریخته و آن را از طریق آیت‌الله ربانی به تصویب امام خمینی رسانده بودند و از ۲۳ بهمن کارشان را شروع کرده بودند و مجموعه‌شان بدون اینکه خودشان خواسته باشند کمیته انقلاب ارتش نام گرفته بود.

این افراد گروهی تشکیل داده بودند تا امرا و افسران سابق ارتش شاهنشاهی را که

شایسته خدمت در ارتش جمهوری اسلامی ایران بودند، انتخاب و مجدداً احضار کنند. نگاه افسر تغییر می‌کند. به خوبی می‌توانم ترس و تردیدی را که به جان‌ش افتاده در چشم‌هایش ببینم. آب دهانش را فرومی‌دهد و دوباره چشم می‌دوزد به فرمانده‌اش. تیمسار بعد از لحظاتی سر بلند می‌کند و می‌گوید: من آماده‌ام!

دوباره همان نوری که هنگام ورود در چشم‌های افسر بود، شعله می‌کشد. گوشه لب‌هایش را می‌بینم که به لب‌خندی عمیق کشیده می‌شود اما تلاش می‌کند پنهانش کند و به انتظار فرمان تیمسار می‌ماند. تیمسار گوشه سبیلش را می‌تاباند و می‌گوید: شما آزاد هستی برگردی محل خدمت. من خودم همین الان با خودرو شخصی‌ام راهی تهران می‌شوم.

آن دو مرد خوشحال و راضی هستند، در عوض من هول‌وولا به دلم می‌افتد. افسر دوباره پا به زمین می‌کوبد و با خداحافظی از تیمسار، اتاق و بعد هم خانه را ترک می‌کند. صدای بستن در حیات که می‌آید نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. می‌گویم: تیمسار! می‌دانی اعلام آمادگی‌ات یعنی چه؟ آن هم در این شرایط؟ خودت که اوضاع مملکت را بهتر از من می‌دانی! الان تمام کشور پُر است از تبلیغ و ترویج شعار انحلال ارتش! خیلی از همین شخصیت‌های انقلابی موافق نیستند سازمان ارتش وجود داشته باشد. همین افراد تلاش می‌کنند این نهاد را ریشه‌کن کنند. به خیالشان همین مردمی که بسیج شده‌اند و حکومت جور را برانداخته‌اند برای مقابله با خطراتی که انقلاب و کشور را تهدید می‌کند کافی هستند! همه جا پُر است از این تَر که کشور و مردم نیازی به ارتش و ارتشی‌ها ندارند، همه جا پُر است از بدبینی مردم و آشوب‌هایی که توسط گروه‌کی‌ها و وابستگان مستقیم و غیرمستقیم آمریکایی که داخل بدنه ارتش نفوذ کرده‌اند.

من تندتند حرف می‌زنم و او بدون هیچ واکنشی حکم توی دستش را چندباره می‌خواند. می‌گویم: معلوم نیست شاید توسط همین وابسته‌ها، امروز و فردا چند کودتا برای براندازی این حکومت نوبنیاد به پا شود! اصلاً سوای این مسائل، مگر خبر جدید را شنیده‌اید؟ هنوز یک روز از برقراری این حکومت نگذشته، در گنبد فتنه به پا شده است و کسی

هم نمی‌تواند به راحتی آتشش را خاموش کند! شما که خودتان اخبار را دنبال می‌کردید مگر نشنیدید جوان‌های انقلابی ترکمن به شهربانی گنبد حمله کرده‌اند و نیروهای پاسگاه را خلع سلاح کرده‌اند؟ مگر نشنیدید از یک طرف دیگر چریک‌های فدایی خلق به بهانه تقسیم سلاح‌ها به آنها حمله کرده‌اند و همین کار، اوضاع را سخت کرده و آتش فتنه برپا شده و چیزی نمانده تر و خشک را با هم بسوزانند؟

می‌گوید: ضدانقلاب‌ها تلاش می‌کنند آتش فتنه را روزبه‌روز شعله‌ورتر کنند. تمام اینها زیر سر صهیونیزم است. برنامه‌شان کاملاً مشخص است. می‌خواهند آتش این فتنه و درگیری را بین ترکمن و غیرترکمن شعله‌ور کنند بعد هم بکشانند به تفرقه‌افکنی بین شیعیان و اهل سنت و بعد کار را بکشانند به شهرهای دیگر و تهدید حکومت جمهوری اسلامی.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: خوب است خودتان بهتر از دیگران می‌توانید این مسائل را تحلیل کنید و صرفاً یک نظامی با دانش نظامی نیستید و به سیاست و مسائل روز اشراف کامل و همه‌جانبه دارید!... حرف من این است که، اینکه شما باز نشست شده باشید یا بروید و مانند یک افسر عادی دوباره در ارتش خدمت کنید یک حرف است اما اینکه بروید در این اوضاع قبول مسئولیت کنید حرف دیگری است!

خم می‌شود، جانمازش را جمع می‌کند و می‌گذارد روی میز و بدون هیچ تعللی لباس‌های خاکی‌رنگش را که چندروز است، دست‌نخورده روی چوب‌رختی آویزان هستند، برمی‌دارد و می‌پوشد. مقابل آینه می‌ایستد و دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی می‌بندد.

می‌گویم: لاقلاً با این لباس‌های نظامی از خانه بیرون نروید! درست است که یک نظامی باید با همین لباس‌هایش وارد ستاد شود اما الآن شرایط فرق می‌کند، اصلاً همین درجه سرتیپی که در رژیم شاهنشاهی به شما داده شده، حالا جرم و گناه محسوب می‌شود و از نظر افراطی‌ها، مدرک محکم و مستدلی از خدمت شما به شخص محمدرضا شاه پهلوی و ریختن خون مردم بیگناه! همین که شما سرتیپ زمان شاه بوده‌اید برای این مردم، جُرمی

به ظاهر بخشیده‌نشدنی است. این لباس، این درجه‌ها، این مدال‌ها این تصور را به وجود می‌آورد که شما پشتیبان آن حکومت ظالم بودید! کسی چه می‌داند که تیمسار فلاحی با سرهنگ توکلی و نامجوی و سرهنگ شریف‌النسب و سرهنگ محمودی و یک عده دیگر می‌نشستند و برای تغییر نظام نقشه می‌کشیدند. کسی چه می‌داند شماها بودید که طرح کودتا ارائه می‌کردید و همین کارها باعث شد چندین و چندبار بازداشت شوید و بدون اینکه خانواده‌تان از این جریان‌ها مطلع باشند بروید زندان؟ کسی چه می‌داند که بی‌خبری از شما چه بلایی سر روح و روان اهل‌و عیال شما آورد؟ از نظر مردم این زمانه، شما یک سرتیپ طرفدار محمدرضاشاه، طرفدار یک حکومت دیکتاتوری و شاهنشاهی هستید.

علایم روی سینه‌اش را مرتب می‌کند و با نگاهی به آینه، دستی به سر بدون مو و براقش می‌کشد و من لبخند شیرین و عمیقی را که روی لبش می‌نشیند، می‌بینم اما... با اینکه دوست دارم همیشه این لبخند را روی لب‌هایش ببینم، اینبار دوست ندارم لبخندش و این نوری را که توی چشم‌هایش برق می‌زند، ببینم.

به سرعت کلاهش را از روی جالباسی برمی‌دارد و از اتاق بیرون می‌زند. به دنبالش می‌روم و می‌گویم: تیمسار! کمی هم به حرف‌های من حقیر توجه کنید، به هر حال من همه جا پایه‌پای شما بوده‌ام و مثل خودتان کارشناس مسائل روز محسوب می‌شوم!

پوتین‌هایش را از داخل جاکفشی برمی‌دارد و روی زمین می‌گذارد. یکی یکی آنها را پایش می‌کند و بندهایشان را سفت و محکم می‌بندد. بی‌توجه به حرف‌های من که ناخودآگاه با صدای بلند به زبانم می‌آید، از خانه بیرون می‌رود و پشت فرمان خودروش می‌نشیند. هنوز کلید را نچرخانده و استارت نزده است، می‌گویم: تیمسار! اگر انقلابی‌های افراطی تا حالا سرت را بُرده‌اند بالای دار، خودت داری با دست خودت سرت را می‌بری بالای دار! آن هم برای مردمی که پشتت نیستند و حمایت نمی‌کنند؟!

خودروش را روشن می‌کند و به راه می‌افتد. بگذارید از همین الان برایتان این موضوع را روشن کنم؛ این تیمسار عزیز هرچه فضیلت داشته باشد یک نقص بزرگ دارد؛ آن هم

اینکه گاهی اوقات گوش شنوایی برای شنیدن حرف‌های من ندارد، اما چه می‌شود کرد؟ گرچه این عیب بزرگش را می‌دانم اما به من ربطی ندارد و باید حرف‌هایم را به زبان بیاورم تا بعدها پشیمان نشوم و خودم را برای نگفتنشان سرزنش نکنم.

می‌گویم: تیمسار! من که می‌دانم برخلاف ظاهر خشن و سردتان، دل نازکی دارید و تحمل شنیدن هر حرف و دیدن هر رفتاری را ندارید. باور کنید با این اوضاعی که من می‌بینم یقین دارم تا پایتان به تهران و ستاد برسد حسابی خونِ دل می‌خورید...

به خروجی شیراز می‌رسیم. سربازهایی که لباس نظامی دارند علامت ایست می‌دهند. تیمسار، خودروش را کنار جاده می‌کشد و منتظر می‌ماند. سرباز به سمتان می‌آید و درحالی‌که سرش را خم کرده، چنان ابروهایش را توی هم می‌کشد که عصبانی می‌شوم و می‌گویم: جوانک تازه به دوران رسیده، انگار طلب پدرش را دارد!

سرباز نگاهی به درجه‌های روی شانه تیمسار می‌کند و با لحن طعنه‌آمیزی می‌گوید: زحمتتان نمی‌شود تشریف بیاورید پایین، ما در خدمتتان باشیم!

تیمسار می‌گوید: بنده احضار شده‌ام و باید خودم را سریعتر به تهران برسانم. سرباز پوزخندی می‌زند و با همان لحن می‌گوید: حالا چند دقیقه‌ای تشریف داشته باشید، طوری نمی‌شود.

تیمسار سری تکان می‌دهد و درحالی‌که از خودرو پیاده می‌شود، می‌گوید: بفرمایید فرمانده‌تان بیاید.

سرباز پوزخندی می‌زند. بعد هم چشم‌کش‌داری می‌گوید و به سمت ساختمان سیمانی کنار جاده می‌رود. می‌گویم: بفرما! تیمسار! این از اول راه! نیم‌و‌جب بچه جرئت می‌کند برای شما شاخ و شانه بکشد.

تیمسار به خودروهای عبوری نگاه می‌کند و زیر لب ذکر می‌گوید. چند راننده اتوبوس و کامیون که کنار جاده ایستاده‌اند در حال نشان‌دادن مدارکشان به نیروهای پلیس راه، گردن کشیده‌اند و با نگاهی شبیه به نگاه همان سرباز، به تیمسار نگاه می‌کنند.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: بعضی از همین آدم‌ها که حالا برای ما شده‌اند مدعی و صاحب انقلاب! زمانی که مبارزها و انقلابی‌ها تحت تعقیب بودند، گزارش آن بنده‌های خدا را می‌دادند، حالا طوری به شما نگاه می‌کنند که انگار خون تمام مردم به گردن شماست. سرباز با افسر جوانی که سه ستاره روی شانه‌اش دارد، به سمت تیمسار می‌آید. به تماشایشان می‌ایستم. رفتار سروان بهتر از سرباز زیردستش نیست. حرف و بحث‌های آنها طولانی شده است. تیمسار ناچار می‌شود تمام مدارکش را به او نشان بدهد اما بهانه‌گیری‌های آنها برای هماهنگی با بالادست‌هایشان، تمام‌نشدنی است. با این و آن تماس می‌گیرند و عاقبت راضی می‌شوند و اجازه می‌دهند به راهنما ادامه بدهیم.

تیمسار به سرعت پشت فرمان می‌نشیند و به راه می‌افتد. لب پایینش را لای دندان می‌گیرد و با چهره‌ای برافروخته، به جلو چشم می‌دوزد. او به حرفی در حین رانندگی حساس است. من هم ترسم از این است حرفی بزنم و با این حال و روزی که دارد بلایی سرش بیاید به همین دلیل ناچار می‌شوم مانند او در سکوت به جاده مقابلم خیره شوم.

هوا تاریک و تاریک‌تر می‌شود. چندبار دیگر، ژاندارم‌ها و پلیس‌های بین راه به محض دیدن او با آن لباس و مدال‌ها و درجه‌ها، فرمان ایست می‌دهند و هربار تیمسار ناچار است، پیاده شود و هربار همان حرف‌ها و همان حرکات تکرار می‌شود. راه طولانی شیراز - تهران با این توقف‌های بی‌جا و گیر دادن‌های بی‌جای آقایان پلیس طولانی‌تر و خسته‌کننده‌تر می‌شود.

به پلیس‌راه تهران که می‌رسیم و او را یکبار دیگر پیاده می‌کنند، بی‌اختیار فرم درمی‌رود و دادم هوا می‌رود که؛ آقایان! شورش را درآورده‌اید! یکی هم که بین آن لشکر عریض و طویل شاه، اهل خدمتگزاری بود و الآن هم قصد خدمت به شما را دارد آن‌قدر آزار بدهید که دیگر دلیل و انگیزه‌ای برای این کار نداشته باشد! این آقا به خاطر پرونده انقلابی‌اش چیزی نمانده بود از ارتش آن مفسد فی الارض اخراج شود. این آقا به خاطر دیدگاه مذهبی‌اش، درجه سرتیپی‌اش را نمی‌دادند، وقتی هم دادند او را از انجام کارهای مرتبط به درجه‌اش محروم کردند و فرستادند شیراز تا از پایتخت دور باشد، آن وقت شما



به خودتان حق می‌دهید این قدر زشت و زننده، این قدر تحقیرآمیز رفتار کنید؟ خدا شاهد است اگر من جای او بودم یقه‌تان را می‌گرفتم و می‌چسباندمتان به سینه دیوار و یکی می‌خواباندم توی گوشتان! هرچه باشد فعلاً توی ارتش بالادست فلاحی و قرنی ندارید و اینها هرکاری بخواهند می‌توانند با شما انجام بدهند، حتی می‌توانند حکم اخراجتان را بدهند دستتان! اصلاً از سلسله مراتب نظامی بگذریم مسلمانی‌تان کجا رفته که حرمت سن و سالتان را نگه نمی‌دارید؟ این آدم بیشتر از کل سن شما توی ارتش خدمت کرده و سال‌ها به خاطر عقایدش زیر نظر سازمان‌های امنیتی شاه بوده، حالا شما او را به مردم‌کشی و جنایت متهم می‌کنید که دقیقاً با آن مبارزه می‌کرده؟

برخلاف من، تیمسار باز هم مدارا می‌کند و بدون پروزدادن هیچ خشم و عصبانیتی پاسخگوی سوالاتشان است. وقتی از بهانه‌های آنها خلاصی می‌یابد و پشت فرمان می‌نشیند، صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: چه بر سرت آمده ولی؟ چه بر سر این مردم عزیز آمده؟ چه می‌کنند با تو که از خودشان هستی؟

صدایش آن قدر حزن‌انگیز است که دلم نمی‌آید من هم سرزنشش کنم و بگویم: من که گفته بودم تیمسار!

خیابان‌های تهران خلوت است، اما پر از گشتی‌هایی است که توی خیابان‌ها دور می‌زنند تا مبادا ضدانقلاب‌ها یا شاه‌دوست‌هایی که هنوز بین مردم هستند جرئت کنند و با استفاده از غفلت مردم، یک نفر را یک گوشه گیر ببندازند و خونس را بریزند.

فلاحی مقابل در بزرگ ورودی ستاد می‌ایستد. نگهبان‌ها که از احضار او مطلع شده‌اند به سرعت اجازه ورود می‌دهند. بدون هیچ تعللی خودروش را یک گوشه پارک می‌کند و بعد از خاموش کردن آن، هر دو پیاده می‌شویم و به سمت ساختمان ستاد می‌رویم.

با راهنمایی نگهبان‌ها مقابل در اتاق کمیته انقلاب اسلامی ارتش می‌ایستیم. تیمسار تلنگری به در می‌زند و هر دو وارد می‌شویم.

ستوان احمد دادبین، ستوان محمدکریم عابدی و سروان ملک‌زاده و یک عده از افراد کمیته

انقلاب مقابل او می‌ایستند و یکی بعد از دیگری با او دست می‌دهند و احوالپرسی می‌کنند. تیمسار لبش را به دندان می‌گیرد بلکه اشکی که توی چشم‌هایش جمع شده روی گونه‌هایش نچکند اما چه فایده؟ اشک‌هایش هم، مانند سربازهای ارتش نافرمان شده‌اند و سرخود پایین می‌ریزند و درد دلش را فریاد می‌زنند.

دادبیین سرش را به نشانه تأسف تکان می‌دهد و بی‌آنکه حرفی از زبان او شنیده باشد، می‌گوید: تیمسار! آرام باشید می‌دانیم چه چیز شما را رنجانده، باید کمی مدارا کنیم.

تیمسار تلاش می‌کند آب دهانش را فرو بدهد و بدون اینکه صدایش بلرزد حرفی بزند، اما وقتی به حرف می‌آید صدایش مانند بچه یتیمی کتک‌خورده و مظلوم می‌لرزد و می‌گوید: می‌دانید تا خودم را به اینجا برسانم بیست بار من را پیاده کردند، بازخواست‌م کردند و با حرف‌هایشان با رفتارهایشان تحقیرم کردند سرهنگ؟! مصر بودند که فراری هستی! یکی نبود به اینها بگوید؛ من اگر قصد فرار داشتم پس چرا می‌روم سمت تهران؟ آن هم با لباس نظامی؟ هرچه می‌گفتم این‌طور نیست و مرا احضار کرده‌اند انگار نه انگار، توهین و تحقیر و...

آهی می‌کشد و سکوت می‌کند. عابدی می‌گوید: خودتان می‌دانید کشورمان در حال انقلاب است و ناچار باید این مشکلات را بپذیریم.

تیمسار با نفسی عمیق دستی روی صورتش می‌کشد، اشک‌هایش را پاک می‌کند و روی یکی از صندلی‌های فلزی می‌نشیند و بعد از نفس عمیقی می‌گوید: حالا امرتان را بفرمایید! فروزان می‌گوید: تیمسار! ما به‌عنوان اعضای کمیته انقلاب ارتش دور هم جمع شدیم تا کسی را به‌عنوان فرمانده نیروی زمینی انتخاب کنیم. چهار افسر فرستادیم برای فرماندهی. هر کدام از آن چهار نفر برای تحقیق رفتند. وقتی هم برگشتند، گفتند؛ ما مرد این میدان نیستیم.

می‌توانم بفهمم منظورشان از این همه مقدمه‌چینی چیست! من اهل رودریاستی نیستم. حرفم را صریح و بی‌پرده می‌گویم. از نظر خودم حرف‌هایم عاری از احساسات است

و کاملاً منطقی و معقول. رو به تیمسار می‌گویم: آن چهار نفر هم حق داشته‌اند! در کل پذیرفتن این کار بیشتر از آدم‌هایی برمی‌آید که چنان عواطف و احساسات انقلابی و شور خدمت به خلق در وجودشان غلیان می‌کند و مشکلات به چشمشان خوار و خفیف می‌آید که یا مشکلات را نمی‌بینند یا تصور می‌کنند با اندکی تلاش می‌توانند اوضاع را همان‌طور که دوست دارند تغییر بدهند، بی‌خبر از اینکه کار هر کس نیست خرمن کوفتن، گاو نر می‌خواهد و مرد کهن! گرچه شما مرد دنیادیده‌ای هستید و شاید همان مرد کهن شعر فردوسی هستید و از نظر افراد این جمع خدمتگزار خوبی هستید اما قبول کردن چنین سمتی در چنین وضعیتی هرکسی را باید بترساند و به عقیده من معقول به نظر نمی‌رسد. فروزان مکتبی می‌کند با نگاهی به چشم‌های منتظر تیمسار دنباله حرفش را می‌گیرد و می‌گوید: در جمع‌بندی‌هایمان به این نتیجه رسیدیم که اگر کسی در نظام وجود داشته باشد که بتواند نیروی زمینی را جمع‌وجور کند شما هستید و لاغیر! شما را خواستیم تا بروید بررسی کنید و دیدگاه‌تان را بفهمید. از نظر ما شما بهترین گزینه برای فرماندهی نیروی زمینی هستید و می‌توانید این اوضاع را مدیریت کنید. به هر صورت شما توسط سرلشکر قرنی با موافقت شورای عالی انقلاب به خدمت فراخوانده شده‌اید و باید بروید ستاد فرماندهی نیروی زمینی.

هر سه افسر به دهان تیمسار خیره می‌شوند تا موافقت یا عدم موافقتش را بشنوند. می‌ترسم آن کار را بپذیرد و برای خودش دردسر درست کند. می‌گویم: تیمسار! این آقایان خودشان مستأصلند که باید با نیروی زمینی و با این ارتش درب‌وداغان و از هم گسیخته چه کار کنند؟ اگر شما این کار را قبول کنید این بار را از روی شانه‌شان برداشته‌اید و نفس راحتی می‌کشند اما راستش را بخواهید هیچ افسری این کار را در این شرایط قبول نمی‌کند و گرنه خیلی‌ها برای این مقام و منصب در زمان آرامش و یکپارچگی نظام، چنگ و دندان تیز می‌کنند.

اشک دوباره چشم‌هایش را پر می‌کند. احساس می‌کنم این بار اشک شرمندگی‌اش می‌خواهد سرازیر شود و راستش را بخواهید خدا را شکر می‌کنم که تیمسار شرمنده است

و می‌خواهد برای اولین بار خودش را از این کارها کنار بکشد!

لبی می‌جنانند و می‌گویند: آقایان! من از روز اول که وارد ارتش شدم با خدای خودم عهد و پیمان بستم که این پنج شش لیتر خونی را که توی بدنم دارم، وقف خدمت به مردم کنم، وقف خدمت به مملکتم کنم. حالا همان روز است. حکم مرا بنویسید؛ خیالتان راحت باشد، من نمی‌آیم بگویم؛ نمی‌توانم!

هوش از سرم می‌پرد. رنگ سرخی به گونه‌های افسران داخل اتاق می‌دود که از چشم خودشان پنهان است اما انگار یک باره بذر شادی به داخل پاشیدند و چهره‌هایشان مشعوف می‌شود. برخلاف آنها عرق سردی روی تن من می‌نشیند.

بعد از شوکی که در ابتدا به من دست داده است، بی‌اختیار داد می‌زنم: تیمسار! هنوز یک هفته از انقلاب نگذشته ارتش به این روز درآمده. هنوز یک هفته از این پیروزی بزرگ و عجیب و غریب قرن نگذشته که داعیان زیاد شده‌اند، مدعیانی که تا دیروز نام و نشانی از آنها نبود و اگر هم بود به فکر منافع خودشان بودند نه به فکر منافع مستضعفین و خلق خدا، حالا هر کدامشان برای رسیدن به حکومت و حکمرانی پا روی دوش هم که نه، روی جنازه هم می‌گذارند شاید بتوانند یک گوشه از این مملکت را بگیرند و اعلام خودمختاری کنند! شما قضاوت کنید! هنوز یک هفته از پیروزی انقلاب نگذشته، کومله، دمکرات و رزگاری در کردستان، علم استقلال بلند کرده‌اند و عرب‌های خلقی در خوزستان، ترکمن صحرا هم که پیش قراول آنها بود و سیستان و بلوچستان هم که تکلیفش معلوم است!

آشفته‌تر ادامه می‌دهم: شما با این خلق و خویی که دارید و نمی‌خواهید خونی به زمین ریخته شود چطور این سمت را قبول می‌کنید؟ می‌دانید که بعید نیست درگیری‌های نظامی پیش بیاید و برای برقراری امنیت ناچارید فرمان حمله و دفاع بدهید؟ کدام حمله یا دفاعی وجود دارد که بدون قربانی دادن ختم به خیر شود؟ البته هر جای این مملکت آشوبی به پا شود چشم من آب نمی‌خورد، با این ارتش، سر جمع بتواند به تعداد افراد یک لشکر، نیرو جمع کنید و مقابل آشوبگران بایستد، آن وقت شما...

همه می‌دانستند با اینکه سران حزب دمکرات کردستان و خلق عرب در خوزستان مدعی دفاع از حقوق مردم محروم گرد، و عرب زبانان خوزستان هستند اما هدف و انگیزه پنهانی آنها تجزیه طلبی و بحرانافرینی و دامن زدن به تشنج در جامعه و جلوگیری از تحقق آرمان‌های مقدس مردم مسلمان ایران بود. همه می‌دانستند این آتش همین‌طور پیش برود، دیگر کشور یکپارچه‌ای وجود نخواهد داشت که آنها بخواهند از مرزهایش دفاع کنند.

اوضاع در سیستان و ترکمن صحرا و خوزستان هم دست کمی از کردستان نداشت، فقط اینکه کردها در زمان شاه هم هرازگاهی علم خودمختاری‌شان را برداشته بودند و در این کار برنامه‌ریزی زیرکانه‌ای را دنبال می‌کردند.

ستوان عابدی لبخندی به پهنای صورت می‌زند و می‌گوید: باور کنید ما کسی بهتر از شما در نظام سراغ نداشتیم که برویم سراغش، می‌دانستیم هر کسی از بار این مسئولیت سنگین شانه خالی کند شما، آن فرد نیستید.

فروزان دستی به صورتش می‌کشد و می‌گوید: ما می‌دانیم قبول کردن این منصب در این شرایط، سرِ نترس می‌خواهد که شما دارید. خدا یارتان باشد.

ستوان دادبین با لحنی شبیه او ادامه می‌دهد: تیمسار فلاحی! ما کاملاً به این امر آگاه هستیم الآن اوضاع طوری است که نه زیردستانمان به خوبی از ما اطاعت می‌کنند و نه بالادست‌هایمان درک مناسبی از مسئولیت و اختیارات سمت شما دارند. در کل وضعیت طوری است که کسی درک درستی از آزادی ندارد و خدمتگزاری در این شرایط از عهده یک نفر برنمی‌آید اما شما ناچارید با درایت و هوشمندی خودتان، یک تنه، همتی صد برابر پیشه کنید و این اوضاع را سروسامان بدهید. یقین بدانید تمام افرادی که در این اتاق هستند، پشت شما ایستاده‌اند و تا جایی که بتوانند در انجام این وظیفه کمک‌تان می‌کنند.

حرف دادبین درست بود. تیمسار ناچار بود هم فشار بیرونی نیروهای چپ و معارض و ضدانقلاب را که شعار انحلال ارتش را سر داده بودند تحمل کند، هم فشار درونی ارتش که بیشتر از سمت طبقات پایین ارتش بود.

در حقیقت افرادی در حال حاضر به دنبال آزادی بودند که معنای درست آزادی را نمی‌دانستند. تصورشان از لغت آزادی که با پیروزی انقلاب به آن دست پیدا کرده بودند، یکی نبود. این آزادی موردنظر آنها برابر بود با همه نوع کارشکنی و عدم اجرای دستور. در ارتش کار به جایی رسیده بود که حتی سربازهایی که به آنها دستور داده می‌شد در کلاس‌های آموزشی، در صبحگاه و چیزهای از این قبیل شرکت کنند خیلی راحت می‌گفتند: ما نمی‌خواهیم بنشینیم تا حرف‌هایی را که در زمان شاه به خوردتان داده‌اند به خورد ما بدهید!

در کل، ارتش شده بود شلوغ‌بازاری که هر کسی، هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد. این نوع برداشت از لغت آزادی باعث هرج‌ومرج شدیدی شده بود تا آنجایی که اگر فرمانده دستور معقول و درستی صادر می‌کرد زیردستش صرفاً به این دلیل که دستور از طرف یک ارتشی زمان شاه صادر شده است آن را اجرا نمی‌کرد. تمام امرا می‌دانستند فرماندهی چنین سازمانی تقریباً کاری غیرممکن است. جالب اینکه تیمسار تمام این مسائل را بهتر از خیلی‌ها می‌دانست اما این مسئولیت را قبول کرده بود و من نمی‌دانستم چه حرفی بزنم، چه دلیلی برایش بیاورم که از قبول آن منصب پشیمان شود.

تیمسار سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: دعا کنید خدا توانش را به من بدهد و من بتوانم از این مأموریت سربلند بیرون بیایم.

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: تیمسار! خودت را انداخته‌ای در چاه ویلی که ته ندارد! عابدی با دست اشاره‌ای به ملک‌زاده می‌کند و می‌گوید: تیمسار عزیز، دکتر ملک‌زاده از معدود افرادی هستند که ما برای همکاری با شما معرفی می‌کنیم و امیدواریم بتواند کمک خوبی برایتان باشد...

تیمسار لبخندی می‌زند و رو به سروان ملک‌زاده که سری به نشانه احترام تکان می‌دهد، می‌گوید: بالاخره یک نفر باید این کار را قبول کند. حالا که شما برای همکاری پیشنهاد شده‌اید به امید خدا، من و شما فردا صبح اول وقت کارمان را در ستاد شروع خواهیم کرد.

## فرمانده بی سپاه

۲۹ بهمن ۱۳۵۷

وارد اتاق می‌شویم. روبروی در ورودی، میزی مستطیل شکل قرار دارد. چند صندلی زهوار در رفته سمت چپ و راست اتاق به حال خودشان رها شده‌اند و دیوارهای اتاق هم پر از عکس‌هایی است که هر کدام یک گوشه‌شان پاره شده و کف زمین ریخته. باد سردی از شیشه شکسته پنجره به داخل اتاق می‌وزد و بخاری کنار پای تیمسار هم با شعله زرد و سرخی می‌سوزد. می‌گویم: عجب اتاق اشرافی و پُر تجملاتی! نه خبری از آن پلاک‌های طلاکوب هست نه خبری از آن مدال‌ها و تندیس‌های طلایی.

یک‌راست به سمت میز می‌رود و به کاغذهای کوچک و بزرگ زیر میز نگاه می‌کند. دکتر ملک‌زاده وارد اتاق می‌شود و پا می‌کوبد. تیمسار رُک و پوست‌کنده می‌گوید: ملک‌زاده! من از دیشب با خودم می‌گویم می‌توانم همه مشکلات را تحمل کنم اما با سروان ملک‌زاده چه کار کنم؟!

سروان از صراحت او جا می‌خورد و هاج‌وواج نگاهش می‌کند. وقتی لبخند تیمسار را می‌بیند او هم لبخندی می‌زند و می‌گوید: تیمسار! بنده هم از دیشب با خودم به این فکر می‌کنم که چه خدمتی باید در محضر شما انجام بدهم!

بعد هم ادامه می‌دهد: من می‌دانم شما سال‌ها قبل در آمریکا و انگلستان آموزش نظامی

دیده‌اید. می‌دانم در داخل کشور هم در دوره دافوس شرکت کرده‌اید و از بین دویست دانشجو، نفر ممتاز شده بودید و به‌همین دلیل سمت استادی در دوره بعدی دافوس به شما داده شد. من می‌دانم تا همین چند سال پیش کُرسی استادی و مدیریت همان دانشکده فرماندهی و ستاد را به‌عهده داشتید و شایسته این منصب هستید. در واقع من افتخار شاگردی شما را داشته‌ام و الآن هم به این موضوع که در خدمتان باشم افتخار می‌کنم.

تیمسار دقیق‌تر به چهره او نگاه می‌کند تا از بین صدها شاگردی که تربیت کرده شناسایی‌اش کند. ملک‌زاده مکثی می‌کند و ادامه می‌دهد: شما از نظر من دارای دانش ممتازی هستید. همان‌طور که همه سران ارتش به چشم خودشان دیده‌اند در مسائل نظامی، یک فرد صاحب‌نظر هستید و از مدیران توانمند ارتش به شمار می‌روید اما...

او متوجه نمی‌شود منظور دکتر ملک‌زاده از این مقدمه‌چینی چیست؟ ملک‌زاده بعد از لحظه‌ای سکوت می‌گوید: شاید با خودتان می‌گویید چرا این حرف‌ها را می‌زنم؟ دلیلش این است که در این شرایط من به شخصه احساس امنیت شغلی نمی‌کنم. مخصوصاً اینکه چهارنفر دور هم جمع شده‌اند و با تهمت‌های ناروا به افسران ارتش سروصدا راه می‌اندازند که فلان‌آقا در فلان‌جا چنین و چنان کرده است.

ملک‌زاده مکثی می‌کند و با نیم‌نگاهی به اطراف ادامه می‌دهد: حتی من هم با گوش‌های خودم تهمت‌های زیادی در مورد شما شنیده‌ام. گرچه هم من و هم آنهایی که این تهمت‌ها را به زبان می‌آورند می‌دانیم شما در زمان مدیریت دانشکده فرماندهی و ستاد با تعدادی از افسران آزادیخواه ارتش که از سیاست‌های رژیم پهلوی ناراضی بودند مثل نامجوی، اقارب‌پرست و کلاهدوز همکاری می‌کردید و چهار بار به‌دلیل شرکت در جلسات هم‌فکری با آنها و اتهام به داشتن فعالیت علیه رژیم شاه دستگیر و زندانی شدید اما با تمام این مسائل مطمئنم شما هم مانند خیلی‌های دیگر از این اتهامات واهی در امان نخواهید بود. از نظر من، اگر کسی در این اوضاع و احوال، عهده‌دار فرماندهی نیروی زمینی شود جگر شیر دارد و بس!



سروان با تردید و دودولی دنباله حرفش را می‌گیرد و می‌گوید: این‌ها را گفتم تا بدانید بنده نسبت به شما و شرایطی که در آن قرار داریم شناخت کافی دارم و با تمام این اوصاف نمی‌دانم در این شرایط حساس چطور می‌توانم برای شما مثمرتر باشم؟

هر دو مرد هم‌زمان با هم شانه‌ها و ابروهایشان را بالامی‌برند و لبی جمع می‌کنند. می‌گویم: هیچ! همین حالا استعفایتان را بدهید و بروید. هرچه زودتر پایتان را از این مهلکه بیرون بکشید خودتان آسایش بیشتری خواهید داشت.

هر دو شانه‌ها و ابروهایشان را پایین می‌اندازند. تیمسار دست‌هایش را پشتش گره می‌کند و به سمت پنجره اتاق می‌رود و به برف‌هایی که روی زمین نشسته است زل می‌زند. می‌گویم: سالی که نکوست از بهارش پیداست! خوب بود همین چند دقیقه قبل، نیم‌ساعت جلوی در معطلتان کردند. خداراشکر که همین آقای سروان ملک‌زاده از راه رسید و دید چطور نگهبان‌های جلوی در شما را سین‌جیم می‌کنند و خودش، شما را معرفی کرد و گرنه خدا می‌دانست با چند نفر باید هماهنگی می‌کردید تا به ستادی که خودتان فرمانده‌اش شده‌اید راهتان بدهند!

تیمسار می‌گوید: سروان! به این نعمت زیبای خدا نگاه کن، شب تا صبح یکسره باریده تا توانسته زمین را به این زیبایی سفیدپوش کند. ما هم باید تلاش کنیم. هرچند سخت است اما باید نتیجه بگیریم.

نفس عمیقی می‌کشد و از پنجره و از آن منظره رو برمی‌گرداند و می‌گوید: بسم‌الله سروان! بسم‌الله بگو و برو بین چه کار می‌توانی انجام بدهی!

سروان به یکی از کاغذهای زیر شیشه میز تیمسار اشاره می‌کند و می‌گوید: اجازه بدهید با همین برگه شروع کنیم.

سروان کاغذ مورد نظر خودش را برمی‌دارد و تیمسار هم بقیه کاغذها را از زیر شیشه بیرون می‌کشد. هر دو روی صندلی کنار همان میز می‌نشینند و محتویات آنها را مطالعه می‌کند. سروان می‌گوید: تیمسار، روی این کاغذ، اسامی و شماره تلفن تیپ‌ها، یگان‌ها و

فرماندهی‌های مناطق نوشته شده، با اجازه شما با همین اطلاعات شروع می‌کنم.

تیمسار می‌گوید: هرچه صلاح می‌دانی انجام بده.

باد سردی که از شیشه شکسته اتاق می‌وزد باعث می‌شود تیمسار از جا بلند شود و

بگوید: تا تو کارت را انجام می‌دهی من سروسامانی به این اتاق آشفته می‌دهم!

سروان می‌گوید: آقا! اجازه بدهید من...

تیمسار با دست اشاره می‌کند و می‌گوید: تو کارت را انجام بده!

می‌گویم: محض رضای خدا یکی از کارکنان و کادر اداری نیروی زمینی قدم‌رنجه

نکرده است بیاید سر خدمتش. تیمسار عزیزم! دوست ندارم ناراحتان کنم اما عملاً فرمانده

لشکری شده‌اید که سرباز ندارد!

مکشی می‌کنم و ادامه می‌دهم: البته ببخشید، اگر همین سروان ملک‌زاده و آن چند سرباز

نگهبان دم در را نادیده بگیریم، کسی هم وجود ندارد که شما به او فرمان بدهید یا از شما

فرمان بگیرد!

سروان، یکی یکی گوشی‌های روی میز را برمی‌دارد و امتحان می‌کند. همه تلفن‌ها قطع

هستند. سروان هربار سری تکان می‌دهد و می‌رود سراغ گوشی بعدی. تیمسار، کاغذهای

روی زمین را جمع می‌کند و کاغذها و پونزها و سوزن‌هایی را که هنوز نصفه و نیمه روی

دیوار مانده‌اند، می‌کند و همه را روانه سطل زباله می‌کند. شعله بخاری را کم می‌کند تا آبی

بسوزد، صندلی‌ها را مرتب می‌کند و یکبار دیگر به سمت پنجره اتاق می‌رود.

سوز سردی از آن سوراخ‌های ریز و درشت شیشه وارد اتاق می‌شود. نگاهی به اطرافش

می‌کند. چشمش می‌افتد به دسته بزرگ روزنامه‌هایی که روی هم تلنبار شده‌اند. یک دسته

از آنها را برمی‌دارد و بعد از مچاله کردن گلوله می‌کند و می‌چپاند داخل سوراخ‌های پنجره.

آخرین گوشی سالم است و صدای بوق ممتدی از آن به گوش می‌رسد. سروان که

گویی، سرزمینی را فتح کرده است، لبخند پیروزمندانه‌ای حواله خودش می‌کند و زیر لب

می‌گوید: خدا را شکر! بالاخره یک خط سالم پیدا کردم!

می‌گویم: تیمسار فلاحی توجه بفرمایید این هم از یک دنیا نشانه، برای گریز! هنوز در حال جمع کردن زباله‌هاست. همان‌طور که دورش پرسه می‌زنم، می‌گویم: کاش لااقل کسی عقلش می‌رسید که حمله به ستادها و مراکز و نهادهای رسمی کشور دردی را دوا نمی‌کند و جز ضرر و زیان به بیت‌المال سودی ندارد تا شما الآن با این وضع سروکله نمی‌زدید. لااقل به جای این یک خط تلفن که اتفاقی شانستان گرفته و کار می‌کند، بقیه خطوط هم کار می‌کرد و این قدر علاف نمی‌شدید. کدام دفتر فرماندهی است که کاروبارش با یک خط راه بیفتد.

اشاره‌ای به اطراف می‌کنم و ادامه می‌دهم: کاش حداقل یکی به داد این اتاق‌ها می‌رسید و سروسامان‌شان می‌داد تا وقت شما به جمع‌وجور کردن اتاق تلف نشود. تیمسار! نمی‌خواهم دلتان را بلرزانم اما همین‌جا بود که سپهبد بدره‌ای؛ آخرین فرمانده نیروی زمینی دوران شاه کشته شد؛ این میز، این صندلی به خون آغشته است...

زبان به کام می‌گیرم و از ادامه حرفم منصرف می‌شوم. سروان با فشار زیادی دکمه‌های روی دستگاه را می‌زند و می‌گوید: تیمسار! سرهنگ جواد نصرتی نیا یکی از افسران شایسته‌ای است که من می‌شناسمش. قبلاً حکم گرفته بود به دفتر نیروی زمینی تبریز برود. با اجازه شما با همین آقا شروع می‌کنیم.

تیمسار سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و بعد از بیرون گذاشتن زباله‌ها در اتاق را می‌بندد و به سمت میزش حرکت می‌کند. صدای بله گفتن واضح و بلندی از آن طرف خط تلفن توی اتاق می‌پیچد. سروان می‌گوید: جناب سرهنگ جواد نصرتی نیا؟ طرف مقابل با لحن تند و تیز و بی‌حوصله‌ای می‌گوید: امر بفرمایید.

ملک‌زاده می‌گوید: من سروان ملک‌زاده هستم؛ آجودان فرمانده نیروی زمینی. صدای نصرتی نیا به لرزه می‌افتد و رساتر از قبل می‌گوید: از کجا زنگ می‌زنید؟! مگر نیروی زمینی فرمانده دارد؟!

ملک‌زاده جواب می‌دهد: بله جناب سرهنگ!

ملک‌زاده و نصرتی‌نیا همدیگر را از زمانی که به‌عنوان اعضای ناظر بر صلح و انجام مأموریت به ویتنام رفته بودند، می‌شناختند و به خلق و خوی هم آشنا بودند. نصرتی‌نیا انگار عقده‌ای که توی دلش باشد یک‌باره ترکیده باشد بدون هیچ شرمی با صدای بلند گریه می‌کند و می‌گوید: آقای دکتر! یعنی قرار است نیروی زمینی یک‌بار دیگر منسجم و یکپارچه شود؟ یعنی قرار است از این همه تهمت و افترا خلاص شویم و به خدمت‌مان ادامه بدهیم؟

حرفش من را هم متأثر می‌کند. تیمسار و سروان نگاهی به هم می‌اندازند و سری به نشانه افسوس تکان می‌دهند. نصرتی‌نیا میان حق‌ها و گریه‌اش می‌پرسد: سروان! چه کسی فرمانده شده؟

سروان می‌گوید: تیمسار فلاحی! الان هم می‌خواهند با شما صحبت کنند. سرهنگ خودش را جمع و جور می‌کند و می‌گوید: من... من در خدمتم. تیمسار گوشی را می‌گیرد و با انرژی و نشاط خاصی می‌گوید: سلام سرهنگ! صبحتان بخیر!

نگاهی به سروان ملک‌زاده می‌کنم. دوباره با آن خودکار بیک آبی‌اش مشغول یادداشت‌کردن چیزهایی روی کاغذهای مقابله‌ای است. می‌بینم که شماره تلفن‌ها را برای خودش اولویت‌بندی می‌کند و با فاصله‌های خاصی روی کاغذ می‌نویسد. از طرفی دیگر یک گوشش را تیز کرده تا بشنود تیمسار در حین صحبت‌هایش چه اوامر و دستوراتی می‌دهد و آنها را همزمان یادداشت می‌کند تا رشته امور از دستش خارج نشود.

با خودم کلنجار می‌روم تا حرفی که توی دلم است به زبان بیاورم اما نمی‌دانم صلاح است به این زودی قضاوت خودم را زیر سؤال ببرم یا نه؟ من شخص پرجوش و خروشی هستم و نمی‌توانم زیاد حرف‌هایم را توی دلم نگهدارم و گرنه دچار احساس خفگی می‌شوم و به قول بعضی‌ها حرف توی دلم بماند خنّاق می‌گیرم و می‌میرم!

عاقبت حرفم را به زبان می‌آورم و می‌گویم: گرچه من یک نفر موافق نبودم شما این

منصب را قبول کنید، اما راستش را بخواهید دارم کم‌کم امیدوار می‌شوم و خدا را شکر می‌کنم که لاف‌ل همین آقای ملک‌زاده وجود دارد به جای اینکه باری روی شانه‌های شما بگذارد، از جان و دل یاریتان می‌کند و به دردتان هم می‌خورد. خدا را شکر که به این سرعت کارتان را شروع کردید. با این صحبتی هم که با نصرتی‌نیا انجام دادید، به نظر می‌رسد هنوز چهار نفر ارتشی دلسوز وجود دارند که چشم امیدشان به این است تا اوضاع ارتش سامان بگیرد. امیدوارم شما خیلی زود جایگاهتان را پیدا کنید و بتوانید کاری کنید. تیمسار گوشی را می‌گذارد و با لبخندی عمیق و تحسین‌آمیز به چهرهٔ سروان نگاه می‌کند و می‌گوید: عجب کار خوبی کردید! به همین کارتان ادامه بدهید.

سروان لبخندی می‌زند و دوباره گوشی را می‌گیرد. تماس‌ها مشتاقانه یکی بعد از دیگری برقرار می‌شود. خودم هم باورم نمی‌شود به همین سادگی دفتر فرماندهی کارش را شروع کرده است.

تنها صدایی که در آن صبح برفی داخل ساختمان بزرگ ستاد شنیده می‌شود صدای آن دو نفر است که بدون هیچ استراحتی با این و آن صحبت می‌کنند و هرازگاهی با یکدیگر مشورت می‌کنند و دوباره سرگرم کارشان می‌شوند.

با صدای اذان ظهر، تیمسار تماس تلفنی‌اش را تمام می‌کند و گوشی را روی دستگاه می‌گذارد. سروان چشمش به تیمسار است تا ببیند او چه دستوری می‌دهد. تیمسار می‌گوید: نماز بخوانیم و برگردیم سر کارمان.

هر دو از اتاق خارج می‌شوند. مقابل پنجره می‌ایستم و به ورودی ستاد خیره می‌شوم. یکی از سربازها درحالی‌که سرتاپا پوشیده است و دست‌هایش را مقابل دهانش گرفته و به هم می‌مالد، به‌سختی تلاش می‌کند داخل برف‌ها قدم بردارد و خودش را به اتاقک نگهبانی برساند.

رد پاهایی که روی زمین محوطه می‌بینم ناخودآگاه دلم را به درد می‌آورد. به‌جز ردپای جدید سرباز، فقط دو رد پای دیگر روی برف‌ها وجود دارد. همان دو افسری که آفتاب‌نزده

از خانه‌شان راه افتاده بودند و خودشان را به ستاد رسانده بودند و حالا هم برای گرفتن وضو از اتاق خارج شده بودند.

تیمسار وارد می‌شود. چند روزنامه پهن می‌کند. مَهْری از جیبش درمی‌آورد و روی روزنامه‌ها می‌گذارد. پوتین‌هایش را درمی‌آورد و بعد همانجا به نماز می‌ایستد.

عجب بازی‌هایی دارد این چرخ فلک! همین چند سال قبل که تیمسار مدیر دافوس بود، زودتر از همه دانشجویان وارد دانشکده می‌شد و ورود دانشجویان را زیر نظر می‌گرفت و دیرتر از همه به خانه می‌رفت. حالا هم اوضاع همان است زودتر از همه به ستاد آمده است و می‌دانم دیرتر از همه به خانه خواهد رفت اما فرقی این است که تعداد افرادی که بین ورود و خروج او وارد ستاد می‌شوند به‌سختی به اندازه انگشتان یک دست می‌رسد و همان‌ها را هم نمی‌تواند کنترل کند.

آن روزها تیمسار سختگیری‌اش برای نظم و انضباط به حدی بود که یک‌بار یکی از دانشجویانش را احضار کرد و گفت: تو سه ثانیه دیرتر از زمان مقرر آمدی، بیشتر دقت کن! روز اول مهر ۱۳۵۶ بود. دانشجویان به محض ورود به دانشگاه یگراست می‌رفتند داخل صفوفی که برای کلاس‌بندی تشکیل شده بود می‌ایستادند تا او که پشت تریبون ایستاده بود، اسمشان را بخواند و کلاسشان را مشخص کند. در همان حال یکی از دانشجویان وارد شد و بدون توجه به نظم صف‌ها به سمت هم‌دوره‌ای قدیمی‌اش رفت و با او احوالپرسی کرد. تیمسار اسم او را خواند و گفت: یک هفته بازداشت در یگان!

دانشجویان به کلاس‌هایشان رفتند و بعد از اتمام کلاس‌ها در حال خروج از دانشگاه بودند که تیمسار آن افسر ارشد خاطی را دید و گفت: کجا؟!

طرف باورش نمی‌شد به همین راحتی یک هفته تمام را باید در دانشگاه به سر ببرد. حالا به تلافی آن روزها دیگر کسی نبود که تیمسار بتواند خطایش را گوشزد یا کار صحیحش را تشویق کند، افسوس! حالا دیگر نمی‌تواند مانند آن‌زمان سخت‌گیری کند و گویا قرار است برای انجام کاری که وظیفه‌شان است، کار به نازکشیدن و التماس کردن برسد.

آن زمان حتی یک دانشجو جرئت نمی‌کرد یک دقیقه دیرتر از او وارد کلاس شود. اگر هم این اتفاق می‌افتاد طرف یا بازداشت می‌شد یا جریمه. خوب یادم مانده سومین جلسه یکی از دوره‌ها بود و کلاس‌های درس داخل سالن آمفی‌تئاتر دانشکده برگزار می‌شد. تیمسار که جلسه قبل متوجه کم‌بودن یک نفر از آمار دانشجویان شده بود پشت در آمفی‌تئاتر ایستاده بود تا به محض ورود افراد، دانشجوی خاطی را شناسایی کند.

بالاخره یک چهره ناآشنا پیدا شد. تیمسار او را که دید، گفت: امروز اینجا ایستادم تا ببینم چه کسی در آمدن به کلاس‌های آموزشی و توجیهی تساهل می‌کند! آن دانشجو سرش را پایین انداخت و گفت؛ شرمنده استاد! شرایط و گرفتاری خانوادگی‌ام طوری بود که مانع حضور من شده بود.

تیمسار خوب به حرف‌های او گوش داد و بعد از شنیدن مشکلش گفت: این بار به تذکر قناعت می‌کنم. یقین داشته باشید یک‌بار دیگر تکرار شود، نتیجه‌اش یا جریمه است یا بازداشت یا اخراج!

دانشجو سرش را به نشانه درک موضوع چندبار تکان داد و با دستور تیمسار به سمت یکی از صندلی‌های خالی رفت. چیزی نگذشت اکثر صندلی‌ها پر شد و تیمسار برای سخنرانی رفت بالای سکو و پشت تریبون ایستاد. یکی از دانشجویان که دیرتر از بقیه وارد شده بود، هنوز دنبال صندلی خالی می‌گشت. تمام دانشجویان کاملاً ساکت بودند تا تیمسار سخنرانی‌اش را شروع کند اما او چشمش به افسری بود که هنوز بین صندلی‌ها راه می‌رفت تا جایی برای خودش پیدا کند.

عاقبت تیمسار سری تکان داد و گفت: افسری که در زمان صلح، نتواند جای خودش را پیدا کند چطور در زمان جنگ و رزم و شناسایی می‌تواند نیروی دشمن را پیدا می‌کند؟ دانشجویان خندیدند اما تیمسار همان‌طور جدی ایستاد و تا زمانی که آن افسر جایی برای نشستن پیدا نکرد، حرفی نزد. حالا همان تیمسار، در مقام و منصبی بالاتر ایستاده است اما آمفی‌تئاتر که هیچ، حتی اتاق‌های کارکنان خالی است. دیگر کسی نبود جاهای

خالی را پُر کند و ستاد عملاً تعطیل است. جالب اینکه خیلی از آنهایی که روزی سرودست می‌شکستند در کلاس‌های آموزشی ارتش شرکت کنند، حالا حتی از پا گذاشتن به پادگان‌ها و ستادهای محل خدمتشان گریزان بودند.

ملک‌زاده وارد اتاق می‌شود. پشت میز می‌نشیند و باز هم شروع می‌کند به شماره گرفتن. تیمسار نمازش را تمام می‌کند و می‌گوید: نمی‌دانم این طفل معصوم‌هایی که میدان را خالی نکرده‌اند شام و ناهارشان به راه است یا گرسنگی می‌کشند. تماس بگیر ببین برایشان غذا می‌آورند یا نه؟

مدتی قبل، یک سرباز به‌عنوان گماشته به خانه تیمسار فرستاده بودند تا خریده‌ها و کارهایی که او دستور می‌داد، انجام بدهد. چند روز بعد تصمیم گرفت به بهانه اینکه آن سرباز خواب‌آلود و نامرتب است او را به سربازخانه برگرداند.

صبح جمعه با خودرو شخصی‌اش به سربازخانه رفت و سرباز را به سرگروه‌بان تحویل داد و گفت: راستش این سرباز مشکلی ندارد، من هستم که نیازی به گماشته ندارم! این آقا هنوز هم مانند همان روزها نگران رفاه زیردست‌هایش است و کاری هم به حکومت و اوضاع کشور ندارد.

سروان با سر انگشتش ضربه‌ای روی دکمه تلفن می‌زند. این بار با فشردن یک عدد مکثی می‌کند و بعد از شنیدن صدای نگهبان می‌گوید: تیمسار نگران شما هستید. برای صبحانه و ناهار و شام چه می‌کنید؟

تیمسار در حال جمع کردن روزنامه‌ها از جایش بلند می‌شود. سروان گوشی را می‌گذارد و می‌گوید: الحمدلله این وظیفه در ارتش به راه است و چندنفری در آشپزخانه هنوز کارشان را به درستی انجام می‌دهند.

تیمسار دستی به سر بدون مویش می‌کشد و می‌گوید: درست می‌شود انشاءالله، در حقیقت فرماندهی نیرو، از همین امروز با همین تماس‌های تلفنی شروع شده است و بقیه‌اش هم کمی صبر و پایداری می‌خواهد.



## حرف امام

۱۳ اسفند ۱۳۵۷

دردسرها و گرفتاری‌های فرماندهی از همان ساعت اول که به صورت غیررسمی کارش را شروع کرده بود خودشان را به تیمسار نشان داده بودند. او همین امروز حکم رسمی منصوب شدنش به سمت فرماندهی نیروی زمینی را دریافت کرده بود اما همچنان حرف و حدیث‌های یک عده غیرنظامی مسئول هم اوضاع ارتش را لحظه به لحظه بد و بدتر می‌کند هم کار تیمسار را سخت‌تر.

تیمسار چندباری توی جلسات مختلف گفته بود: چیزی که ما به آن اعتقاد داریم و فعلاً نمی‌توانیم به برادران غیرنظامی بقبولانیم، این است که گرچه آنها دنبال اهداف مقدسی هستند اما این وسط یک هدف دیگر گم شده است؛ آن هم استقلال ایران است که می‌بینیم متأسفانه در حال فراموشی است.

او تلاش می‌کرد به دیگران ارزش حاکمیت ارتش را در نظام بفهماند و می‌گفت: تنها سازمانی که در هر کشور قادر به تأمین استقلال و حاکمیت آن کشور است، سازمان منسجم، آموزش‌دیده، مجهز، هدایت‌شده و منظم ارتش است که قادر به حضور در مقابل تهدیدهاست و در این جریان بحثی نیست. حال برای اینکه این مسئله را برای برادران اثبات کنیم یا خودبه‌خود اثبات شود، زمان لازم است.

گرچه او چندجایی حرف دلش را به زبان آورده بود اما نتیجه چندان‌ی نصیبتش نشده بود و دخالت‌ها همچنان ادامه داشت. آن روز که مصر بودم این کار را قبول نکند به حرفم گوش نداده بود، حالا هم کاری نمی‌تواند انجام بدهد جز ادامه‌دادن این راه پُرفراز و نشیب.

خلاصه اینکه یک عده، حسابی دست و پای او را بسته بودند و نمی‌گذاشتند با عزم و اراده خودش درست کار کند. اجازه نمی‌دادند به حال خودش باشد و طبق تصمیم‌گیری‌های صحیح و مشاوره‌های دقیق، افراد مناسب را بر سر مناصب درست بگذارد.

یک مشکل اساسی این بود که گاهی اوقات سروکله بعضی آقایان پیدا می‌شد که مصر بودند، فلان شخصیت را بر سر فلان منصب بگذارد و تیمسار ناچار بود تا جایی که می‌تواند آنها را توجیه کند که کارشان صحیح نیست یا آن شخصیت برای آن پست صلاحیت ندارد. مشکل دیگر هم این بود وقتی می‌رفت سراغ بعضی از کارکنان ارتش، غیبتشان می‌زد یا به دلایل مختلف به احضاریه‌ها جواب نمی‌دادند.

چند روز قبل بود که ملک‌زاده خیلی اتفاقی خبردار شده بود یک عده از نیروهای ارتش در اهواز زندانی هستند و دلیل عدم پاسخگویی‌شان به احضاریه‌ها مشخص شد. شخصاً ماجرا را پیگیری کرد. بعد از بررسی صحت موضوع، مسئله را با تیمسار درمیان گذاشت. تیمسار با ناراحتی گفت: ملک‌زاده! من در این شرایط نمی‌توانم کار خاصی انجام بدهم تا آنها به سرعت آزاد شوند. پیشنهاد می‌کنم شما هم در جلسه دیدار من با امام تشریف داشته باشید و موضوع را مطرح کنید تا سریع به نتیجه برسیم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که هر دو وارد بیت امام شده بودند. با راهنمایی محافظ‌ها، تیمسار پشت در اتاق می‌ایستد و رو به ملک‌زاده می‌گوید: خوب دقت کن تا مشاهدات را کامل و جامع برای امام توضیح بدهی.

ملک‌زاده چشمی می‌گوید و پشت سر تیمسار وارد اتاق می‌شوند. امام طبق معمول روی زیرانداز سفیدی نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود. هر دو سلامی می‌گویند و کنار

امام می‌نشینند. امام نگاه عمیقی به او می‌اندازند و انگار که از رفتار تیمسار چیزی فهمیده باشند با تردید می‌پرسند: تیمسار خیر است انشاءالله؟

تیمسار لبخندی می‌زند و رو به امام می‌گوید: آقا! خدمتتان عرض کنم که این آقای دکتر ملک‌زاده ما، به تازگی از اهواز آمده‌اند و اطلاعاتی درباره وضعیت زندان آنجا و شخصیت‌ها و شرایط زندانی‌های آنجا دارند. راستش را بخواهید حیفم آمد شما از این جریان بی‌اطلاع بمانید و این موضوع رسیدگی نشود. خواهش می‌کنم اجازه بدهید ایشان تمام مشاهداتش را به اطلاع عالی برساند.

امام دانه‌های تسبیح توی دستش را می‌فشارند و نگاهش را به سمت ملک‌زاده می‌چرخانند و می‌گویند: بفرما!

ملک‌زاده بدون هیچ کتمان و پرده‌پوشی تمام مسائلی را که به چشم دیده است توضیح می‌دهد. ابروهای امام هر لحظه بیشتر از قبل توی هم می‌رود. حرف‌های ملک‌زاده تمام می‌شود و هر دو به انتظار سخنی از جانب امام می‌مانند.

امام بعد از اندکی سکوت رو می‌کنند به آنها و می‌گویند: پیشنهاد شما چیست؟ ملک‌زاده جواب می‌دهد: البته این را هم بگویم امکان دارد برخی از زندانی‌ها شاید میزان محکومیت‌شان کمتر از مدت بازداشت‌شان باشد و با قرار وثیقه آزاد شوند اما چه کسی جوابگوی مدت بازداشت آنها خواهد بود؟

امام که جواب حرفش را نگرفته و صرفاً یکی دیگر از مشکلات را می‌شنوند، دوباره می‌پرسند: پیشنهاد شما چیست؟

ملک‌زاده می‌گوید: عرض بنده این است که شایسته است این زندانیان با قرار ضمانت آزاد و هر موقع زمان رسیدگی به پرونده‌شان فراهم شد، احضار و محاکمه شوند و مطابق مقررات و احکام صادره با آنها رفتار شود.

امام رو می‌کند به تیمسار فلاحی و می‌گویند: نظر شما چیست؟ تیمسار فلاحی که متمایل به امام نشسته است، می‌گوید: آقا! اگر اسلام را می‌خواهیم

باید ایران را بخواهیم. اگر ایران را می‌خواهیم باید ارتش را بخواهیم. پیشنهاد من، همین پیشنهاد سروان ملک‌زاده است اما یک جمله به آن اضافه کنم آن هم اینکه هر کدام از زندانی‌های ارتشی که آزاد می‌شوند اگر سر قرار معین خودشان را به دادگاه معرفی نکردند، من؛ ولی‌الله فلاحی را به جایشان بازداشت کنید.

آهی می‌کشم و با خودم می‌گویم: از دست شما تیمسار! باز هم که برای این مردم سینه جلو دادید و خودتان را سپر بلایشان کردید!

امام لبخندی می‌زنند و می‌گویند: نگران نباشید. دستور می‌دهم پیگیری کنند و شما را هم در جریان بگذارند.

تیمسار و ملک‌زاده که می‌دانند حرف امام، حرف است، خیالشان از این بابت راحت می‌شود و لبخندی به روی هم می‌زنند.

هر دو بعد از دستبوسی از اتاق خارج می‌شوند. تیمسار برمی‌گردد. گویا از سکوت من حیرت‌زده شده است. راستش را بخواهید خودم هم از این همه ساکت ماندنم در عجبم. گمانم ابهت امام خمینی مانع حرف‌اف‌ام شده است! به دنبالشان می‌دوم. هر دو سوار خودرو می‌شوند. ملک‌زاده خطاب به راننده می‌گوید: عجله کن که منتظرمان هستند.

راننده خودرو را به راه می‌اندازد. سرعتش به قدری زیاد است که هر دو مرد از جا کنده می‌شوند. تیمسار دستش را به دستگیره در می‌گیرد و می‌گوید: یواش‌تر! سروان گفت عجله کن، نگفت که پرواز کن!

راننده، صدای پُر خنده تیمسار را نمی‌شنود و همان‌طور به راهش ادامه می‌دهد. چند دقیقه نگذشته، مقابل بالگرد توقف می‌کند. خلبان به محض دیدن مسافران‌ش استارت می‌زند و ملخ‌های بالگرد شروع به چرخیدن می‌کنند. پشت سرشان از خودرو پیاده و سوار بالگرد می‌شوم. تیمسار به محض بستن کمربند، کلاه پروازش را روی سرش می‌گذارد و دستور حرکت می‌دهد. بالگرد به پرواز درمی‌آید و چند دقیقه بعد بالای بیابان‌های قم قرار می‌گیریم. این روزها تیمسار در حال دویدن است؛ از این جلسه به آن جلسه، از این اتاق به

آن اتاق. تمام تلاشش این است شرایط را به نفع نظام تغییر بدهد اما این تغییر شرایط روزبه‌روز سخت‌تر به نظر می‌رسد. از هر صد نفر شاید دو نفر با ایمان و اعتقاد کامل، بدون هیچ انتظاری حاضر به خدمت هستند، دیگران یا تردید دارند یا از ترس بدتر شدن شرایط خودشان، عقب‌نشینی می‌کنند.

حالا قرار بود به دستور تیمسار، تمام کارکنان، افسران و فرمانده گروهان‌های پادگان گارد سابق شاهنشاهی در سالن سینما جمع شوند تا به جای ملاقات‌های فردی و توضیح شرایط، به صورت جمعی آنها را ببیند و توجیه‌شان کند.

تیمسار امیدوار است که این سخنرانی کارها را برایش راحت‌تر کند و بتواند کارکنانش را به راه بیاورد، اما من چشمم آب نمی‌خورد کسی گوش شنوایی برای شنیدن حرف‌های او داشته باشد.

خلبان از روی شهر عبور می‌کند و وارد محوطه پادگان می‌شود. بعد از هماهنگی روی باند می‌نشیند. تیمسار می‌گوید: آماده باش تا به موقع بتوانیم خودمان را به جلسه بعدی برسانیم.

خلبان، «بله قربانی» می‌گوید و ما پیاده می‌شویم. ملک‌زاده جلوتر از تیمسار قدم برمی‌دارد و در سالن آمفی‌تئاتر را برای او باز می‌کند. تیمسار وارد می‌شود و یک عده به احترام او از جا بلند می‌شوند و خبردار می‌ایستند.

همه‌ای راه می‌افتد. عده دیگر معترض می‌شوند که؛ بنشین آقا! بنشین! دوره ایست خبردار گذشت! دوره رئیس و مرئوسی گذشته!

یک عده هم دور ادب و احترام را خط کشیده‌اند و خدا می‌داند چه کسی را هو می‌کنند که؛ خبردار برای چه؟! باز هم قرار است تیمسار بازی و کار طاغوتی کنیم؟! یک عده هم داد می‌زنند؛ صلوات بفرستید آقایان!

تیمسار بی‌اعتنا به آنها به سمت سکو می‌رود. او هم می‌داند حتی افرادی که تلاش می‌کنند خودشان را یک مسلمان انقلابی نشان بدهند در واقع نه ذات صلوات برایشان معنا

و مفهوم دارد نه ادب و احترام یا همبستگی و وحدت. معلوم بود تلاش می‌کند به تفرقه‌ای که بین نیروها به وجود آمده است دامن بزنند و برای این کار از راه دین و اعتقادات وارد شده‌اند.

می‌گویم: از نظر من این‌ها همان دستمال‌کش‌های رژیم سابق هستند که برای خودشیرینی اسرار دیگران را نزد اُمرای ارتش و بالادست‌هایشان فاش می‌کردند تا خودشان در جایگاه بهتری بایستند. همین به ظاهر انقلابی‌ها هستند که می‌گویند؛ ما ارتش می‌خواهیم چه کار؟ خودتان دیدید که در رژیم سابق، این مردم عادی بودند که بسیج شدند، انقلاب کردند، ارتش را زمین زدند، شاه را بیرون انداختند.

تیمسار به حرف‌هایم توجه نمی‌کند. سروصداها زیاد است. می‌ترسم صدایم به گوشش نرسد. صدایم را بلند می‌کنم تا تیمسار خوب و واضح حرف‌هایم را بشنود. می‌گویم: تیمسار! همین عده هستند که یک عده از مسئولین بدون سابقه نظامی و اجرایی و ناآگاه را با هزار دروغ و فریب به پادگان‌ها می‌برند و با نشان دادن سلاح‌هایمان می‌گویند؛ نگاه کنید! این آرم‌ها و مارک‌ها را می‌بینید؟ همه‌شان آمریکایی هستند. تمام تجهیزات و وسایل و مهمات ارتش ما آمریکایی هستند. این چیزها ما را به غرب وابسته کرده، ارتش ما یک ارتش آمریکایی است. تا وقتی مستشارهای آمریکایی در ایران بودند والله اگر می‌گذاشتند به اینها نگاه کنیم!

بعد هم سینه خودشان را چاک می‌دهند و طوری حرف می‌زنند انگار دلسوز مردم هستند و می‌گویند: می‌بینید ارتش ما، پول بیت‌المال را خرج چه چیزهایی کرده؟!

آن شخص هم که مسخ حرف‌های زیرکانه آقایان و آن همه سلاح آمریکایی قرار می‌گیرد، می‌گوید: افسوس! افسوس! مملکتی که باید قطب کشاورزی باشد، پول مردم را به توپ و تانک داده که توی انبارها بماند و بپوسد؟ این پول‌ها باید خرج خرید تراکتور و کمباین و بولدزر می‌شد تا مملکت را آباد کنند. این پول‌ها باید خرج مسکن مردم می‌شد تا مردم توی حلیه‌آبادها زندگی نکنند. افسوس!

دنبالش می‌دوم و ادامه می‌دهم: تیمسار! این افراد به خوبی اشخاصی را که می‌توانند فریب بدهند، شناسایی می‌کنند و هیچ‌وقت به سراغ روحانیون و افرادی که رشته امور دستشان است، نمی‌روند. این سودجوها دست می‌گذارند روی آدم‌هایی که عقلشان به چشمشان است و نمی‌دانند اگر شرایط ناامن شود، مهم‌ترین سازمانی که امنیت کشور را تضمین می‌کند، ارتش است. نمی‌دانند هر مملکتی برای لحظات بحرانی است که ارتش تشکیل می‌دهد. نمی‌دانند ارتش فقط سرباز پیاده نیست و از زمین و هوا و دریا باید مراقبت کند تا کسی جرئت دست‌درازی به مملکت را نداشته باشد. نمی‌دانند این تجهیزات، این توپ و تانک‌ها برای روزهای خاص مورد نیاز است و تا زمانی که انقلاب پا نگرفته و مبتکران نتوانسته‌اند سلاح ملی بسازند ناچار هستیم با آن تجهیزات خارجی کار کنیم.

تیمسار از میان جمعیت آشفته و پُر هیاهوی داخل سالن راهش را پیدا می‌کند و به سمت سکو می‌رود. نه فلاحی نه امثال او نمی‌توانند آنها را قانع کنند. درست است که ما می‌گوییم؛ نه شرقی، نه غربی، حکومت اسلامی اما همین حکومت اسلامی برای دفاع از خودش در مقابل همین شرق و غرب نیاز به ارتش دارد. درست است که ما کاری به شرق و غرب نداریم اما آنها هستند که سال‌های سال است چشم طمعشان به ما دوخته شده است. درست است ما با کسی دشمنی نداریم اما دیگران که با ما سر دشمنی و ناسازگاری دارند!

این افراد یا نمی‌دانند یا منفعتشان نیست تا قبول کنند؛ ارتش فقط بر اساس تأمین امنیت داخل کشور بنا نشده است و نباید با معیارها و ملاک‌های داخلی ارزیابی شود. اینها به هیچ‌وجه قبول نمی‌کنند ارتش به هواپیمای جنگنده، به ضد‌هوایی و تانک و این سلاح‌های سنگین نیازمند است. حرفشان این است اگر هم اختلاف داشته باشیم داخل خودمان است و قرار نیست با هواپیمایی اف ۱۴ حساب مخالفانمان را برسیم! حرفشان این بود که ما کمیته انقلاب اسلامی داریم، سپاهی خودجوش از همین مردم داریم که خودشان امنیت خودشان را برقرار می‌کنند.

تیمسار پشت تریبون می ایستد. به جمعیتی که مقابلش نشسته و ایستاده بودند و هنوز با یکدیگر درگیری لفظی داشتند، می نگرد و می گوید: آقایان!

صدایش از پشت بلندگو سراسر سالن را پُر می کند و سروصدای همه بهجز چند نفر یکباره می خوابد. آن چند نفر هم تحت تأثیر شرایط ظرف چند ثانیه دهانشان را می بندند و روی صندلی هایشان می نشینند.

تیمسار می گوید: آقایان! انقلاب شده و شرایط سیاسی و حکومتی تغییر پیدا کرده است، اما برای ما نظامیان شرایط خدمتی تغییر نکرده و ما باید همان طور مثل گذشته به موقع سر خدمت حاضر شویم و با رعایت انضباط و انسجام سازمانی وظایف خودمان را انجام بدهیم. هیچکس از جایش تکان نمی خورد. شاید ابهت او دلیلی شده تا افرادی که همیشه دنبال آشوب به پا کردن هستند هم سکوت کنند و حرفی به زبان نیاورند. می گویم: تیمسار! آقایان به معنای واقعی سکوت کرده اند. اگر بیشتر تلاش کنید احتمالاً از ترسشان هم شده، برمی گردند سر کارهایشان.

تیمسار می گوید: آقایان! مملکت به ما نیاز دارد. مردم به ارتش و امنیتی که توسط آن برقرار می شود نیاز دارند. باید تلاش کنیم تا از ما ناامید نشوند... تیمسار با لحنی پُرشور و پُر جاذبه حرف می زند.

تیمسار می گوید و می گوید. بعضی سرها به زیر می افتد و بعضی ابروها توی هم کشیده می شود اما مشخص است این سخنرانی کار خودش را کرده است. تیمسار با لحنی نرم از آنها خدا حافظی می کند و از سکو پایین می آید و همراه ملک زاده سالن و میهمانانش را که در سکوت کامل بودند، ترک می کنند.

هنوز پایمان را از در ساختمان بیرون نگذاشته ایم که خلبان، بالگردش را روشن می کند و به محض سوار شدن ما به پرواز درمی آید. تیمسار یکبار دیگر پوشه حجیم مدارکش را از داخل کیفش بیرون می کشد و مشغول مطالعه می شود. باز هم درگیر بررسی پرونده ها و سوابق افسران نیروی زمینی است.



او برای ادامه کارش به افسران همکار نیاز دارد و لازم است تعدادی فرمانده لشکر، فرمانده تیپ، فرمانده واحدهای آموزش و پشتیبانی و نظامی و خیلی‌های دیگر را انتخاب کند. این روزها تمام کار سروان ملک‌زاده، شده بود هماهنگی با افراد متخصصی که تیمسار دستور می‌داد احضار شوند و کار تیمسار هم شده بود پذیرفتن آنها و ساعت‌ها صحبت کردن و مجاب کردن آنها برای پذیرش مناصب.

تیمسار از دو طرف تحت فشار بود. یک طرف فشار افرادی که تلاش می‌کردند اختیارات او را محدود کنند و دسته دوم افسرهایی بودند که از پذیرش مناصب اِبا داشتند. دسته اول حرفشان این بود که انقلاب اسلامی به دست خود مردم، ایجاد شده و نیازی به ارتشی که تا چند روز قبل از سقوط رژیم شاهنشاهی جلوگیری می‌کرد، نیست. این افراد هر بار که او قصد داشت یک افسر را به سمتی منصوب کند، مقاومت می‌کردند و اکثر اوقات برچسب شاه‌دوستی به افسران موردنظر تیمسار می‌زدند و می‌گفتند: اینها همان‌هایی هستند که وقتی دستور حکومت نظامی صادر می‌شد یا دستور می‌رسید فلان‌گردان به فلان‌شهر اعزام شود، سریع راه می‌افتادند و برای کشتار مردم می‌رفتند.

دسته دوم افسرهایی بودند که به چشم خود می‌دیدند نظم و انسجام یگان‌ها از هم پاشیده شده است و به قول خودشان دیگر کسی نیست برای فرمانده بالادستش تره خُرد کند!

تیمسار هر بار ناچار بود سلسه مراتب ارتش را برای آنهايي که درک نمی‌کردند توضیح بدهد. باید هر بار می‌گفت: نیروهای ارتش در هر کشوری تابع دستورات هستند و حداکثر تلاش یک نیرو که برای حکومت نظامی اعزام می‌شود، این است که مراقب باشد به کسی آسیب نزنند و از کشتار هم‌وطنانش جلوگیری کند.

به هر حال ارتش نیاز به فرماندهان لشکرها، فرماندهان تیپ‌ها، تعدادی فرمانده مراکز آموزشی و فرهنگی و فرماندهان واحدهای لجستیکی و پشتیبانی داشت که قبل از انقلاب توانایی‌های خودشان را نشان داده بودند. از روزی که به فرماندهی منصوب شده بود هر روز با چنین افرادی مبارزه می‌کرد و از طرف دیگر هم ناچار بود تمام گزینش‌ها و

انتصاب‌های رده‌بالا و انتصاب‌های رده‌پایین را خودش انجام بدهد.

این انتخاب‌ها و انتصاب‌ها به خودی خودشان سخت بود، وای به آن روزی که یک عده پیدا می‌شدند و ساز مخالف می‌زدند که؛ این افسری که تو انتخاب کرده‌ای به فلان دلیل، فردی ناشایست است و خائن به حساب می‌آید.

تیمسار گوش‌هایش پُر شده بود از این که؛ تیمسار فلاحی! این فرمانده قبلاً در فلان شهر فرماندار نظامی و طرفدار شاه و مطیع دستورات او بوده!

فلاحی هم ناچار می‌شد هربار حرف‌های هزارباره و تکراری‌اش را برای آن عده به زبان بیاورد که؛ آقایان! ارتش تابع دستورات حکومت است. اگر الآن هم مسئولین حکومت دستور بدهند در فلان شهر حکومت نظامی برقرار شود، کدام فرمانده است که دستور را اجرا نکند؟! اگر حکم حکومتی انجام نشود همین شماها نمی‌آیید بگویید طرف خائن است؟

از طرف دیگر هم افسران ناراضی زیردستش را با هزار حرف و حدیث و آیه، کسانی را که احضار می‌شدند توجیه می‌کرد که؛ فعلاً باید صبوری کنید و به من در انجام وظیفه‌ام یاری برسانید تا دوباره نیروی زمینی پا بگیرد و مقتدرانه‌تر از گذشته به کارش ادامه بدهد. باید کمی مدارا کنید تا کسانی که موافق وجود این سازمان نیستند به اشتباهشان پی ببرند. مهم این است که امام خمینی دید وسیعی دارند و شخصاً از من و این سازمان حمایت می‌کنند. یقین بدانید خدمت واقعی شما به اسلام و مسلمین همین حالاست.

شما خبر ندارید اما در حقیقت تیمسار این روزها کارش چند برابر یک فرمانده ارشد نیروی زمینی شده است. مبارزه با افکار غلط هر دو طرف به طرز عجیبی خسته‌کننده بود و هرکسی نمی‌توانست آن را تحمل کند اما تیمسار به عشق اسلام تلاش می‌کرد به هر نحو می‌تواند رضایت دو طرف را برای همکاری به دست آورد و آنها را از سنگ‌اندازی منع کند و حکم‌دها فرمانده را در سمت‌های مختلف نوشته بود و هرکدام از آنها به واحدهای مورد نظرش اعزام کرده بود تا اوضاع را تحت کنترل خودش بگیرد.

بگذارید یکی از همین آشفته‌گی‌ها را برایتان شرح بدهم؛ همین چند روز قبل بود که با ورود به پادگان لویزان با صحنه‌ی جالبی مواجه شدیم. سربازان ستاد از جلو ساختمان هیئت رئیسه گرفته تا روی پله‌ها و داخل سراسر روی زمین نشسته بودند و راهشان را ادامه داده بودند تا جلو دفتر تیمسار. به قول خودشان تحصن کرده بودند و به محض دیدن او صدایشان را بلند کردند و شروع کردن به فریاد و شعار دادن که؛ «رهبر ما امام است، خدمت ما تمام است!»

تیمسار چند لحظه‌ای به تماشایشان ایستاد و با سر، حرف‌ها و شعارهای آنها را تأیید کرد. سربازها متعجب از صبوری او بعد چند دقیقه شعار دادن‌های فریادوار با اشاره دست او یکی بعد از دیگری سکوت کردند.

تیمسار به محض سکوت کامل آنها به حرف آمد و گفت: حرف من هم درست همین حرف شماست. من هم می‌دانم حق با شماست و قبول دارم که رهبر همه ما امام است و هر چه ایشان بگویند صحیح است. الان هم نظرم این است که آماده شوید همه با هم برویم قم برای دیدار امام. تا همه ببینیم ایشان چه می‌گویند و همان را اجرا کنیم!

سربازها که هیچ کدامشان انتظار نداشتند جواب تحصن و شعار دادن‌هایشان چنین لطفی باشد، شگفت‌زده از پیشنهاد تیمسار با شورش و ضعف از جایشان بلند شدند و به سمت محوطه رفتند. صدای شادی و خنده سربازها تمام پادگان را پر کرده بود. به دستور تیمسار چند اتوبوس وارد پادگان شد و سربازها سوار شدند.

همه با هم به قم و دیدار امام رفتیم. امام که جریان را از تیمسار شنیده بود با نرمشی صد چندان سربازها را برای ادامه خدمتشان تشویق کردند و به پیروی آنها از دستورات مقامات ارشدتر از خودشان تأکید نمود و آتش فتنه خوابید.

سربازها که با گوش خودشان این حرف را از زبان امام شنیده بودند بعد از آن دیدار با سربازهایی به زیر افتاده وارد اتوبوس شدند و به پادگان برگشتند اما این بار تقریباً خبری از نافرمانی‌های همه‌جانبه نبود.

خبر این دیدار و سخنان امام به سرعت در اخبار روز منعکس شد و دهان به دهان پیچید و بسیاری از سربازها که بر اساس شرایط به وجود آمده به شهر و دیارشان رفته بودند، ظرف چند روز با اشتیاق به محل خدمتشان برگشتند و خیال تیمسار از بابت دامن گیر شدن این بحران راحت شد.

امام برای اطلاع از روند پاگرفتن مجدد نیروی زمینی هرچند روز یکبار تیمسار را به حضور می پذیرفت. چند روز قبل امام شخصاً به او گوشزد کردند و گفتند: فلاحی، شکایت های زیادی از شما به گوش من می رسد ولی شما نگران نباشد و با امیدواری به کارتان ادامه بدهید. بنده از شما حمایت می کنم.

این خبر به گوش دیگران هم رسیده بود. با وجود این بعضی از افراد اهمیت نمی دادند و همچنان به شایعه پراکنی و کارشکنی هایشان ادامه می دادند. هر از گاهی یکی از افراد مخلص سر می رسید و می گفت: تیمسار! شما مورد تأیید امام هستید چرا فلان درجه دار را که همه جا سعی در تخریب شخصیتتان دارد، تنبیه نمی کنید؟

تیمسار جواب می داد: درست است من فرمانده نیروی زمینی هستم و طبق سلسله مراتب می توانم این اشخاص را تنبیه و مجازات کنم اما به جز سمت فرماندهی، به عنوان پدر افراد زیر دست خودم هم محسوب می شوم و یک پدر باید با دیده مهربانی و عطف به آنهایی که دید مثبتی نسبت به من ندارند، نگاه کنم. فعلاً ترجیح می دهم زمانی آنها را تنبیه کنم که مشکلات ساختاری و امنیتی ایجاد کنند نه اینکه به من بی احترامی و توهین کنند. بعد هم اسم یک عده را به زبان آورد و گفت: من این اشخاص را از قبل از انقلاب می شناختم. افرادی بودند که برای دریافت پاداش، گزارش هایی علیه افراد مبارز و انقلابی به ضد اطلاعات می دادند اما الآن خودشان را یک چهره انقلابی نشان می دهند و الآن هم کارشان این است که گزارش یک عده دیگر را به مسئولان بدهند. بهتر است شما بروید این افراد را نصیحت کنید تا از کارهایشان دست بردارند. البته می دانم همین که شما به این افراد تذکر بدهید بدون شک از خودشان دفاع می کنند و به اسم اسلام و شریعت، تذکر

شما را نادیده می گیرند و شاید هم پا از گلیم خودشان درازتر کنند و شما را به عنوان یک شخص غیرانقلابی و مغرض معرفی کنند.

جای خوشحالی بود که امام خمینی، دیگران را برای یاری با تیمسار فلاحی تشویق می کرد و مسئولین نظام می دانستند امام از او حمایت می کند. با این اعلام حمایت یک عده که موافق وجود ارتش یا شخص فلاحی نبودند مراقب بودند با تیمسار ظاهراً همکاری کنند و مانع طردشدن خودشان شوند.

از طرف دیگر، تعداد کمی از افسرها بودند که بدون چون و چرا وضعیت را درک می کردند و برای خدمتگزاری حاضر بودند. اکثر این افسرها یا شاگردهای قدیمی دوره های دافوس تیمسار بودند یا همکارانی که شناخت و همکاری نزدیکی با او داشتند و می دانستند تیمسار در جایگاه درستی قرار گرفته و کمک به او باعث رشد ارتش خواهد شد.



## پرچم خودمختاری

۲۵ اسفند ۱۳۵۷

می‌گویم: خودتان را توی آتش انداخته‌اید تیمسار! هر روز با یک مشکل جدید روبه‌رو می‌شوید و روبه‌راه‌کردنش کار کرام‌الکاتبین است! حالا هم که تعدادی در کردستان، پرچم خودمختاری علم کرده‌اند و اوضاع را به هم ریخته‌اند. من یکی که نمی‌دانم با این ارتش تکه‌وپاره قرار است چطور مملکت را از صدپاره‌شدن نجات بدهید. این ارتش نمی‌تواند به سادگی یک درگیری داخل را کنترل کند وای به روزی که این مملکت مورد حمله کشورهای دیگر باشد.

نگاهش می‌کنم. به ساختمان‌های سوخته و ویران‌شده دافوس نگاه می‌کند و درحالی‌که ابروهایش را به شدت در هم کشیده و چشم‌هایش به سرخی نشسته است سر برمی‌گرداند و رو به خلبان می‌گوید: برای فرود در دانشکده فرماندهی و ستاد، هماهنگ کن. خلبان با صدای بلندی می‌گوید: چشم!

تیمسار بارها و بارها لبه پهن کلاه خاکی‌رنگش را به سمت بالا و پایین فشار می‌دهد و بدون اینکه چشم از ساختمان‌های زیر پایش بردارد می‌گوید: قرار بود این مملکت آباد شود، نه این‌طور به خیال ضربه زدن به رژیم پهلوی ویرانش کنند! این کار سودی ندارد جز اینکه ما ناچاریم یک‌بار دیگر از سر خط کارمان را شروع کنیم!

خلبان اجازه فرود می‌خواهد و لحظاتی بعد آرام آرام پایین می‌رود و چرخش ملخ بالگرد کم و کمتر می‌شود. چیزی نمی‌گذرد که موتورهایش را خاموش می‌کند و سکوت همه جا را فرا می‌گیرد.

تعدادی از افسرهایی که داخل دانشکده هستند از پشت پنجره‌های اتاق‌ها سرک می‌کشند تا ببینند چه کسی در این روزهای بی‌روتق نظامی، هوس باز دید از آنجا را کرده است. تیمسار کلاهش را روی سرش می‌گذارد و یا علی‌گویان از جا بلند می‌شود. خلبان می‌گوید: مقصد بعدی کجاست قربان؟

تیمسار بدون اینکه نگاهی به او بیندازد پاسخ می‌دهد: ستاد فرماندهی نیروی زمینی... منتظر بمانید تا برگردم. فعلاً خسته نباشید.

تیمسار از بالگرد پیاده می‌شود و با نگاه‌کُند و عمیق به تمام چیزی که از ساختمان دافوس در قاب چشم‌هایش جا گرفته، از حرکت باز می‌ماند. مسعود بختیاری که مانند دیگران با نگاهی متعجب از پشت شیشه‌اتاقش بالگرد را تحت‌نظر داشت، با دیدن استادش به سرعت از ساختمان بیرون می‌دود و به استقبالمان می‌آید.

بختیاری هنوز روبه‌روی ما قرار نگرفته است، می‌پرسد: سلام استاد! شما کجا، اینجا کجا؟ چرا بی‌خبر؟ چرا بدون اینکه اعلام کنید و بدون تشریفات قدم‌رنجه کردید؟! تیمسار با صدایی که به شدت گرفته می‌گوید: بختیاری! دلم نمی‌خواست اینجا را با این وضع ببینم.

بختیاری در جا خشکش می‌زند. نگاهی به اطرافش می‌کند و دست اشاره تیمسار را تا شیشه‌های شکسته و درهای کج و معوج و میز و صندلی‌های نصفه و نیمه گوشه و کنار دانشکده دنبال می‌کند. تیمسار ادامه می‌دهد: من با بالگرد از بالای دافوس عبور می‌کردم و با ذوق و شوق منتظر بودم این ساختمان را در این فرصت کم و شلوغی کارهایم، بعد از چند سال لااقل از بالا ببینم و به یاد روزهایی که اینجا عرق ریختم لذت ببرم اما...

از گوشه چشم تیمسار اشکی روی گونه‌اش می‌چکد که در حین پاک کردن آن دنباله



حرفش را می‌گیرد و می‌گوید: اما با این صحنه مواجه شدم و عجیب دلم به درد آمد! این ساختمان سوخته و ویران، این تعطیلی کلاس‌ها و این محوطه خلوت چیزی نبود که من انتظارش را داشتم. دوست داشتم مثل همیشه شلوغ باشد و پررفت‌وآمد، پُرانرژی و پُر کار؛ اما...

سرهنگ لبش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید: متأسفانه ویرانی این مکان فقط به همین‌ها ختم نشده و اگر وارد ساختمان شوید نه تنها یک اتاق سالم نمی‌بینید بلکه از آن همه بایگانی اسناد و کتب و جزوات دانشکده به‌سختی می‌توانید روی هم رفته صدبرگ سند پیدا کنید که سالم و بی‌عیب و نقص مانده باشند. علی‌رغم تلاش ما اوضاع بهتر که نشده هیچ، ناامیدی از بازگشایی این نهاد هم دامن‌گیرمان شده.

تیمسار، بغض گلو و آب دهانش را با هم فرو می‌دهد و می‌گوید: دستور می‌دهم ساختمان را تعمیر کنید، اسناد را تا جایی که می‌توانید بازبایی کنید و این اوضاع را سامان بدهید. من بودجه‌ای برای این کار تعیین می‌کنم و هرچقدر بتوانم برای بازگشایی مجدد این مکان کمک می‌کنم. فقط اینکه شما باید تا می‌توانید تلاش کنید هرچه زودتر این کار را پیش ببرید تا یکی از راه نرسیده و به بهانه‌های واهی در اینجا را تخته نکرده است، کار را تمام کنید. باید عجله کنید تا بتوانید خیلی زود اعلام پذیرش و ثبت‌نام دانشجو کنید. این مکان برای بالابردن دانش نظامی افسران ما لازم و ضروری است، گرچه خیلی‌ها این موضوع را درک نمی‌کنند اما بالاخره روزی می‌رسد که تأثیر این کلاس‌ها را می‌فهمند.

تیمسار با نگاهی به افسرهایی که نه چندان مرتب گوشه و کنار محوطه به تماشای آنها ایستاده‌اند، حرفش را از سر می‌گیرد و می‌گوید: من بودجه را می‌فرستم، حکم و دستور را هم می‌دهم، شما از همین الآن کارتان را از جمع‌آوری این همه بیت‌المالی که به زباله مبدل شده‌اند، شروع کنید.

سرهنگ بختیاری بله قربانی می‌گوید و تیمسار دست او را توی دستش فشار می‌دهد و به سمت بالگرد برمی‌گردد.

هر دو سوار بالگرد می‌شویم و سر جاهایمان می‌نشینیم. تیمسار در حالی که به ساختمان دافوس چشم دوخته است سری به چپ و راست تکان می‌دهد و بعد همان‌طور می‌نشیند و به نقطه‌ای دور که نمی‌دانم کجاست؟ نگاه می‌کند.

حق دارد این قدر توی فکر باشد. من که می‌دانم این مرد، اهل عقب‌نشینی نیست و حاضر نیست برای راحتی خودش، بار را از روی شانه‌اش بردارد و کار را به یکی دیگر واگذار کند پس باید به دیدن این چهره‌اش عادت کنم و صدایم درنیاید.

با وجود تلاش‌های امثال قرنی و فلاحی و یک عده دیگر، مجموعه ارتش، بدون هیچ اعلام رسمی و حکومتی، خودبه‌خود به حالت تعطیل درآمده است و عده‌ای از نیروهای بلاتکلیف، خوشحال از اینکه از استبداد شاهنشاهی خلاص شده‌اند، در انتظار نشسته‌اند ببینند سرنوشتشان به کجا ختم خواهد شد. عده‌ای هم در انتظار نتیجه کمیسیون پاکسازی ارتش و بیشتر در صدد تسویه حساب شخصی هستند تا با خیال راحت بروند دنبال زندگی‌شان و خودشان را از زندگی سخت نظامی راحت کنند.

برخلاف تصور، اوضاع نه تنها بهتر نمی‌شود بلکه هر روز یک مشکل خاص و بزرگ‌تر از قبل پیش می‌آید و اوضاع نابسامان ارتش را بحرانی‌تر می‌کند. بدتر از همه اینکه این روزها کردستان پُر شده است از احزاب؛ کومله، دمکرات، زرگاری، سازمان پیکار، چریک‌های فدایی خلق.

کردستان یکی از مستعدترین مناطق ایران برای ایجاد آشوب و منازعات محسوب می‌شد. مخصوصاً که احزاب آن از طریق ارتش بعث تحریک و پشتیبانی می‌شدند و از نظر تأمین سلاح و فرار به آن سوی مرزها مشکلی نداشتند. این اواخر هم که قوز بالا قوز شده بود و گروه‌ها هم دست به دست آنها داده بودند و غائله‌ای به پا کرده و امنیت نظام را به خطر انداخته بودند.

دمکرات‌ها به رهبری عبدالرحمان قاسملو، مهم‌ترین حزب کردستان بودند. آنها به بهانه اینکه مردم گُرد، خواهان خودمختاری هستند و برای ایجاد جامعه‌ای سوسیالیستی باید

ژاندارمری، ارتش و شهربانی منحل شود به مراکز نظامی حمله کرده و با کشتار نظامیان، تجهیزات آنها را به یغما برده بودند.

کردستان به سهولت با چند پیام و حرکت سران آشوب طلب کارکشته که در زمان رژیم شاهنشاهی هم هرازگاهی سر، بلند می کردند، به آشوب کشیده شده بود. در واقع هنوز امام خمینی پایش به جماران نرسیده بود، پرچم خودمختاری شان را علم کرده بودند. شعارهای تجزیه طلبی پُرطمطراق و شورآفرین یک عده از این سران احزاب کردستان، ایران را پر کرده بود و خودشان شده بودند یک معضل و بحران اساسی حکومت اسلامی. مسئولین می دانستند مرزهای کردستان از حالت عادی خارج شده است. ضد انقلاب آزادانه به کشور عراق تردد می کند و تا می تواند برای خودش اسلحه و مهمات وارد ایران می کند. درست هشت روز بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران همان سرکرده ها که در مبارزات ضددولتی، ید طولایی داشتند زیرکی به خرج داده بودند و با سیاست زیادی برای رسیدن به اهداف خودشان با استفاده از غفلت مردمی که غرق در شادی پیروزی شان بودند. آنها در اولین قدم به پادگان نظامی مهاباد حمله کرده و با غارت سلاح ها و تجهیزات و اموال آنجا، دست نظامی های آنجا و ابتکار عملشان را برای هرگونه مقابله خالی کرده بودند.

تلفن های مرکز فرماندهی پشت سر هم زنگ می خورد و شخصیت های مختلف پیگیر جریان بودند. عده ای گزارش می دادند و عده ای هم گزارش می گرفتند. گزارش هایی که همگی نشان از این داشت که اوضاع غرب کشور ساعت به ساعت بدتر می شود و حکومت مرکزی کار چندانی نتوانسته است انجام بدهد. گله ها زیاد بود، پیگیری ها زیاده تر اما عملاً کسی کاری نمی کرد یا کاری می کردند و تلاششان بی نتیجه می ماند.

سران ارتش پشت سر هم جلسه می گذاشتند اما جلسات با وجود تصمیم گیری های بسیار خوب به دلیل اوضاع نابسامان ارتش نتیجه مطلوبی نداشت. در حقیقت فرماندهان نیز گیج و سرگردان مانده بودند چه کنند که حداقل نیروهای زیردستان از آنها فرمان ببرند؟

سر حرف را باز می‌کنم و می‌گویم: بیست و هفت روز از جریان مهاباد نگذشته، کومله‌ها خودشان را به پادگان سنندج رسانده‌اند. درست است که کمیته انقلاب در تهران، به افسر نگهبان آنجا فرمان داده بود مقاومت کنند تا کمک برسد اما خودتان که می‌دانید کل نیروهای نظامی داخل پادگان بیشتر از یک یا دو گروهان نبودند. از این عده آدم نمی‌شد انتظار داشت بتواند مقابل یک لشکر بایستند.

وقتی هم نیروهای کمکی را از نزدیکترین مرکز به آنجا فرستادند تعدادشان آن قدر کم بود که نتوانستند کاری از پیش ببرند و به سرعت شکست خوردند. به هر حال باید قبول کرد الآن که تجزیه طلب‌ها در آن منطقه، از اوضاع ناخوشایند و به هم ریخته ارتش جمهوری اسلامی ایران نهایت سود را برده‌اند و صداوسیما و پادگان نظامی سنندج را اشغال کرده‌اند شرایط کاملاً به نفع آنهاست.

تیمسار با ناراحتی می‌گوید: در مورد کردستان اول اسفندماه، ابتدا به ساکن به پادگان مهاباد حمله شده و آنجا را غارت کردند. بعد هم به پادگان سنندج حمله کرده‌اند و ۲۱ نفر از بهترین جوانان ما را کشتند. فرمانده لشکر را به اسیری گرفته و ناچارش کرده‌اند فرمان دیکته شده‌ای مبنی بر تسلیم شدن نیروهای لشکر قرائت کند، بی‌خبر از اینکه نیروهای مسلمان و وطن‌دوست ما به این سهولت خودشان را به آن خودفروخته‌های سرکش نخواهند فروخت.

سکوت می‌کند و دوباره نگاهش را به همان نقطه دور می‌دوزد. می‌گویم: حالا که صداوسیما را گرفته‌اند، عملاً توانسته‌اند کردستان را از کشور جدا کنند. در واقع خیلی خوب مقدمات حاکمیت دولت خودشان را پایه‌ریزی کرده‌اند. من یقین دارم امروز و فرداست که کاملاً اعلام استقلال کنند و از حاکمیت دولت مرکزی خارج شوند. خودتان که می‌دانید متأسفانه تبلیغات دمکرات‌ها از بقیه قوی‌تر است و در کردستان چنان بر ضد ما شایعه‌پراکنی کرده‌اند که از ما به اسم نظامیان گردگوش نام می‌برند!

می‌گوید: اگر سربازها و نیروهای ما مهاجم بودند، اگر مهاجمین شیخون زده بودند،

پس چرا لااقل یک نفر از بچه‌های ما خارج از سربازخانه نبود؟ کدام مهاجمی است که داخل سربازخانه بماند؟ اگر نظامی‌های ما کُردکش بودند، چطور جنازه یکی از شهدای ما خارج از سربازخانه نیست؟ مردم چشم و گوششان را باز کنند، تجزیه و تحلیل کنند، خودشان می‌فهمند حمله‌کننده‌ها دموکرات‌ها بوده‌اند، اگر نظامی‌های ما حمله کرده بودند به‌طور یقین باید لااقل جنازه یکی از سربازهای ما خارج از پادگان افتاده بود که نشان از خروج آنها از محل خدمت می‌داد! اگر اینها هدفشان اعلام خودمختاری است، چرا به سربازخانه‌ها حمله می‌کنند؟ چرا به ژاندارمری حمله می‌کنند و با غارت اسلحه‌خانه به سربازخانه می‌روند و نیروهای ما را قتل‌عام می‌کنند؟

اگر کُردهای تجزیه‌طلب در کارشان موفق شوند ترکمن‌صحرا، سیستان و بلوچستان و خوزستان هم با آن سرکرده‌های تجزیه‌طلبشان، سر بلند می‌کنند و خدا می‌داند ایران بزرگ، چند تکه خواهد شد. این تجزیه فقط به نفع ممالک غربی است که هزاران طرح و نقشه برای این کار دارند و حاضرند میلیاردها دلار برای این برنامه هزینه کنند نه به نفع مردم کرد و ترکمن و سیس و بلوچ و خوزی.

بالگرد روی زمین محوطه ستاد نیروی زمینی می‌نشیند. فلاحی بدون توجهی به اطراف، پایین می‌پرد و به سرعت به سمت ساختمان ستاد لشکر یکم گارد سابق می‌رود. در بین راه نگاهی به سرلشکر قرنی می‌اندازد که با سری به زیر افتاده توی محوطه قدم می‌زند. قدم‌هایش برای چند لحظه کُند می‌شود و از گوشه چشم به صورت او دقت می‌کند. از چهره سرلشکر مشخص است که او هم ذهنش کاملاً درگیر قضایاست و به هزار راه رفته و نرفته و کار کرده و نکرده فکر می‌کند. آن دو نفر درباره آن جریان‌ها بارها با هم مشورت کرده بودند و هیچ‌کدام از تصمیم‌هایشان به‌دلیل سرپیچی و نافرمانی زیردست‌هایشان عملی نشده بود.

فلاحی پای رفتنش سست می‌شود و یک گوشه محوطه می‌ایستد. سیگاری از داخل جیبش درمی‌آورد و آن را آتش می‌زند. درحالی‌که هنوز همان‌طور از گوشه چشم به

سرلشکر نگاه می‌کند چندباری سیگارش را به لب‌هایش نزدیک می‌کند اما لرزش دستش بیشتر از آن است که بتواند به راحتی آن را بین لب‌هایش بگذارد و دودش را به هوا بفرستد.

در سکوت چندباری آب دهانش را فرو می‌دهد و به سمت سرلشکر سر برمی‌گرداند و با خودش کلنجار می‌رود به او نزدیک شود یا نه؟ اما انگار که گناه یا خطایی از او سرزده باشد روی نزدیک شدن به سرلشکر و همکلامی مجدد با او را ندارد. عاقبت سیگار نیم‌سوخته‌اش را داخل سطل زباله می‌اندازد و به سمت دفتر فرماندهی می‌رود. در راه، رو به سروان ملک‌زاده که به احترامش، خبردار ایستاده می‌گوید: سروان! تمام فرمانده گردان‌ها را احضار کنید.

فرمان صادر می‌شود. چند دقیقه نمی‌گذرد که فرماندهان یکی بعد از دیگری وارد اتاق می‌شوند و به نشانه احترام پا می‌کوبند. فلاحی صاف و استوار کنار پنجره بزرگ اتاق ایستاده است. به آنها نگاه می‌کند و با ورود هر کدام سر تکان می‌دهد. آخرین نفر که وارد اتاق می‌شود، سروان ملک‌زاده می‌گوید: همه فرماندهان خدمت رسیده‌اند.

تیمسار بی‌مقدمه و با صدایی که شور و هیجان از آن می‌بارد، می‌گوید: آقایان! کومله‌ها به کمیته انقلاب اسلامی سنندج حمله کرده و پدر و پسر که دو نفر از نیروهای اصلی آنجا بوده‌اند؛ یعنی محمد رحمان‌پور و پسرش حشمت را به شهادت رسانده‌اند. بعد هم رفته‌اند سراغ پادگان لشکر ۲۸ و آنجا را محاصره کرده‌اند. الآن هم صداوسیما را تصرف کرده‌اند تا کارشان برای شایعه‌پراکنی و تحریک مردم ساده‌تر شود. من به عنوان فرمانده ارتش این مملکت، برای گرفتن نیرو و اعزام آنها به سنندج، به خیلی از مدعیان مراجعه کردم اما کسی دستی را که برای کمک دراز کرده بودم نگرفت و به نشانه یاری فشار نداد. می‌گویم: شما نمی‌دانید اما همین آدمی که اینجا ایستاده و از شما طلب یاری می‌کند، یک روز دست عده‌ای را که مانند شما افسر بودند، فشرد و آن قدر پیگیر کارشان شد که

توانست در کمتر از یک هفته فرمان امام خمینی را برای آزادی افرادی که مرتکب قتل یا شکنجه یا جرائم خاص نشده بود، بگیرد تا در زمان مناسب به پرونده‌هایشان رسیدگی شود و بیشتر از آن در زندان نمانند.

تیمسار بدون اینکه چشم‌های اشک‌آلودش را پنهان کند، ادامه می‌دهد: سرلشکر بزرگوار قرنی به شدت از این جریان ناراحت است و مانند من کاری از دستش بر نمی‌آید. من خواهش می‌کنم نیروهایتان را جمع کنید تا برای پشتیبانی بروید. ما روی واحد شما حساب می‌کنیم. من الآن با پای خودم آمده‌ام نیروی داوطلب به کردستان ببرم. کردستان در خطر است. هر چه دیر بجنیم ضد انقلاب و اشرار چند قدم جلوتر می‌آیند و بازپس‌گیری آنجا سخت‌تر خواهد شد.

رحیم رحمانی؛ فرمانده گردان ۱۷۴ با لحنی شگفت‌زده می‌گوید: تیمسار! داوطلب یعنی چه؟ شما فرمانده نیروی زمینی هستید. فرمان بدهید من سرگرد با گردانم، فرمانده لشکر با لشکرش اطاعت خواهند کرد.

تیمسار نگاهش را به او می‌دوزد و می‌گوید: آقایان! من به شما می‌گویم؛ مملکت در خطر است. کردستان در حال جدا شدن از ماست. باید دست به دست هم بدهیم و به هر قیمتی شده ایرانمان را حفظ کنیم. اگر همت نکنیم این ننگ برای همیشه در تاریخ به نام ما ثبت می‌شود.

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: چه بلایی بر سر این مردم آمده است که فرمانده‌ای با این عظمت روحی باید التماس کند آن هم برای خدمت به خودشان؟!

سرگرد رحمانی با صدای رساتری از قبل می‌گوید: تیمسار! شما می‌فرمایید داوطلب می‌خواهید؟ باشد! من و افسران و سایر نیروهایم داوطلب حرکت هستیم. شما فقط امر بفرمایید!

سرخ‌پوشی مطبوعی به صورت فلاحتی می‌دود. جلو می‌رود و صورت او را می‌بوسد و نگاهی به دیگران می‌کند. بیشتر از این تعداد به نیروی کمکی نیاز است. افسرها شرمگین

از دیدن آن وضعیت یکی کی دست بالا می‌برند و اعلام آمادگی می‌کنند و صورت تیمسار به لبخندی که روزها بود کسی بر لب‌هایش ندیده است، می‌شکفت. لبخندی که قلب من را به درد می‌آورد.

بعد از مدت‌ها که برای من به اندازه یک قرن کش آمده است، نیروهای ارتش با نظم، سرعت و دقت زیادی هماهنگی‌ها را انجام می‌دهند و ساعتی نگذشته که دویست نفر از نیروها آماده اعزام به صف می‌ایستند و به ترتیب سوار هواپیما و راهی کردستان می‌شوند. اگر دیر می‌جنیدند کردستان از دست رفته بود. سرگرد حسنی سعدی<sup>۱</sup> یکی از افسران داوطلب بود که به خوبی تیمسار را می‌شناخت و گوش به فرمان او بود. حسنی سعدی از دانشجویان دوره مقدماتی تیمسار در سال ۱۳۴۵ بود که با درجه سرگردی در عباس‌آباد به نیروها تدریس می‌کرد.

حسنی سعدی همیشه یک خاطره خوب از آن زمان به یاد داشت که گاهی اوقات برای دیگران تعریف می‌کرد و می‌گفت: یک روز درس طولانی شد و دانشجویان گفتند؛ ما خسته شده‌ایم. سرگرد فلاحتی برای رفع خستگی دانشجویان روی تخته نوشت؛ انسان موجودی است... بقیه‌اش را هم ادامه نداد و گفت؛ یکی یکی پاسخ بدهید. هر دانشجویی به سلیقه خودش پاسخ داد. یکی گفت؛ انسان موجودی است متفکر. یکی گفت؛ انسان موجودی است مبتکر، خلاق. جملات ادامه پیدا کرد تا نوبت رسید به خود فلاحتی. که گفت؛ همه این‌ها ممکن است درست باشد اما چیزی که از همه این‌ها مهمتر خواهد بود، حق‌شناسی انسان است؛ انسان موجودی است حق‌شناس. از همان روز این جمله تیمسار آویزه گوشم شد و هرازگاهی که در دیگران این خصلت را نمی‌بینم این جمله را بازگو می‌کنم تا آنها هم به خودشان بیایند.

از وقتی خبر اعزام این نیروها به گوش مسئولین رسیده بود، خیلی‌ها باورشان نمی‌شد این افراد جزو نیروهای لشکرهای یکم و دوم گارد، که بعضی از افراد، آنها را بازوی شاه



و حافظ تاج و تخت می‌دانستند، امروز داوطلبانه برای حفاظت از مرزهای ایران راهی کردستان شده‌اند تا با کسانی که افکاری شبیه به شاه‌دوست‌ها و شاید به مراتب خطرناکتر داشتند، بجنگند.

ساعتی بعد، هواپیما در کرمانشاه فرود می‌آید. نیروها باید به وسیلهٔ بالگردهای ۲۱۴ به سنجاق منتقل شوند. جابجایی‌ها انجام می‌شود و هرکس، به سمت یکی از بالگردها می‌رود. تیمسار لابه‌لای نیروهای گردان سرگرد حسنی سعدی، داخل یکی از بالگردها جا می‌گیرد و کنار پنجره می‌نشیند.

می‌گویم: فرمانده نیروی زمینی قانوناً و عرفاً کسی نیست که در عملیات‌ها شرکت کند. باید در ستاد فرماندهی باشد و فرمان دهد. درست است که موقعیت سخت است و باید بعضی کارهای عملیاتی را خودتان انجام بدهید تا به نحو احسن اجرا شوند اما باز هم فرماندهی اسمش رویش است، شما باید از ستاد، نظاره‌گر جریان می‌بودید و نیروهایتان را هدایت می‌کردید نه اینکه با پای خودتان بیایید وسط معرکه. درست است که هرچه به محل حادثه نزدیک‌تر باشید بهتر می‌توانید تصمیم بگیرید اما این کار مرسوم نیست و ممکن است به همین بهانه شما را یک نظامی ناشی بدانند و دیگر از شما حرف‌شنوی نداشته باشند.

بدون توجه به حرف‌های من می‌گوید: ما باید «إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَ جَهَادٌ»<sup>۱</sup> را پیاده کنیم! می‌گویند؛ زندگی، عقیده داشتن و تلاش در راه آن است. اگر ما با اعتقادات صحیح خودمان تلاش کنیم، شکست‌ناپذیر خواهیم شد.

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: این جو تبلیغات ضدانقلاب باعث شده، فرماندهان جرئت نداشته بانند روی کاغذ فرمان حمله بدهند و مدرکی از خودشان به جا بگذارند، آن‌وقت شما با پای خودتان آمده‌اید که خونتان را بریزند؟

به حرف‌هایم اعتنایی نمی‌کند. حرصم درمی‌آید و می‌گویم: آقایان! جهت اطلاعاتتان

۱. این حدیث منتسب به امام حسین(ع) است که توسط علامه شهید مرتضی مطهری در کتاب انسان کامل، ص ۱۳۰ - ۱۳۱ به دلیل عدم سندیت و معنای نادرست آن، رد شده است.

بدانید حرف من همان است که گفتم! این مرد گوشه برای شنیدن حرف‌های من ندارد و تمام حرفش درباره آرمان‌های اسلامی و اعتقادات دینی و شیعی‌اش است و بس.

## هیئت حسن نیت

۱۵ فروردین ماه ۱۳۵۸

مدت‌هاست کردستان از احزاب؛ کومله، دمکرات، رزگاری، سازمان پیکار، چریک‌های فدایی خلق پُر شده است. از زمانی که انقلاب اوج گرفته بود اوضاع سنندج بسیار پیچیده شده بود. افراد سودجو آزادانه اسلحه و مشروبات الکلی می‌خریدند و می‌فروختند و هر کسی می‌خواست درباره اسلام و انقلاب سخن بگوید، به‌راحتی او را به قتل می‌رساندند. جمهوری اسلامی به دستور امام خمینی روز اول فروردین‌ماه، بعد از محاصره پادگان سنندج، برای بررسی اوضاع کردستان هیئتی را به سرپرستی آیت‌الله طالقانی به منطقه اعزام کرده بود. در آن هیئت دکتر سید محمد بهشتی؛ دبیر کل حزب جمهوری اسلامی، بنی‌صدر؛ حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی؛ عضو شورای انقلاب اسلامی و آقای حاج سید جوادی؛ وزیر کشور حاضر بودند.

اولین خواسته هیئت حسن نیت هنگام ورود به سنندج، دست کشیدن حزب دمکرات از محاصره پادگان بود، که این خواسته با موافقت شورای شهر سنندج تأمین شد و ظاهراً اوضاع شهر از روز سوم فروردین به حالت عادی بازگشت.

روز دوم فروردین ماه، تعداد زیادی از مردم کردستان در میدان آزادی سنندج جمع شده بودند تا به ظاهر سخنرانی آقای طالقانی را بشنوند اما از شعارهایی که علیه نظام

می‌دادند مشخص شد قبلاً توسط ضدانقلاب شستشوی مغزی داده شده‌اند و گوشی برای حرف‌های صلح‌آمیز او ندارند. با وجود این آقای طالقانی به گفت‌و شنود با مردم نشست. همان زمان یک عده از کردها سروکله‌شان پیدا شد و مدعی شدند، ارتش به سوی مردم شهر خمپاره پرتاب کرده و امنیت آنها را به خطر انداخته است. طوری که یکی از دختران کُرد مجروح و پایش قطع شده است. تیمسار گفت: حرفشان دروغ محض است. نیروهای ارتش، صرفاً به پرتاب گلوله‌های منور اقدام کرده‌اند که آن هم برای تأمین امنیت منطقه بوده و بس!

آقای طالقانی ناراحت از شنیدن این جریان، چند نفر را برای پیگیری فرستاد. چیزی نگذشت که خبر آمد حرف آن چند نفر دروغ محض بوده و صرفاً قصد فتنه‌گری داشته‌اند. مدتی بود حاکمیت در سنج و چند شهر دیگر به دست نیروهای ضدانقلاب افتاده بود. شهردار، فرماندار و سایر مسئولان شهر از طریق شورایی انتخاب می‌شدند که تیمسار از ابتدا مخالف تشکیل آن بود اما نیروهای ارتشی صرفاً مسئولیت حفظ پادگان‌ها و کنترل آنها را به عهده داشتند و فرماندهان این مراکز می‌بایست از فرماندهی نیروی زمینی؛ تیمسار فلاحتی تبعیت می‌کردند. کارشناسان معتقد بودند، ضد انقلاب برنامه‌ریزی کرده است تا حاکمیتش را از پایین‌ترین نقطه کردستان شروع کند و به تدریج به طرف شهرهای شمالی پیشروی کند.

هیئت حسن نیت چهار روز در شهر مانده بود. فلاحتی در یکی دو جلسه آنها شرکت کرد و به هیچ وجه موافق نوع پیشرفت آن مذاکرات نبود. همان روزها سرکرده‌های ضدانقلاب تعدادی از خواسته‌های خودشان را مطرح کردند که یکی از دیگری غیرمنطقی‌تر بود و چیزی جز ضررزدن به منافع حکومت اسلامی نداشت.

یکی از این خواسته‌ها برقراری خودمختاری در کردستان بود که در حقیقت منجر به تجزیه کردستان و قطع ارتباط با دولت مرکزی بود نه خودمختاری. حتی برای رسمی کردن چنین چیزی مصر بودند در مدارس غرب کشور، به زبان کُردی تدریس شود.

یکی دیگر از مهم‌ترین تقاضاهایشان تشکیل شورای شهر بود که تیمسار به‌شدت با آن مخالفت کرد و گفت: ضدانقلاب از ماه‌ها قبل برای سازمان‌هایش عضوگیری کرده است. به محض موافقت ما و برگزاری انتخابات شورای شهر، به دلیل کم‌بودن تعداد هواخواهان نظام جمهوری اسلامی در این منطقه، همه می‌آیند به نمایندگان آنها رأی می‌دهند و عملاً امورات کردستان از دست ما خارج می‌شود.

از روز قبل که پایمان به پادگان رسیده بود، اوضاع نشان می‌داد که حرف‌های تیمسار در مورد سوءنیت گروهک‌ها درست بوده است. هرازگاهی یک گلوله به سمتان شلیک می‌شد و گاهی اوقات تیرشان به هدف می‌نشست و یکی از نیروهای ما زمین گیر می‌شد. هوا که تاریک شد، سرگرد سیاوش جوادیان دستور داد، نورافکن‌ها را روشن کنند تا بتوانند موقعیت دشمن را شناسایی کنند و بیشتر به اطرافشان تسلط داشته باشند. هرازگاهی هم یک گلوله منور پرتاب می‌کردند تا بتوانند مناطق مورد نظر خودشان را بررسی کنند. تیمسار امروز دیگر آرام و قرار ندارد. می‌گوید: جوادیان! باید برای مراکز دیگر هم از همین شگرد استفاده کنیم. ضدانقلاب از کمین استفاده می‌کند و با این نور کاملاً جایش لو می‌رود و از ترس جان، دمش را می‌گذارد روی کولش و می‌رود.

جوادیان از روز ۲۸ اسفند، فرماندهی گردان ۱۵۵ لشکر ۲۸ سنندج را به‌عهده داشت. مأموریتش هم این بود که در مقر پایگاه ژاندارمری سنندج که توسط ضدانقلاب اشغال شده بود، مستقر شود.

تیمسار داخل محوطه می‌ایستد و تلاش می‌کند با چشم، محل کمین ضدانقلاب را شناسایی کند. عاقبت به نتیجه می‌رسد و می‌گوید: باید از پادگان خارج شویم و برویم اطراف را به دقت بررسی کنیم. باید بفهمیم کجا کمین کرده‌اند که می‌توانند ما را ببینند و هدف قرار بدهند.

سرگرد سیاوش جوادیان، سرهنگ محمد جوادی، سرهنگ سلطان اسحاق و استوار مجتبی نجف‌پور همراه او از پادگان خارج می‌شوند. تیمسار به سمت خانه‌های سازمانی

نیمه‌ساز حرکت می‌کند و می‌گوید: من احتمال زیادی می‌دهم عناصر ضدانقلاب آنجا مستقر شده باشند.

جوادیان می‌گویند: آقا! شما کجا دارید می‌روید؟

اسحاق ادامه می‌دهد: تیمسار! شما فرمانده نیروی زمینی هستید!

جواد می‌گوید: اگر ضدانقلاب به سمت شما تیراندازی کند و بلایی سرتان بیاید خودتان بگویید با روحیه نیروهایمان چه کار کنیم!

تیمسار مکث می‌کند و پای رفتنش شل می‌شود. نجف‌پور که فرمانده واحد ضربت پادگان بود و در کارش تبحر زیادی داشت، می‌گوید: اجازه بدهید من بروم!

تیمسار سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: منتظریم به سلامت برگردی! نجف‌پور از دیوارهای نیمه‌ساز ساختمان‌ها به‌عنوان پناهگاه استفاده می‌کند تا خودش را به داخل ساختمان برساند. ما هم پشت اولین ساختمان پناه می‌گیریم و به انتظار می‌نشینیم. تیمسار هرازگاهی سرش را از دیوار کوتاه پشتمان بالا می‌برد و اوضاع را بررسی می‌کند. صدای گلوله‌های پراکنده‌ای که توی شهر می‌پیچد برای همه‌مان عادی است. چیزی نمی‌گذرد که دو جوان با لباس‌های کردی به سمتمان می‌آیند. جواد دست به اسلحه می‌برد که نجف‌پور از پشت دیوار خارج می‌شود و درحالی‌که آن دو جوان را با تهدید اسلحه هدایت می‌کند، می‌گوید: همین دو نفر بودند. خیالتان راحت باشد، کار تمام است.

تیمسار لبخندی می‌زند و می‌گوید: دست‌مریزاد!

افسرها، قد راست می‌کنند و به سمت پادگان حرکت می‌کنند اما تیمسار می‌گوید: بگویید یک بالگرد برایمان آماده کنند.

سلطان اسحاق می‌گوید: کجا می‌روید تیمسار!؟

تیمسار به سمت جنوب اشاره می‌کند و می‌گوید: باید این تپه حاجی‌آباد را هم بررسی کنیم.

سرهنگ جوادی سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و می‌گوید: ضدانقلاب درست روی همان تپه متمرکز شده و از آنجا ما را زیر آتش گرفته، نمی‌توانیم اجازه بدهیم شما جانتان را به خطر بیندازید!

تیمسار چند تار سیلش را بین انگشتانش می‌گیرد و در حین پیچ و تاب دادن آنها می‌گوید: باید آنجا را شناسایی کنیم.

می‌گویم: آن‌قدر برای انجام کارها شتاب‌زده‌اید که نمی‌توانید صبر کنید یکی دیگر برود سراغشان؟ چند بار بگویم عرف هر کشوری است که فرمانده‌ها توی دفترشان بنشینند و دستور بدهند، حالا تو و امثال تو تا وسط میدان جنگ آمده‌اید و به جای اینکه کارها را به زیردست‌هایتان بسپارید، خودتان...

سرگرد سیاوش جوادیان می‌گوید: از آتششان مشخص است حداقل چیزی که روی آن تپه کار گذاشته‌اند یک تیربار سنگین است، با همان می‌توانند بالگرد را ساقط کنند. من به اتفاق یک گروه می‌روم آنجا را شناسایی می‌کنم. شما نگران نباشید.

می‌گویم: بفرما! این هم از جان بر کفان ارتش، حالا شما خودت را بینداز وسط آتش! تیمسار لب‌خندی به روی او می‌زند و می‌گوید: منتظر گزارشت هستم!

یکی‌شان بی‌سیم می‌زند و هنوز به پادگان نرسیده، صدای موتور بالگرد را می‌شنویم. جوادیان به سرعت، گروهش را جمع می‌کند و همراه چهارده نفر دیگر برای گشت و شناسایی می‌روند.

تیمسار ایستاده و به اوج گرفتن بالگرد نگاه می‌کند. می‌گویم: بیا! این هم از این! لب نجبنانده‌اید، یکی از همکارانت، قبول زحمت کرد! چه می‌شود تو هم مثل خیلی‌ها به جای پیشتازی، دستور بدهی؟ چند بار باید بگویم این کار شما صحیح نیست؟ مگر نه اینکه در ارتش سلسله‌مراتب وجود دارد؟ مگر نه اینکه رئیس و مرئوسی در همه‌جای دنیا رسم است؟ آخر خیلی‌ها دست به کارهایی نمی‌زنند که زیردست‌هایشان می‌توانند انجام می‌دهند. نمی‌گویم شما اشتباه آنها را بکنید، می‌گویم درست است که خون شما

از خون این عزیزان رنگین تر نیست، اما شهادت شما تأثیر روانی بدی روی هم‌رزمانتان می‌گذارد و پیروزی عظیمی برای دشمنانمان به حساب می‌آید. اینکه من دوست ندارم شما سر بگذارید روی زمین، صحت دارد، اما الآن احساسات من و امثال من مهم نیست، مهم تصویری است که دوست و دشمن از جریانات دارند.



## زلزله طبس

اردیبهشت ۱۳۵۸

۲۵ شهریور سال گذشته زلزله‌ای به بزرگی هفت و هشت‌دهم ریشتر، شهرستان طبس و نود روستای اطراف آن را لرزانده بود که تا آن زمان، سابقه نداشت. طبس تقریباً با خاک یکسان شد و بیش از چهل درصد از جمعیت آن به خواب ابدی فرو رفتند. بحرانی که آن حادثه ایجاد کرده بود، اجازه نداد سرشماری دقیقی شود، اما به نظر می‌رسید بین پانزده هزار نفر تا بیست‌وپنج هزار نفر تلفات داده باشیم.

شاه و عوام‌لش که در ۱۷ شهریور همان سال جنایت وحشیانه کشتار مردم در میدان ژاله را مرتکب شده بودند، فرصت را مغتنم شمردند تا از این حادثه نهایت استفاده را ببرند. شاه با اعلام سه روز عزای عمومی و لغو جشن‌های آبان آن سال به ظاهر نهایت تأسف و تأثرش را از آن جریان نشان داد. بلافاصله آذوقه و لوازم بهداشتی به سمت طبس سرازیر شد و تلویزیون و رادیو و تمام رسانه‌های مکتوب پر شده بود از خدمات دربار به زلزله‌زدگان طبس. یک روز فرح دیبا برای دلجویی از مردم به طبس می‌رفت روز دیگر محمدرضا شاه پهلوی. روز بعد هم یکی دیگر از درباریان.

امام خمینی که می‌دانست شاه از این فرصت برای پاک‌کردن ذهن مردم از جنایات خودش در میدان ژاله استفاده می‌کند، با اعلامیه‌ای که به این حادثه پرداخت، نقشه شوم

آنها را برملا کرد. آن اعلامیه باعث شد مردم به صورت خودجوش برای امدادرسانی راهی طبس شوند و کاری به تبلیغات دربار فاسد پهلوی نداشته باشند.

این جریان با اوج گرفتن جریان انقلاب به فراموشی سپرده شد و دیگر کسی حالی از بازماندگان آن زلزله نمی پرسید. با پیروزی انقلاب اسلامی و منصوب شدن تیمسار فلاحی به فرماندهی نیروی زمینی، محمدکریم عابدی که خودش از اهالی طبس بود و از شرایط آن شهر باخبر بود، اوضاع نابسامان مردم طبس را با او در میان گذاشت.

تیمسار که دلسوزی اش برای مردم به دلسوزی برای ارتشیان منحصر نبود خوب به صحبت های او گوش داد و عاقبت هر دو تصمیم گرفتند جریان را به عرض امام برسانند. امام هم بعد از ملاقات با آنها فرمود: شما یک دفتر برای بازسازی طبس دایر کنید. هر جا لازم باشد من هم کمک خواهم کرد.

بعد هم رو کرد به تیمسار فلاحی و دستور دادند: هرچه آقای عابدی امکانات لازم دارد در اختیار ایشان قرار دهید. از این به بعد من در طبس نماینده ندارم. هر دو به طبس سفر کنید. به نیروی زمینی اجازه داده می شود برای بازسازی طبس، در حد توان از امکانات لجستیکی و هلی کوپترهای هوانیروز اختصاص بدهد.

یک هفته گذشته بود. تیمسار فلاحی همراه محمدکریم عابدی و آیت الله اشراقی وارد طبس شده بودند. اوضاع باورکردنی نبود. تقریباً تمام خانه ها با خاک یکسان شده بودند. مردم توی چادرهای کوچک و بزرگی که برایشان برپا شده بود، در شرایط بسیار سختی روزگار می گذراندند.

فلاحی ناراحت از دیدن شرایط بی سیم را برمی دارد و با فرماندهی لشکر ۷۷ خراسان تماس می گیرد. صدایش را می شنوم: آقا! شما از طرف من مأموریت دارید برای بازسازی طبس کمک کنید. باید یک پل هوایی بین مشهد و طبس برقرار کنید تا امکانات مورد نیاز این مردم به دستشان برسد. تلاش کنید هرچه سریع تر خودروهای مهندسی و آبرسانی را به اینجا منتقل کنید تا مردم از این فلاکت نجات پیدا کنند.

مرد جوانی را می بینم که آرام آرام به تیمسار نزدیک می شود. میکروفونی که در دست دارد نشان می دهد خبرنگار است. تیمسار که حرفش تمام می شود به سمت آن جوان نگاه می کند و می گوید: چیزی می خواهی پسر جان؟

خبرنگار دستی به ریش پریش و سیاهش می کشد و من من کنان می گوید: می خواستم اجازه بگیرم با شما یک مصاحبه تصویری انجام بدهم.

تیمسار نگاهی به خانه هایی که به تلی از خاک مبدل شده اند می اندازد و می گوید: عیبی ندارد، برو دوربینت را بیاور.

جوان می دود و تیمسار همان طور به کودکان پابرنه ای که اطرافش به این طرف و آن طرف می دوند خیره می شود. خبرنگار با دوستش که دوربین بزرگ و سیاه رنگی در دست دارد به تیمسار نزدیک می شود و کنار او می ایستد. تیمسار سر برمی گرداند و به سلام آن دو پاسخ می دهد.

فیلمبردار مقابل آنها می ایستد و دکمه ضبط دوربینش را فشار می دهد. خبرنگار از دلیل حضور تیمسار فلاحی در طبس می پرسد، تیمسار دستی به کلاهش می کشد و می گوید: من تعهد کرده ام به علت نبودن راه و دور بودن مسیر ارتباطی فقط برای انتقال مجروحین، یک فروند هلی کوپتر در این مکان به صورت آماده باش، حاضر باشد تا مجروحین و مصدومین را به نزدیکترین درمانگاه ها و بیمارستان ها برساند.

تیمسار سرش را پایین می اندازد و منتظر سوال بعدی خبرنگار می ماند. خبرنگار زیرکی به خرج می دهد و بحث را بی مقدمه می کشاند به مسائل روز و می گوید: تیمسار! ما شاهد بودیم که مردم در روز ارتش، فریاد می زدند؛ ملت فدای ارتش، ارتش فدای ملت! برای اینکه این شعار تحقق پیدا کند، آیا ارتش قصد دارد بطور جدی خودش را از پادگان ها بیرون بکشد و به میان مردم بیاید؟ اگر جواب این سوال مثبت است بفرمایید به چه صورت از طرح هایی که روی کاغذ آمده است، حمایت و اقدام می کنید؟

تیمسار چندبار سرش را به نشانه درک سوال او تکان می دهد و می گوید: مسلماً هیچ افتخاری برای ارتش بالاتر از رضایت ملت نیست. به عبارت دیگر ارتش جلوه گاهی نظامی

از اراده ملت است. بازوی ملت است. از ملت است. نهایت مباحثات برای نیروی زمینی است که بتواند رضایت مردم را به دست بیاورد. همان طور که چندبار عرض شده، سعی می‌کنیم فداکاری‌مان را در مرزها و در بازسازی و بهسازی و مردم‌یاری ثابت کنیم. البته طرق دیگری وجود دارد که ما بتوانیم فداکاری و مردم‌داری و ارادتمان را به ملت ثابت کنیم و یکی از آنها هوانیروز است. ما امکانات فراوانی در هوانیروز داریم. در نظر داریم که امکانات هوانیروزمان را در خدمت مردم قرار بدهیم. در خدمت بهداری، بهزیستی، تخلیه مجروحین، آذوقه رسانی، آماد رسانی، نصب پایه‌ها و پایگاه‌های میکروویو و کشاورزی که بالاترین امکان ماست در خدمت مردم قرار بدهیم. البته در هنگام بلایای طبیعی مثل سیل و زلزله امکانات محدودی داریم که با همان امکانات تاکنون در خدمت مردم بوده‌ایم و از این به بعد بیشتر و صمیمانه‌تر در خدمت خواهیم بود.

خبرنگار که گویی به چیزی که انتظارش را داشته، رسیده است صحبتش را تمام می‌کند و تیمسار از جایش بلند می‌شود. زن‌هایی که با چادرهای رنگی و پاهای برهنه به تماشا ایستاده‌اند به سرعت پراکنده می‌شوند اما بچه‌ها همان‌طور دوروبر او و روی خاک‌های داغ بیابان می‌دوند و بی‌اعتنا به شرایطی که برایشان پیش آمده، برای خودشان شعر می‌خوانند و بازی می‌کنند.

تیمسار با سری به زیرافاده، از روی خرابه‌های شهر ۲۵۰۰ ساله طبس عبور می‌کند و با افسوس زیاد روی یکی از بلندترین خرابه‌ها می‌ایستد و شهر را تماشا می‌کند. شهری که دیگر بنایی در آن سالم نیست جز چند عدد از پایه‌های قطور دیوارهای کاهگلی ارگ‌های آن. می‌داند که دیگر نخواهند نتوانست آن شهر را به شیوه سابق بازسازی کنند و دیگر خبری از آن شکوه باستانی طبس وجود نخواهد داشت و در این حال کاری نمی‌شد انجام دداز جز افسوس خوردن. تیمسار نگاهی به خلبان بالگرد که چند متر دورتر از او ایستاده اشاره می‌کند و می‌گوید: آماده باش!

خلبان به سمت بالگردش می‌رود و تیمسار با قدم‌هایی آهسته از بین مردمی که با فاصله معقولی از بالگرد ایستاده بودند، می‌گذرد و سوار بالگرد می‌شود.

## مرید و مراد

۳۰ تیر ۱۳۵۸

تیمسار یک گوشه نشسته است. بیشتر از همیشه در فکر است و به کاغذ سفیدی که درست مقابلش روی میز گذاشته، نگاه می‌کند. قدمی پیش می‌گذارم تا حرفی بزنم و او را از فکر بیرون بیاورم. بهترین گزینه این است که در مورد یکی از موفقیت‌های اخیر او و همکارانش حرف بزنم تا ذهنش روی مسئله دیگری متمرکز شود.

از وقتی انقلاب به پیروزی رسیده بود و مستشاران آمریکایی ناچار به خروج از کشور شده بودند، این ادعایشان که هیچ پرنده‌ای بدون حضور آنها و با وجود تحریم‌های اقتصادی نمی‌تواند در ایران پرواز کند، خبرگزاری‌ها را پُر کرده بود. این ادعا توسط تحلیلگران غربی و ضدانقلاب به شدت تقویت شده بود و توانمندی هوانیروز کشور زیر سوال رفته بود.

خبر به گوش تیمسار رسید. محمدرکیم عابدی، مأمور شد تا اولین و بزرگترین مانور تاریخی هوانیروز جمهوری اسلامی ایران را در تاریخ ۱۹ تیر که مصادف با میلاد مبارک امام‌زمان (عج) بود در مقابل بیت امام خمینی که در شهرستان قم بود برگزار کند.

چند روز بعد عابدی یک برگه بلندبالا مقابل تیمسار گذاشت و گفت: طبق برنامه من می‌بایست برای این رژه حدود صد فروند انواع بالگردهای رزمی کبرا، ترابری سنگین شنوک، تجسس و نجات ۲۱۴، پشتیبانی رزمی ۲۰۵ و فرماندهی و کنترل ۲۰۶ و گروهان‌های

مسلح زمینی و مهندسی برگزیده پایگاه‌های هوانیروز رزمی کشور شرکت کنند تا مقتدرانه قدرتمان را به رخ ممالک غربی و شرقی بکشانیم. در صورت موفقیت این رژه تاریخی نظریه گروهک‌های ضد انقلاب داخلی که ندای جدایی ارتش از ملت و انحلال ارتش را سر می‌دهند، بی‌اعتبار می‌شود و به آنها می‌فهماند که با وجود تمام تلاش‌ها و تبلیغاتشان هنوز هم ما از همین ملت هستیم و حاضریم جانمان را بر سر دفاع از مردمان بگذاریم.

تیمسار گفت: کارتان را هرچه سریعتر شروع کنید، به امید خدا به اهدافمان خواهیم رسید.

بهانه‌ای بهتر از این نبود که از این فرصت استفاده کنم و در مورد آن ماجرا حرف بزنم. می‌گویم: تیمسار! دیدید که شهر پر بود از مردمی که مقابل بیت امام خمینی ایستاده بودند؟ به نظر من تمام آن مردم، اهالی شهرستان قم نبودند چون قم آن قدرها جمعیت ندارد. بسیاری از آن مردم برای حمایت از ارتش به آنجا سفر کرده بودند و این موضوع جای خوشحالی دارد. راستش را بخواهید من هم که همراه شما از بالای پشیمان و کنار امام خمینی به آنها نگاه می‌کردم از اینکه تمام آنها مانند ما سرهایشان به سمت آسمان است و عبور انواع بالگردها را با چشم دنبال می‌کنند و ذوق‌زده از چنان شکوه و عظمتی با فریادهای بلند الله اکبر، نیروهای هوانیروز را تشویق می‌کردند، عجیب لذت می‌بردم!

آن روز امام روی پشت‌بام ایستاده و درحالی‌که عباتی سیاهش را با دست چپ نگهداشته بود دست راستش را برای مردم تکان می‌داد. تیمسار هم با قدی کشیده و استوار، همراه سرهنگ خلبان اسکندر عمادی که فرماندهی هوانیروز را به عهده داشت کنار امام قرار گرفته بودند.

می‌گویم: از چهره پرغرور شما مشخص بود که رژه به بهترین شکل در حال برگزاری است. شاید شما حواستان نبود اما من می‌دیدم خبرنگارهای زیادی با دوربین‌هایشان صحنه‌ها را ضبط می‌کنند و عده زیادی قلم به دست هستند و چیزهایی روی کاغذهایشان یادداشت می‌کنند. وقتی دسته‌های نیروی زمینی با فریاد حزب فقط حزب الله، رهبر فقط روح الله از مقابل جایگاه امام می‌گذشتند و امام برایشان دست تکان می‌داد، برایم بسیار خوشحال‌کننده بود.

هنوز چشمش به همان کاغذ نانوشته است و سرش را بالا نمی‌آورد. ادامه می‌دهم: گرچه مردم عادی آن‌طور که باید و شاید اهمیت آن رژه را نمی‌دانستند اما خبرگزاری‌ها و مسئولین داخلی و خارجی مطلع بودند که بالگردها به‌عنوان یکی از وسایل مهم و راهبردی کشورها هستند و حفظ و نگهداری و تعمیرات آنها و آموزش خلبان‌هایی که بتوانند با آنها پرواز کنند و فنی‌هایی که با انجام سرویس‌های دوره‌ای و تعمیرات اساسی و بازآماد آنها را آماده پرواز نگه دارند، از اهمیت زیادی برخوردار است. با این زمان کوتاهی که از تغییر نظام می‌گذشت این کار، دشوارتر و شاق‌تر بود که ارتش ایران موفق به انجامش شده بود و اهمی‌تش صدچندان شده بود.

آن روز تیمسار و امام و دیگر افرادی که شاهد این نمایش اقتدار بودند، به نشانه احترام به رژه‌روندگان دست‌هایشان را به سبک نظامیان کنار سر قرار دادند و با سینه‌ای سپر و سرهایی بالا به تماشا ایستادند.

یک‌باره چیزی یادم می‌آید و می‌گویم: راستی تیمسار! وقتی امام شما را به نام خواند، دلم هری ریخت! گمان کردم قصد دارند مسئله‌ای را به شما تذکر بدهند. وقتی گوشتان را به دهان امام نزدیک کردید تا بین آن همه هیاهو و داد و فریاد و موزیک (رزم‌نواز) بشنوید ایشان چه می‌گوید، چشم از شما برداشتم. همین که دیدم لبخندی به لب‌تان نشست و با ذوق و شوق حرف امام را توی گوش خلبان عمادی تکرار کردید، فهمیدم هرچه بوده، خیر بوده. اما راستش را بخواهید باورم نمی‌شد امام بفروماید؛ منظره پرواز بالگردها من را به شدت تحت تأثیر قرار داده، دستور بدهید یک‌بار دیگر بالگردها دور بزنند و رژه را تکرار کنند.

تیمسار کاغذ را با دستش جلو می‌کشد و خودکارش را روی آن می‌گذارد. ادامه می‌دهم: وقتی دسته موزیک (رزم‌نواز) هوانیروز در جایگاهش مستقر شد و شروع به نواختن مارش نظامی کرد و نیروهای هوانیروز به‌عنوان اولین رژه‌روندگان از آسمان بالای منزل امام عبور کردند و مردم داد می‌زدند: درود بر برادر ارتشی! نمی‌دانید چقدر حالم خوب شد. بیشتر از آن وقتی حالم خوب‌تر شد که دیدم شما لبخندی به پهنای صورتتان زدید و چیزی نگذشت

که بالگردها مسیر را دور زدند و یکبار دیگر از آسمان و مقابل امام عبور کردند. درست همان وقتی که امام با لبخندی عمیق به آسمان خیره شده بودند و فریادهای الله اکبر نیروهای ارتش و مردم تمام شهر را می لرزاند، دل من هم از خوشی می لرزید!

از اینکه با آن ذوق و شوق برایش حرف می زنم و او هیچ واکنشی نشان نمی دهد، شگفت زده می شوم. زیر لب بسم الله می گوید و شروع می کند به نوشتن. خدا می داند باز قرار است چه نامه ای بنویسد که این طور توی فکر است و زمان و مکان را فراموش کرده و توی خودش است. جلو می روم و درست پشت سرش می ایستم.

همزمان با نوشتن او می خوانم؛

بسم الله الرحمن الرحيم

به نام خدا.. به نام ایران.. به نام اسلام.. به یاد شهید.. به نام انقلاب.. به نام مبارز و به نام رهبر انقلاب حضرت آیت الله امام روح الله خمینی...

وصیت من به فرمان خدا، کتاب خدا و قانون مدنی جمهوری اسلامی ایران.

زندگی و کارنامه من؛ قضاوت ملت ایران، به ارتش ایران.

همسر و فرزندان و پدر و مادر و برادران و خواهرم و برادرزادگان و خواهرزادگان و همسران آنها و عمو و عموزادگان بزرگ را به خداوند و به ملت ایران می سپارم. از همه می خواهم مرا ببخشند و من نیز همه را می بخشم و هیچ آرزوی دوری در این جهان هستی بجز کمال انقلاب و کمال جهاد اکبر ندارم.

فرزندانم؛

می خواهم به پروردگار جهانیان معتقد باشید. به رسالت محمد امین(ص) و پیغمبران سلف و روز رستاخیز مؤمن باشید. به پیشوایان دین و مذهب از طوایف مختلف احترام بگذارید. تمام انسان هایی را که در گذشته و حال و آینده به نحوی از انحاء برای انسان های دیگر مفید بوده اند محترم بدانید.



تمام حال و هوای خوشم به یکباره از بین می‌رود. دلم می‌خواهد بیرسم چه شده که این نامه... این وصیتنامه را نوشته است اما جرئت این کار را ندارم. می‌ترسم حرفی بزند که نتوانم تحمل کنم.

اصلاً دیگر دوست ندارم در مورد هیچ چیزی حرف بزنم، حتی در مورد چیزهای خوب. حتی دوست ندارم فعلاً کنار او که برایم از همه عزیزتر است بمانم و نگاهش کنم. این نگاه کردن، این کنار او بودن بعد از خواندن آن متن، بدجور آزارم می‌دهد، بدجور غصه‌دارم می‌کند.

گویندهٔ رادیو با لحن مقتدارانه‌ای که شور عجیبی در من شنونده ایجاد می‌کند، فرمان امام خمینی را لفظ به لفظ می‌خواند: تا دستور ثانوی، من مسئول این کشتار وحشیانه را، قوای انتظامی می‌دانم و در صورتی که از این دستور تخلف نمایند، با آنان عمل انقلابی می‌کنم. مکرر از منطقه اطلاع می‌دهند که دولت و ارتش کاری انجام نداده‌اند. اگر تا ۲۴ ساعت دیگر عمل مثبت انجام نگیرد، سران ارتش و ژاندارمری را مسئول می‌دانم. والسلام! کارد بزنی خونس در نمی‌آید. عصبانی است و خشمگین. پیچ رادیو را می‌چرخاند و صدای آن را می‌بندد. می‌گویم: چرا این قدر خشمگین و عصبانی هستید؟ خُب! اوضاع کشور طوری است که هرکسی از این موقعیت استفاده می‌کند تا به نظام ضربه بزند و عواید خودش را به دست آورد، اینکه تقصیر شما نیست!

همانطور که ابروهایش به هم گره خورده است، می‌گوید: ما مسئول امنیت این مردم هستیم، مسئول امنیت این نظام هستیم.

می‌گویم: من که شاهد بودم شما حتی یک ساعت هم استراحت نداشته‌اید، هرکسی بود، جا خالی می‌کرد و کار را همین‌طور به امان خدا رها می‌کرد و خودش را نجات می‌داد. حالا شما مقاومت کردید و نتیجه هم داد. به شما چه ربطی دارد تا جمهوری اسلامی ایران پا گرفت، شیخ عزالدین حسینی و دکتر قاسملو در کردستان اعلام خودمختاری کردند و اطلاعیه‌های و اعلامیه‌های دولت خودخوانده‌شان را توی بوق کردند و جار زدند؟ مگر

همین چند قبل نبود که تلاش چهارده پانزده روزه‌تان در سنج‌ ثمر داد و پادگان‌ها و تمام مراکزی که محاصره شده بودند، آزاد و نیروهای نظامی در آنها مستقر شدند.

شما کاری کردید که عرصه بر کومله دمکرات‌ها تنگ شد و درخواست آتش‌بس دادند. چه کار بهتر از این؟ به فرمان شما بود که نیروهای پراکنده لشکر از این طرف و آن طرف خودشان را معرفی کردند، در جایگاه‌هایشان قرار گرفتند و اوضاع لشکر ۲۸ سروسامان پیدا کرد. به فرمان شما بود که هواپیماها و بالگردهای ارتش جمهوری اسلامی ایران بارها و بارها در آسمان سنج پرواز کردند تا ضدانقلاب بدانند که جمهوری اسلامی ایران، آماده مقابله با هر تجاوزی است و اجازه نمی‌دهد هر تازه از راه رسیده‌ای چشم طمع به خاک کشورمان داشته باشد. اگر شما و امثال شما نبودید که فتنه ضدانقلاب به آن راحتی‌ها نمی‌خواستید و باید فاجعه مملکت‌مان را می‌خواندیم.

گوشه لبش را به دندان می‌گیرد و با حرص می‌گوید: مملکت آشفته است. اوضاع خوب نیست. هر گوشه این مملکت یک گروه سر بلند کرده‌اند و تلاش می‌کنند ریشه انقلاب را بزنند. سنج، گنبد، خوزستان، سیستان و بلوچستان، حالا هم که دوباره در پناه آشوب به پا شده. خبر رسیده، مارکسیست‌های فدایی خلق تمام ورودی‌های پناه را بسته‌اند. هر جا پاسداری می‌بیند، سرش را می‌برند و توی کوچه و خیابان‌های شهر می‌چرخانند تا کسی هوس نکند مقابلشان قد علم کند و به حمایت از انقلاب، اسلحه به دست بگیرد. گُردها غیور هستند و شجاع، مقابل زور سر خم نمی‌کنند اما این همه برتری دشمن، آنها را خانه‌نشین کرده است. مارکسیست‌های کافر با یک دنیا سلاح پیشرفته اهدایی از حامیان‌شان، شهر را محاصره کرده‌اند. یکی دو نفر هم نیستند که بشود با عملیات‌های کوچک و درگیری‌های ساده، زمین‌گیرشان کرد. یک لشکر پنج‌هزار نفری با یک دنیا تجهیزات نظامی کجا و چند پاسدار و پیشمرگ گُرد که به زور تعدادشان به سیصد چهارصد نفر می‌رسد با آن مهمات ساده و کم، کجا؟

تلفن به صدا درمی‌آید. دکتر چمران پشت خط است. حرف‌هایشان را می‌زنند و تیمسار گوی را می‌گذارد. ملک‌زاده را صدا می‌زند و می‌گوید: به آقایانی که اسمشان را

برایت نوشته‌ام خبر بده، برای اعزام حاضر شوند.

دفتر تیمسار در عرض یکساعت پُررفت و آمد می‌شود. جلسات پی‌درپی برگزار می‌شود و کار به روز بعد کشیده می‌شود.

شخصت نفر از جمله دکتر مصطفی چمران که نماینده امام خمینی و معاون نخست‌وزیر در امور انقلاب است، تیمسار فلاحی به‌عنوان رئیس ستاد مشترک؛ و سه نفر از اعضای گارد نخست‌وزیری به سمت پناه حرکت می‌کنند.

حال که نیروهای ضدانقلاب نتوانسته بودند در سقر، سنندج و مهاباد و بوکان موفقیتی کسب کنند نوبت رسیده بود به این شهر. آنها پناه را براساس شرایط جغرافیایی مناسب اهداف خودشان انتخاب کرده بودند. پناه به صورت یک تنگه در میان ارتفاعات قرار داشت و سبب اشرف کامل آنها بر نیروهای داخل شهر می‌شد.

پناه کاملاً محاصره شده است و تنها راه ورود به شهر فقط از طریق هوا است. تیمسار همراه گروهی که داخل بالگرد نشسته‌اند هرچه بیشتر اوضاع را بررسی می‌کنند، بیشتر مطمئن می‌شوند ارتفاعات به‌طور کامل در تصرف ضدانقلاب‌ها قرار گرفته است.

گلوله‌هایی که به سمت بالگرد پرتاب می‌شود، خلبان را ناچار می‌کند از منطقه خطر دوری کند و هر بار که به پناه نزدیک می‌شود، اوج بگیرد تا مسیر دیگری برای ورود به شهر را امتحان کند.

صدای تیر و ترکشی که به بدنه فلزی بالگرد می‌خورد، تکان‌های شدید بالگرد و صداهای افراد و خش‌خش‌های بی‌سیم که از دو طرف خط به گوش می‌رسد، سرسام‌آور است و اوضاع را برای من یکی که بدتر کرده است.

فلاحی درحالی که یک دستش به تسمه محافظ بالگرد آویزان است و تلاش می‌کند خودش را ثابت نگهدارد، خطاب به خلبان فریاد می‌زند: برو پایین! برو پایین! فایده ندارد، این‌ها دست‌بردار نیستند، هرطور شده خودت را برسان به فرودگاه و این پرنده را به سلامت بنشان روی زمین!

خلبان، اطاعت امر می‌کند و این بار بی‌پروا و بدون اینکه از گلوله‌ها ترسی به دل راه بدهد، به سمت فرودگاه خیز برمی‌دارد. شجاعت خلبانی که صورتش را نمی‌بینم، حتی نیروهای خودمان را شگفت‌زده کرده است. چیزی نمی‌گذرد که در مقابل چشم‌های شگفت‌زده ضدانقلاب‌ها و انقلابی‌ها یک گوشه فرودگاه پاوه، بالگردش را به زمین می‌نشاند. ضدانقلاب‌ها می‌دانند افرادی که در این وضعیت تلاش می‌کنند در پاوه حضور داشته باشند، به‌طور یقین از اعضای عالی‌مقام نظام هستند و کشتن آنها موجب تضعیف روحیه انقلابی‌ها می‌شود به‌همین دلیل تمام تیربارها و مسلسل‌ها و اسلحه‌هایشان را به سمت فرودگاه و آن بالگرد نشانه می‌گیرند و بارانی سیل‌آسا از گلوله‌های سلاح‌های مختلف به سمت ما باریدن می‌گیرد.

فلاحی، چمران و ابوشریف، چریک‌ها و نظامیان آبدیده‌ای هستند که به سرعت برق‌وباد خودشان را پایین می‌کشند و سینه‌خیز به سمت دیوارهای حاشیه فرودگاه می‌روند و پشت یک تکه از همان دیوارها پناه می‌گیرند. دیگران هم به همان شیوه خودشان را نجات می‌دهند و به آنها می‌رسانند. بالگرد به اشاره تیمسار اوج می‌گیرد تا از منطقه دور شود.

باران گلوله همچنان می‌بارد و ضدانقلاب‌ها همچنان تقلاً می‌کنند شاید با ساقط کردن آن بالگرد، فریاد پیروزی بکشند اما نمی‌توانند کاری از پیش ببرند و بالگرد دور و دورتر می‌شود. سرنشینان که خیالشان از بابت بالگرد راحت شده است، گاهی به یگدیگر و گاهی به اطراف می‌کنند و در یک نگاه تصمیمشان را می‌گیرند. قبل از آن، نقشه شهر را خوب بررسی کرده بودند و الآن وقتش بود از دانسته‌هایشان استفاده کنند. فقط دو منطقه تحت سلطه دولت مرکزی بود، مقر پاسدارها و پاسگاه ژاندارمری. سینه‌خیز به راه می‌افتند.

آنها از کوچه پس کوچه‌های شهر، خودشان را به سمت ژاندارمری می‌کشند و من هم پشت سر آنها می‌روم. طی آن همه مسیر به آن شکل، خودش مصیبتی است ناگفتنی که تا خودتان تجربه نکنید، گفتنش فایده ندارد.

در این اوضاع و احوال، عده‌ای از اطراف پاوه برای غارت اموال مردم، وارد شهر شده

بودند و زندگی مردم به حالت عادی نبود. حتی عبور و مرور در شهر برایشان سخت شده بود. صدای تیراندازی‌ها زیاد بود و گلوله‌های سرگردانی که از بالای ارتفاعات یا پشت‌بام‌های منازل به سمت هر جنبه‌ای شلیک می‌شد، زیادت‌ر.

نیروهای داخل ژاندارمری که تا چند دقیقه قبل ناامید از رسیدن کمک، تلاش می‌کردند همان تعداد کم گلوله‌شان را در نهایت اضطرار استفاده کنند با دیدن فرماندهانشان، آتش پشتیبانی‌شان را به راه انداختند تا ما خودمان را به داخل ساختمان ژاندارمری بکشانیم. همکاری‌شان، باعث حواس‌پرتی ضدانقلاب‌ها می‌شود و می‌توانیم وارد ساختمان ژاندارمری شویم.

جریان به خیر می‌گذرد. تازه‌واردها و فرماندهان پاسدارهای بومی که منتظر از راه رسیدن ما بودند، جمع می‌شوند.

منبع آب پناه تخریب شده بود و خطر قحطی و مرگ‌ومیر مردم را تهدید می‌کرد. تیمسار از طریق بی‌سیم دستور می‌دهد خلبان‌های حاضر در پایگاه کرمانشاه به مردم آب برسانند. چیزی نمی‌گذرد که خلبان عباسعلی امیریان پشت خط قرار می‌گیرد و می‌گوید: من و چند نفر دیگر می‌خواهیم با هلی‌کوپترهایمان برای مردم آب بیاوریم. اعلام کردیم، پایگاه برای انتقال آب به دبه‌های بیست لیتری نیاز دارد. الآن شهر پر شده است از مردمی که با دبه‌های سفیدی که توی دستشان است، به سمت پایگاه حرکت می‌کنند. دبه‌ها توسط نیروهای ما پر می‌شود و انشاءالله تا یکی دو ساعت دیگر برایتان آب نوشیدنی می‌آوریم. تیمسار می‌گوید: امیریان! نیروهای ما در چه وضعیتی هستند؟

امیریان با لحن خاصی می‌گوید: متأسفانه همان‌طور که مخالفان حضرت علی(ع) در جنگ جمل و صفین به مردم تلقین می‌کردند آن جنگ برادرکشی است، عناصر ضد انقلاب هم بین افسرها و خلبان‌های ما این‌طور القا کرده‌اند که این جنگ نوعی برادرکشی است. این حرف‌ها باعث تضعیف روحیه کارکنان شده است تا جایی که بعضی خدمه تانک از حضور در کردستان پرهیز می‌کنند.

تیمسار سری به نشانه تأسف تکان می‌دهد و می‌پرسد: از مردم چه خبر؟  
 امیریان می‌گوید: مردم با شنیدن پیام امام خمینی پای پیاده به راه افتاده‌اند و خودشان را به پایگاه هوانیروز رسانده‌اند تا به پاهو اعزام شوند. همین امروز به من خبر دادند یک زن هم میان آنهاست. رفتم جلوی در پایگاه. باور کنید اصرار می‌کرد اسلحه‌ای دستش بدهیم تا خودش با پای پیاده به پاهو بیاید. گفتم؛ مگر جوان‌های ما مرده‌اند که شما بخواهید این کار را انجام بدهید؟ تیمسار! نمی‌دانید چندهزار نفر توی راه هستند و چند صد نفر مقابل در پایگاه به انتظار نشسته‌اند که مصرند اسلحه به دست بگیرند تا راهی پاهو شوند. آن‌طور که به من خبر داده‌اند یک عده از مردم عادی با خودروهای شخصی خودشان در راه کرمانشاه هستند و هر لحظه بیشتر از قبل این سیل جمعیت به سمت پایگاه سرازیر می‌شوند. خیالتان راحت، مردم پشتیبانتان هستند.

تیمسار می‌گوید: حرف شما درست است اما ما ناچاریم برای جلوگیری از عواقب این هجوم وسیع مردم اقدام کنیم. دستور بدهید از رادیو تلویزیون به مردم اطلاع بدهند نیروی کافی برای آزادسازی پاهو وجود دارد. بگویید مردم باید به خانه‌هایشان برگردند تا ما ناچار نباشیم نیمی از وقتمان را روی تأمین امنیت آنها بگذاریم.  
 امیریان چشمی می‌گوید و تماس را قطع می‌کند.

اصغر وصالی؛ فرمانده سپاه پاهو که تا آن‌وقت توانسته بود با همان اندک نیروهایش شهر را از سقوط کامل نجات بدهد اخباری که یکی از دیگری بدتر و ناراحت‌کننده‌تر بود را به گوش‌مان می‌رساند و تیمسار و دکتر هم سراپا گوش ایستاده بودند و شرایط را بررسی می‌کردند.

وصالی مرد ریزنقشی بود و ده دوازده سالی جوان‌تر از تیمسار. دمکرات‌ها با اینکه شجاعت و زیرکی‌اش را تحسین می‌کردند، به دنبال فرصتی بودند تا خونس را بریزند. بین انقلابی‌ها و ضدانقلاب‌ها معروف شده بود به فرمانده دستمال‌سرخ‌ها. دلیلش هم این بود که یکی از نیروهای تحت‌امرش، موقع مبارزه با ضدانقلاب‌ها، هنگام شهادت لباس سرخی

به تن داشت و سرخی خونس با سرخی لباسش یکی شده بود. همان لحظه همه با هم عهد کردند تا وقتی انتقام خون رفیقشان را نگیرند، از پا نشینند و هرکدام از آنها به نشانه این عهد و پیمان، یک تکه از لباس رفیق شهیدشان را پاره کردند، دور گردنشان بستند.

اصغر و صالی فرمانده ماهرى بود. چندسالى در زندان‌هاى شاه شکنجه شده بود و چند سالى هم بين نيروهاى فلسطينى آموزش چريکى ديده و به ايران برگشته بود. شرايط را مى‌شناخت و به جنگ‌هاى چريکى تسلط داشت. چمران و فلاحي به گزارش‌هاى او اطمینان داشتند و مى‌دانستند اگر کسى به زيرکى و کارآمدى او نبود، پايه تا کنون سقوط کرده بود. بعد از توضیحات وصالى، چمران مى‌گويد: همان‌طور که مى‌دانيد در عرض اين هفت ماه، همه کردستان، همه شهرها و راه‌ها توسط دشمن تسخير شده. حالا دو هزار نفر به قولی که تعدادشان طبق برآوردها به هشت هزار نفر مى‌رسد از گروه‌هاى چپی دمکرات، فدايی خلق و بقیه دست به دست هم داده، پايه را محاصره کرده، راه کرمانشاه را بسته و حتى آذوقه‌ها را غارت کرده‌اند. مردم در فرماندارى پايه تحصن کرده‌اند و از دولت تقاضای کمک مى‌کنند. درست است که ۲۵۰ پاسدار گرد بومی از شهر دفاع مى‌کنند اما اين نبرد نابرابر، ثمری ندارد جز شکست. ما حقیقت را خوب مى‌دانیم تسلط بر پايه، يعنى یکسره کردن کار جدایی کردستان از ايران.

مى‌گويم: شما شصت نفری که از تهران آمده‌ايد هرچقدر هم زُنده و ماهر باشيد، گمان نکنم بتوانيد کارى از پيش ببريد.

فلاحي نگاهى به چمران مى‌اندازد و مى‌گويد: دکتر! طبق گزارش‌هاى برادر وصالى و ديگر عزيزان و همان‌طور که خودمان ديديم، دشمن همه ارتفاعات پايه را گرفته و قدرت ما به همين پادگان و چند خانه محدود مى‌شود. بايد نقشه‌اى کامل و مطلوب داشته باشيم تا بتوانيم مردم را از اين تنگنا بيرون بکشيم.

چمران مى‌گويد: بله! هرطور شده قبل از اينکه حتى یک سرباز از کرمانشاه براى کمک بيايد، بايد بتوانيم تمام پايه را تصرف کنيم و ابتکار عمل را از ضدانقلاب‌ها بگيريم.

بحث و بررسی طولانی آنها ادامه دارد تا اینکه تیمسار با دست، بلندترین ارتفاعی را که بر محوطه ژاندارمری اشراف دارد نشانمان می‌دهد و می‌گوید: آن ارتفاع، خیلی حساس است و موقعیت راهبردی ما و دشمن محسوب می‌شود. اول از همه باید گروههای مسلحی که روی آن ارتفاع کمین کرده‌اند را از کار بیندازیم.

چمران به چند پاسدار کُرد اشاره می‌کند و می‌گوید: شما برادرها مأمورید از پشت گردنه، سینه‌خیز بروید جلو و آن ارتفاع را پاکسازی کنید و به سلامت برگردید! شور انقلابی از سر و روی پاسدارهایی که باقی مانده‌اند، می‌بارد. با اینکه خیلی از آنها شهادت رفقایشان را به چشم دیده‌اند، بدون ترس از مرگ، برای عملیات صف می‌کشند. به سرعت گروهی از همان جوان‌های اسلحه به دست تشکیل می‌شود. همه‌شان با قامتی صاف و برافراشته، فریاد می‌زدند: الله اکبر! الله اکبر!

تا فرماندهان بیایند به خود بجنبند، بدون ترس از گلوله‌هایی که اطرافشان به زمین می‌نشیند به سمت آن ارتفاع می‌دوند. داد می‌زنم: الان همه‌شان را قتل‌عام می‌کنند!

فلاحی فریاد می‌زند: سینه‌خیز بروید! سینه‌خیز!

چمران فریاد می‌زند: خودتان را به کشتن ندهید!

همان لحظه گلوله‌ای توی سینه یکی از پاسدارها می‌نشیند و خونس می‌پاشد روی بدن رفیقش و بعد هم روی زمین می‌افتد. رفقاییش با شور بیشتری فریاد الله اکبر سر می‌دهند، تیراندازی می‌کنند و جلو می‌روند.

ضدانقلاب‌ها از آن شور و هیجان، ترس برشان می‌دارد و یک‌باره با همان اسلحه‌های پیشرفته‌ای که دستشان است، از جایشان بلند می‌شوند و شروع می‌کنند به سمت عقب دویدن. دویدن نیروهای ما برای دستیابی به آن ارتفاع و دویدن افرادی که روی آن ارتفاع بودند به سمت دیگر، صحنه خنده‌داری به وجود آورده است که باعث شادی ما می‌شود. ارتفاع تصرف می‌شود و نیروهای ما خیلی زود آنجا مستقر می‌شوند.

فلاحی و چمران، دو شبانه‌روز اسلحه به دست، همراه بقیه پاسدارها زیر رگبار گلوله با



دشمن می‌جنگند و تلاش می‌کنند محیط را آماده ورود سربازهای تازه‌نفس کنند. دو روز تمام بی‌سیم‌چی‌ها به فرمان چمران و فلاحی دائماً پیام درخواست کمک مخابره می‌کنند اما هیچ پاسخی دریافت نمی‌کنند.

عاقبت چمران می‌گوید: ما الان خودمان هم محاصره‌ایم و کار چندانی ازمان برنمی‌آید. اگر کاری نکنیم، ضدانقلاب‌ها دست به کار می‌شوند و با شدت بیشتری به ما و مواضع‌مان حمله می‌کنند. در این صورت بعید نیست برتری نصیبشان شود و با قتل‌عام ما و قدرت‌نمایی خودشان، امنیت نظام را به خطر بیندازند.

فلاحی سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: حرف شما درست است. مقاومت ما به این شیوه، فایده چندانی ندارد، باید یکی از ما پایه را ترک کند و برایمان نیرو و تجهیزات بیاورد.

دکتر چمران می‌گوید: استاد! اگر من از شهر خارج شوم، چون شما فرمانده نیروی زمینی و نیروی هوایی هستی، نمی‌توانم نیروهایت را فرماندهی کنم اما اگر شما بروید هر دوی این‌ها از شما حرف‌شنوی دارند و می‌توانید با یک دستور صریح، سریع افراد را اعزام کنید. در ضمن به خاطر آشنایی من با جنگ‌های نامنظم، اینجا ماندن من مفیدتر است تا ماندن شما، نتیجه اینکه شما باید بروی!

فلاحی علاوه بر اینکه یک نظامی برجسته و قوی است و تمام دوره‌های رزمی فیزیکی را گذرانده است، یک حالت عرفانی دارد که این حالت عرفانی در چمران هم وجود دارد. همین آشنایی کوتاه باعث شده حالت مرید و مراد داشته باشند و تیمسار، چمران را عزیز صدا بزنند و چمران هم او را استاد خطاب کند.

فلاحی به چشم‌های چمران خیره شده است. معلوم بود می‌خواهد حرفی به زبان بیاورد که نگاه چمران مانعش می‌شود. می‌گوییم: گرچه حرف دکتر درست است اما به زبان آوردن چنین پیشنهادی، فداکاری محض است. با این شرایط محال است، بالگردی بتواند به شهر نزدیک شود و افراد باقی‌مانده را منتقل کند. همین‌که یکی از شما دونفر را

بتوانند از شهر خارج کند، خودش کاریست، کارستان!  
دستور صادر می‌شود. یکی از خلبان‌ها دواطلب شده بود و با بالگردی برای انتقال تیمسار به پاهو اعزام می‌شود.

خبر می‌رسد؛ بالگرد نزدیکی پاهو مورد هدف قرار گرفته و سقوط کرده است. روحیه افراد به شدت تحت تأثیر قرار می‌گیرد. این جریان نشان‌دهنده عمق فاجعه‌ای است که در حال رخ دادن است. فلاحی با ناراحتی عمیقی، یک‌بار دیگر دستورش را تکرار می‌کند تا بالگرد دیگری اعزام کنند.

ساعتی به انتظار می‌نشینند تا خلبان دومین بالگرد بتواند از آن محاصره و تنگنا جان خودش را نجات بدهد و بالگرد را به سلامت وارد فرودگاه کند. صدای نزدیک شدن بالگرد، هر دو فرمانده را از ساختمان خارج می‌کند. چیزی نمی‌گذرد بالگرد به سلامت روی زمین می‌نشیند. هر دو به سمت بالگرد می‌دوند.

فرستی برای وداع درست و حسابی نیست. تیمسار با شتاب، چمران را در آغوش می‌کشد و با گفتن «خدانگهدار عزیز!» خودش را داخل بالگرد می‌اندازد و خلبان دوباره بالگردش را در آسمان پاهو به پرواز درمی‌آورد.

مسلسل‌های ضدانقلاب، ما را هدف قرار می‌دهند؛ گلوله‌ها به بدنه بالگرد اصابت می‌کند و سوراخ‌های زشت و بدقواره‌ای ایجاد می‌کند. خدا یاری‌مان می‌کند و آنها نمی‌توانند زمین‌گیرمان کنند و به سلامت از تیررسشان خارج می‌شویم.

ساعتی نمی‌گذرد که فلاحی داخل اتاق فرماندهی پادگان کرمانشاه نشسته است و با یک عده دیگر از فرماندهان زیردستش مشغول بحث و مذاکره است. همزمان به کار جمع‌آوری نیروها و سروسامان دادن تجهیزات و پرسنلش مشغول می‌شود و ارتباط دائمی‌اش با دکتر چمران قطع نمی‌شود.

بی‌سیم اتاق فرماندهی، همیشه روشن است و بی‌سیم‌چی‌ها بدون هیچ استراحتی، اخبار را مخابره می‌کنند. اطلاعات جدید، دقیقه به دقیقه بین دو فرمانده ردوبدل می‌شود. هر دو

دقیقاً می‌دانند، اوضاع و شرایط طرف مقابل چگونه است و تا چه حد می‌توانند از یکدیگر توقع داشته باشند.

فلاحی فرصتی پیدا می‌کند و برای نظارت به داخل محوطه می‌رود. با نگاهی کلی به پرسنلش که سعی می‌کنند، کارهایشان را با حداکثر سرعت انجام بدهند، فریاد می‌زند: آقایان! نیروها لحظه‌ای مکث می‌کنند و هرکسی جای خودش می‌ایستد و به او چشم می‌دوزد. تیمسار ادامه می‌دهد: دیر بجنیم، بچه‌هایمان قتل‌عام می‌شوند! نباید بگذاریم چنین اتفاقی بیفتد. من از شما خواهش می‌کنم سریع‌تر اوضاع‌تان را سامان بدهید. ما باید تلاش کنیم هرچه زودتر رفقایمان، مردمان را از دست ضدانقلاب‌ها نجات بدهیم...

بی‌سیم‌چی از داخل اتاق مخابرات داد می‌زند: تیمسار! دکتر با شما حرف واجب دارند! فلاحی حرفش را نیمه‌تمام رها می‌کند و به سمت ساختمان می‌دوند. به محض رسیدن به اتاق مخابرات، گوشی را از سربازش می‌گیرد و می‌گوید: سلام عزیز! چه خبر؟

چمران با آن صدای خاص و گرمش که این بار به‌شدت مغموم و ناراحت به نظر می‌رسد، از آن طرف خط جواب می‌دهد: تیمسار! ضدانقلاب‌ها همه مجروح‌هایمان را قتل‌عام کرده‌اند! پاسدارهایمان را سر بریده‌اند و کسی آنجا زنده نمانده تا نجاتش بدهیم. وصالی را مأمور آزادسازی بیمارستان پاوه کردم. دستور دادم؛ با آزادسازی بیمارستان جنازه شهدایمان را جمع‌آوری کند تا سر فرصت به خانواده‌هایشان تحویل بدهیم. سر یکی از پاسدارهایمان را با کاشی بریده‌اند! صدایم را می‌شنوید تیمسار؟

تنم به لرزه درمی‌آید. چطور این همه قساوت و سنگدلی می‌تواند در وجود یک آدمیزاد باشد؟ این روزها خبرها ناخوشایند و ناخوشایندتر می‌شود اما حقیقتش را بخواهید دیگر شنیدن خبر جنایت‌های آنها برای کسی عجیب نیست.

دل‌ها پُر از نفرت شده و هرکسی در یک گوشه ایران آرزوی نیست‌شدن و نابودی آن به ظاهر آدم‌ها را می‌کند. تیمسار آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: می‌شنوم دکتر! می‌شنوم! شما آماده باشید و دستور بدهید من نیروهایمان را می‌فرستم و خودم هم با آنها می‌آیم.

چمران با همان لحن می‌گوید: گوش به زنگ باشید.

چیزی نمی‌گذرد که کسی از پشت بی‌سیم فریاد می‌زند: به تیمسار بگویید بیمارستان بدون یک نفر تلفات آزاد شد.

تیمسار نفس راحتی می‌کشد و فرمان می‌دهد: بی‌سیم را به دست چمران بدهند. چند دقیقه بعد چمران پشت خط قرار می‌گیرد. فلاحی با اشتیاق می‌گوید: دکتر! فرمان امام خمینی اینجا غوغا کرده است. همه ملت برای کمک به سمت کرمانشاه و پاوه حرکت کرده‌اند. نیستی ببینی حتی روستایی‌ها، پای پیاده با بیل و کلنگشان راه افتاده‌اند سمت ما. شما فرودگاه را هم آزاد کنید، بالگردها می‌توانند نیروهایشان را آنجا پیاده کنند و کمکتان کنند از محاصره خارج شوید و پاوه را آزاد کنیم.

ارتباط بی‌هوا قطع می‌شود. تیمسار نگاهی به سرباز می‌کند و گوشی را به دستش می‌دهد و می‌گوید: همین‌که دکتر آمد پشت خط و ارتباط برقرار شد، صدایم کن. سرباز، چشم قربان محکمی می‌گوید و با جابجا کردن فرکانس‌ها تلاش می‌کند یک‌بار دیگر با دکتر ارتباط برقرار کند.

خبری از چمران نیست. شب به نیمه رسیده است و تاریکی عمیقی شهر و پادگان را فراگرفته است تیمسار به سمت نقشه‌ها و طرح‌های عملیاتی روی دیوار می‌رود و زیر لب می‌گوید: باید راهی باشد تا شهر را آزاد کرد. باید کاری کنیم این نامردها را از کشور بیرون بیندازیم! نباید اجازه بدهیم بچه‌هایمان را قتل عام کنند. نباید اجازه بدهیم باز هم مادری، داغ فرزندش را ببیند!

تیمسار با خودش حرف می‌زند و من هم می‌شنوم. بی‌سیم‌چی یک‌باره فریاد می‌زند: تیمسار! تیمسار! دکتر پشت خط هستند.

فلاحی از تماشای طرح‌های روی دیوار و واگویه‌هایش دست برمی‌دارد و به سرعت به سمت بی‌سیم می‌رود. صدای دکتر از لابلائی خش‌خش بسیار زیاد دستگاه و رگبار گلوله‌هایی که از آن طرف به گوش می‌رسد، شنیده می‌شود که داد می‌زند: پانزده نفر در سه

گروه از سه طرف به فرودگاه حمله کردیم! جای‌تان خالی تیمسار! باز هم جریان شده بود همان جریان پیشروی ما و فرار اشرار. گرچه یک شهید دادیم اما به جای یک تپه توانستیم سه تپه پشت سرهم را فتح کنیم تا کاملاً به فرودگاه اشراف پیدا کنیم. نیروهای خسته و ناتوان ما توانستند شهر را برای سربازها آماده کنند، حالا نوبت شماست.

فلاحی آمادۀ اعزام نیروهایش است که دیگر دکتر چمران از پشت بی‌سیم و لابلای صدای رگبارهایی که بسیار نزدیک به نظر می‌رسند، داد می‌زند: تیمسار فلاحی! خداحافظ! خداحافظ! خداحافظ!

فلاحی شگفت‌زده و حیران به بی‌سیم‌چی و بی‌سیمش نگاه می‌کند و بی‌هوا هر دو دست را می‌گذارد روی سرش و داد می‌زند: مقاومت کنید دکتر! مقاومت کنید! چمران می‌گوید: محاصره تنگ‌تر شده، دیگر مهماتی هم برای جنگیدن نداریم! دیگر کاری از دستمان بر نمی‌آید! خداحافظ تیمسار!

اشک توی چشم‌های بی‌سیم‌چی جمع می‌شود و زل می‌زند به صورت رنگ‌باخته تیمسار. تیمسار، گوشی بی‌سیم را می‌اندازد و به سمت محوطه و نیروهایش می‌دود و در همان حین داد می‌زند: حرکت کنید! سریع حرکت کنید! زود نرسید، دکتر و نیروهایمان به یک چشم برهم‌زدن قتل‌عام می‌شوند! طبق برنامه حرکت کنید!

تمام نیروها یک‌باره به جنب‌وجوش درمی‌آیند. هرکسی هرجایی هست، به سرعت به سمت بالگردها می‌دود و خودش را می‌اندازد داخل آنها. خلبان‌ها، موتورهای بالگردشان را روشن می‌کنند و به محض سوارشدن آخرین نفر، یکی بعد از دیگری از زمین بلند می‌شوند و با نهایت سرعت به سمت پاهو حرکت می‌کنند.

آسمان پاهو، امن‌تر از چند روز اخیر، در عرض یک‌ساعت محل عبور و مرور بالگردها می‌شود. نیروهای کمکی به‌موقع می‌رسند. تجهیزات از راه‌رسیده به سرعت به دست دکتر چمران و دیگران می‌رسد و افراد خسته و ناتوان انجا، جانی تازه می‌گیرند.

تکاوران تیپ نوه‌د، پاسدار، کمیته انقلاب که در انجام عملیات خُبره بودند، به محض

ورود به فرودگاه طبق نقشه‌ها و فرمان‌های تیمسار، با هدایت و سازماندهی خوب دکتر چمران روانه مراکز حساس دولتی و نظامی و کوچه و خیابان‌های شهر می‌شوند و پاهو در نهایت ناامیدی معارضین به سرعت به دست دولت مرکزی می‌افتد و تمام دست‌چپی‌ها و دست‌راستی‌ها پا به فرار می‌گذارند و خدا می‌داند چه وقت دوباره سرکشی‌شان شروع می‌شود و امنیت مردم را به خطر می‌اندازند.

هرکس که از اوضاع و اخبار کردستان اطلاع داشت، درک می‌کرد، آزادسازی کردستان در عرض دوازده روز تلاش بی‌وقفه دکتر چمران و تیمسار فلاحتی و دیگران چه معنایی داشت. کافی بود کسی آشنا به امور باشد و شرایط را درک کند، آن وقت می‌فهمید این آزادسازی با آن تعداد کم نیرو و تجهیزات، در واقع نمایش عظیم قدرت نظامی و اعتقادی جمهوری اسلامی ایران است که با آن سرعت، اوضاع را سروسامان داد.

تیمسار برای نمایش این قدرت، به دشمنان ایران و ضدانقلاب‌ها، دستور داد صبح روز آزادسازی پاهو، تمام نیروهای آماده در منطقه با توپ و تانک و تجهیزات کامل نظامی وارد شهر شوند.

رژه نظامی مورد نظر تیمسار برگزار می‌شود. در نتیجه ضدانقلاب‌ها از ترس به لانه‌هایشان می‌خزند و امنیت مردم تضمین می‌شود.

یکی می‌آید سراغ تیمسار و می‌گوید: دکتر قاسملو با رادیو کلن مصاحبه داشته. قاسملو رهبر دمکرات‌ها بود. تیمسار چشم به دهان او می‌دوزد. افسر ادامه می‌دهد: از قاسملو پرسیدند؛ مهم‌ترین علت شکست شما در کردستان چه بود؟ می‌دانید چه جوابی داد؟ گفت؛ ما کار ارتش را تمام‌شده می‌دانستیم! عوامل مارکسیست ما در سربازخانه‌ها به سازمان چریک‌های فدایی خلق و آنها به من اعلام کرده بودند که؛ خیالتان از پادگان‌ها راحت باشد. ارتش واکنشی نشان نمی‌دهند!

تیمسار لبخند طعن‌آمیزی می‌زند و می‌گوید: آن خائن‌ها، امروز در دژبان مرکز، زندانی هستند و باید نتیجه اعمالشان را ببینند.

## فلاحی، زنده است!

۱۹ آبان ۱۳۵۸

تیمسار برگه‌ای را که ملک‌زاده به دستش می‌دهد نگاه می‌کند و با تعجب می‌پرسد:  
نود نفر؟!

مدت‌ها بود که تیمسار تصمیم گرفته بود برای برقراری نظم و انضباط کامل در ارتش و ایجاد وحدت و یکپارچگی در آن باید به‌جز سازماندهی مجدد و انتصاب فرماندهان و مسئولان شایسته کار دیگری انجام بدهد. به‌همین دلیل هنگام انتصاب آنها نسبت به تبدیل ارتش به یک تشکیلات کارآمد مردمی و اسلامی سفارش‌های زیادی می‌کرد و راهکارهایش را به زبان می‌آورد.

مدتی قبل به این نتیجه رسیده بود که برای سرعت‌دادن به این کار باید یک کارگروه تشکیل بدهد تا این تغییر و تحول با شتاب بیشتری انجام شود. این کارگروه تشکیل شده بود از علیمردان خزائی که جانشین فرمانده نیروی زمینی بود، عباس شرفخواه که معاونت هماهنگ‌کننده نیروی زمینی را به‌عهده داشت، سرهنگ کمال الدین امامی، سرهنگ دوم محمد وکیلی، سرگرد زرهی مجید رئیس دانا، سرگرد آجودانی محمد محتشم، سرگرد حسن اقارب پرست، سرگرد مخابرات اصغر گودرزی و سروان سعید ملک‌زاده. این کارگروه، مأموریت داشتند که برای انتصابات، سوابق را بررسی و بعد از مصاحبه

با آنها و نظرخواهی از افراد ذیصلاح، آنها را همراه پست پیشنهادی به تیمسار معرفی کنند تا او تصمیم بگیرد چه کسی برای آن منصب مناسب است.

این گروه علاوه بر این کارها، هر جایی در هر مکانی مواردی که مربوط به نیروی زمینی بود را پیگیری می کردند و در صورت نیاز به آنجا نیرو اعزام می کردند تا به موضوع رسیدگی کنند یا جریان را حل و فصل کنند. تیمسار از طریق همین افراد باید مانع تندروی عده ای می شد که جزو کمیسیون پاکسازی ارتش بودند و وظیفه شان پاکسازی کارکنان بود. طبق قانون می بایست لیست اسامی به امضا و تأیید وزیر دفاع می رسید. از بالای دستش به کاغذ نگاه می کنم. یک لیست بلندبالا شامل اسامی حدود صد نفر از کارکنان ستاد نیروی زمینی بود که قبلاً از طرف کمیسیون پاکسازی، از خدمت برکنار شده بودند و نامه شان هم به اعضای وزیردفاع رسیده بود و می بایست توسط تیمسار اجرا می شد.

تیمسار یکبار دیگر به لیست اسامی نگاه می کند و می گوید: ملک زاده! شما بصورت دقیق سوابق این صد نفر را بررسی کرده اید؟ می خواهم بدانم طبق پیشنهاد من با تمام آنها به عنوان یک کار تحقیقاتی مصاحبه کردید که مشخص شود از این همه آدم، چند نفرشان مستحق آن تصمیم نبودند؟

ملک زاده می گوید: قربان! طبق دستور شما هر روز در اتاق جانشین فرمانده نیروی زمینی جلساتی برقرار کردیم و تمام سوابق این افراد مورد بررسی قرار گرفت. به امر شما افراد موردنظر برای مصاحبه و شناسایی دقیق تر به جلسات دعوت می شدند و این نتیجه به دست آمد.

تیمسار سری تکان می دهد. می گویم: نمی دانم کدامیک از موضوعات اخیر بدتر است، زلزله طبس و مرگ طبیعی یا این طور بی آبروشدن و زندگی کردن؟ تیمسار! این آقایان که به این راحتی صدنفر را اخراج کرده اند، با خودشان فکر نکرده بودند که اینها چطور می توانند سرشان را جلوی زن و فرزندشان بلند کنند؟

ملک زاده ادامه می دهد: اتفاقاً یکی از همان روزها یک آقای روحانی وارد جلسه ما شد.



همراه او تعدادی از کارکنان نظامی هم وارد اتاق سرتیپ خزائی شدند. حاجی آقای روحانی پرسید؛ شما اینجا چه کار می‌کنید؟ من گفتم؛ شما اینجا بنشینید و ببینید که ما چه کار می‌کنیم؟ من با صبوری علت تشکیل جلسات را برایش توضیح دادم بعد هم پرونده‌ای برای مطالعه به دستش دادم. پرونده متعلق به خانمی بود که قبلاً پدرش فراش دبستان بود و در یکی از روستاهای کرج زندگی می‌کرد. پدر این خانم در اثر برف پاروکردن از بام مدرسه سقوط کرده و از دنیا رفته بود. به هر حال شرایط زندگی آنها به شدت سخت بود. دختر آن خانواده که کارمند ستاد نیروی زمینی بود، صبح‌ها موقع اذان ناچار بود از خانه خارج شود تا خودش را به سرویس برساند. آن دختر فقط به این علت نامش در لیست پاکسازی آمده بود که گزارش داده بودند در محل کارش با یکی از همکاران مرد که صحبت می‌کرد، می‌خندیده است!

تیمسار سری تکان می‌دهد و می‌پرسد: عکس‌العمل آن حاج‌آقا چه بود؟ ملک‌زاده می‌گوید: هیچ! آن دختر را احضار کردیم. وقتی وارد اتاق شد، گفتم: خواهر من! با این همه مشکلات و گرفتاری که در زندگی‌ات داری، چرا باید بخندی؟ طفل معصوم بغض کرده بود. گفت؛ سروان! تا به حال کسی به من نگفته بود خواهر، امیدوارم از این به بعد طوری رفتار کنم که لیاقت این کلمه‌ای را که به من گفتی، داشته باشم. بعد هم از اتاق خارج شد. آن آقای روحانی در حالی که اشک از چشم‌هایش جاری شده بود، سرش را به سمت همراهانش گرفت و گفت؛ یعنی این خانم ضدانقلاب بود که رفتید به امام اطلاع دادید نیروی زمینی افراد ضدانقلاب را به خدمت برمی‌گرداند؟

تیمسار سرش را با تأسف تکان می‌دهد و می‌گوید: وقتی از بین صد نفر، نود نفرشان بیگناه باشند، خدا می‌داند از بین این همه نیرویی که پاکسازی شده‌اند چند نفرشان مثل این افراد بیگناه بوده‌اند.

بعد از چند لحظه سکوت ادامه می‌دهد: باید این جریان را به اطلاع دکتر چمران برسانیم. بعید نیست ایشان دستور بدهند جلوی این تعصبات و افراط‌گری‌ها گرفته شود تا

هر شخصی با اندک بهانه‌ای اخراج نشود. از نظر من باید یک کمیسیون تجدید نظر تشکیل شود تا به اعتراضات این افراد رسیدگی و حقی، ناحق نشود.

تلفن اتاق تیمسار زنگ می‌خورد. ملک‌زاده گوشی را برمی‌دارد و بعد از پرس‌وجو گوشی را به دست تیمسار می‌دهد و می‌گوید: دکتر چمران هستند. گل از گل تیمسار می‌شکفت. به محض اینکه گوشی را می‌گیرد و با صدایی خوشایند و پرتراوت می‌گوید: سلام عزیز!

دکتر با صدایی گرفته جواب می‌دهد: سلام استاد!...

چهره تیمسار یک‌بار پژمرده می‌شود و شور و حالش را از دست می‌دهد. دکتر مکث می‌کند و ادامه می‌دهد: اخبار ناخوشایند زیاد است اما می‌خواستم بدانم آماده حرکت هستید؟

تیمسار گوشه چشم‌هایش را با دو انگشت اشاره و شصت فشار می‌دهد و می‌گوید: باز کجای مملکت خون مظلومی را ریخته‌اند دکتر؟

چمران جواب می‌دهد: همان خبرهای قبلی است. همان‌طورکه مطلعید دو روز قبل یک گروه از ضدانقلاب‌ها به پایگاه ربط در نزدیکی سردشت حمله کرده‌اند و تعدادی از نیروهای پاسدار ما را به شهادت رسانده‌اند و بقیه را هم به اسیری برده‌اند و ما خبری از آنها نداریم. امام دستور داده‌اند برای پیگیری جریان عازم شویم.

با خودم می‌گویم: همین قاتل‌ها برای ما دم از آزادی و سوسیالیسم می‌زنند؟ مگر اینها با هیئت حسن‌نیت توافق نکرده بودند؟ مگر عهد نکرده بودند دست از حملات و کشتارهایشان بکشند در عوض نیروهای نظامی هم دست از مقابله بردارند و به پایگاه‌هایشان برگردند؟! مگر برای آتش‌بس توافق نکرده بودند؟! خدا می‌داند این کارشان چقدر ملت را خشمگین خواهد کرد!

تیمسار می‌گوید: من همین الان آماده رفتن به فرودگاه هستم. اگر صلاح بدانید الان به سمت پادگان سردشت حرکت کنیم و از نزدیک این حوادث را بررسی کنیم.

چمران قبول می کند و بعد از خداحافظی گوشی را می گذارد. تیمسار به سرعت آماده حرکت می شود.

طبق معمول بالگرد برای پرواز آماده است. تیمسار همراه آقای آذری و یک عده دیگر سوار بالگرد می شوند و چند دقیقه بعد در فرودگاه مهرآباد از آن پیاده می شوند. بعد از اینکه سوار هواپیما می شوند، هر کس در جایگاه مناسبی می نشیند و به فکر فرو می رود. تصور اینکه چه بلایی بر سر پاسدارها آورده اند، باعث می شود کسی دل و دماغ صحبت کردن نداشته باشد. حتی من هم که این قدر پر حرف هستم حوصله حرف زدن ندارم. همین چند روز قبل بود که خبر جنایتهايشان دهان به دهان چرخیده بود و خیلی ها از همان وقت دیگر حال خوشی نداشتند.

هواپیما در سکوت مطلق مسافران و هیاهوی تماس های رادیویی خلبان ها روی باند فرودگاه کرمانشاه می نشیند. همه افراد به سرعت سوار جیپ هایی که برای انتقالشان آماده است، می شوند و راننده ها به سمت پایگاه حرکت می کنند.

این روزها همه عجله دارند. کارها با شتاب و سرعتی بیشتر از معمول انجام می شود. راننده ها هم با همان خودروهای لکنته شان به قدری پایشان را روی گاز فشار می دهند که گویی قصد پرواز کردن دارند. جیپ ها با عبور از خیابان های کوتاه و بلند کرمانشاه وارد پایگاه می شود و مردها یکی بعد از دیگری از آنها پیاده می شوند.

تیمسار جلوتر از آذری و عابدی و دیگران وارد اتاق فرماندهی می شود. چمران که با چند نفر از همراهانش زودتر از او رسیده است، از جا بلند می شود و با او روبوسی می کند. مردها به سرعت احوالپرسی می کنند و روی صندلی های دور میز می نشینند. موضوع به بحث گذاشته می شود.

سروان خلبان مهدی قانع؛ فرمانده گروه پروازی هوانیروز در سردشت، برای شرح وقایع وارد اتاق می شود و بی مقدمه می گوید: به احتمال قوی، اسرا توسط نیروهای ضدانقلاب به زندان دولتو در نزدیکی مرز عراق انتقال داده شده اند و بعید می دانم آنها را در منطقه شیندرا

نگهداری کنند. به دلایلی هم ممکن است در شیندرا زندانی باشند، چون زمان مناسبی برای انتقال اسرا در اختیار نداشتند. اگر شیندرا را آزاد کنیم، ضمن آزادی اسرا، تنبیهی برای مهاجمان می‌شود که برخلاف توافق، به نظامیان حمله کرده‌اند. ما تا الآن هم خودمان می‌توانستیم با مهاجمان برخورد کنیم، ولی در این مورد به ما دستوری داده نشده بود.

آذری با لحن سردی معترض می‌شود که؛ تو این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌ای که با اطمینان می‌گویی اسرا در زندان دولتو هستند؟

سروان قانع پاسخ می‌دهد: من کاملاً به این منطقه آشنا هستم و این زندان را قبلاً شناسایی کردم.

عابدی می‌گوید: بهتر است برای اطمینان بیشتر من هم برای شناسایی منطقه اقدام و از نزدیک زندان دولتو را مشاهده کنم.

بعد هم به سروان قانع می‌گوید: پرنده‌ات را آماده کن.

دکتر چمران می‌گوید: من هم می‌آیم!

تیمسار هم می‌گوید: من هم می‌آیم!

عابدی می‌گوید: تیمسار! بهتر است شما نیایید، آذری بیایند، کافی است.

تیمسار که از جایش نیم‌خیز شده بود، دوباره روی صندلی‌اش می‌نشیند و می‌گوید: تا شما بیایید من اوضاع را بررسی می‌کنم.

آنها یکی بعد از دیگری از اتاق خارج می‌شوند و تیمسار مشغول بررسی نقشه‌ها و اسناد و مدارک منطقه می‌شود. دو ساعت بعد، عابدی، آذری و دیگران وارد اتاق می‌شوند.

عابدی می‌گوید: تیمسار! ما با بالگرد ۲۰۵ قانع به سمت خاک عراق پرواز کردیم و زندان دولتو را از نزدیک دیدیم و منطقه را کاملاً شناسایی کردیم. هنگام بازگشت در داخل یک تنگه، افراد ضدانقلاب به سمت ما شروع به تیراندازی کردند. خوشبختانه سروان قانع با انجام مانوری، آن هم طوری که ما اشهدمان را گفتیم و منتظر بودیم هر لحظه به کوه یا زمین برخورد کنیم، از منطقه خطر دور شد. با آنکه تعداد زیادی گلوله به بالگرد اصابت

کرد اما به هیچ‌کدام از ما صدمه‌ای نرسید و به لطف خدا صحیح و سالم در خدمتتان هستیم، فقط یکی از گلوله‌ها کمی ساق پای دکتر چمران را خراش داده که الساعه تشریف می‌آورند.

تیمسار تازه می‌فهمد دلیل آن همه مقدمه‌چینی عابدی چه بوده است. اسم دکتر که می‌آید یک چشمش به در خیره می‌ماند تا او از راه برسد اما خبری نیست. تیمسار به گزارش نیروهایش گوش می‌دهد و برنامه دقیق می‌نویسد. قرار می‌گذارند عملیات تا ساعت دو بعدازظهر انجام شود.

نیروها برای عملیات آماده شده‌اند که یکی از نیروهای کرد اطلاع می‌دهد؛ افراد ضد انقلاب یک انبار مهمات بزرگ در شیندرا دارند که اگر از آنها گرفته شود، دیگر قادر به ادامه عملیات نخواهند بود و نمی‌توانند مقابل نیروهای ما مقاومت کنند.

چمران وارد اتاق می‌شود. تیمسار با دیدن او که صحیح و سالم به نظر می‌رسد و روی پای خودش راه می‌رود، نفس راحتی می‌کشد و با خیالی راحت به او لبخند می‌زند. بعد هم نگاهی به دیگران می‌کند و می‌گوید: بهتر است قبل از حرکت نیروهای پیاده، آن انبار شناسایی و از بین برود. مأموریت شناسایی و مورد هدف قرار دادن انبار به‌عهده آقای عابدی است.

عابدی پشت تریبون میدان صبحگاه می‌ایستد و می‌گوید: ما می‌خواهیم به سمت شیندرا برویم و انبار مهماتی را از نیروهای ضدانقلاب پس بگیریم، چه کسی برای شرکت در این مأموریت داوطلب است؟

چند نفر دستشان را بلند می‌کنند. یکی از آنها سروان علی صیاد شیرازی است که فرماندهی گروه داوطلب را به‌عهده می‌گیرد و توسط یک بالگرد ۲۱۴ به مکان موردنظر اعزام می‌شود.

چمران، رو به رضا سلطانی می‌ایستد. از گوشه چشم اشاره‌ای به تیمسار فلاحی می‌کند و آرام می‌گوید: تو سایه به سایه‌اش حرکت کن و مراقب سلامتی‌اش باش.

سلطانی سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و چشم بلندی می‌گوید. بعد هم می‌آید درست کنار تیمسار می‌ایستد و به انتظار حرکت تیمسار می‌ماند.

جیب نظامی آماده حرکت است. راننده و یکی از محافظان دفتر نخست‌وزیری روی صندلی کنار او منتظر مانده‌اند. آذری وارد خودرو می‌شود و روی صندلی‌های عقب جا می‌گیرد. تیمسار کلاه لبه‌دارش را روی سرش می‌گذارد و درحالی‌که دست چمران را توی دستش فشار می‌دهد، می‌گوید: به امید خدا تا چند ساعت دیگر نحوه شهادت و اسارت بچه‌هایمان را به شما گزارش می‌دهم.

چمران سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: منتظرم به سلامت برگردید.

تیمسار به سرعت داخل خودرو می‌نشیند و سلطانی هم بعد از او کنار پنجره جیب قرار می‌گیرد. راننده به سرعت حرکت می‌کند. کوه‌ها و گردنه‌های کردستان پُر از مکان‌های بسیار خوبی برای کمین‌زدن ضدانقلاب‌هاست. برتری آنها نسبت به نیروهای دولتی، آشنایی دقیق آنها به همین راه‌های کوهستانی و مناطق کردستان است. این برتری از زمان پیوستن کردهای انقلابی به نیروهای جمهوری اسلامی به شدت کم شده است اما هنوز هم هرازگاهی به واسطه همین کمینگاه‌ها جنایت‌های غیرقابل تصویری انجام می‌دهند که گفتنشان چیزی جز درد مضاعف بر روح و روان آدم ندارد.

مردهای مسلح داخل خودرو، بدون اینکه حرف بزنند با چشم‌هایی تیز شده اطراف را زیرنظر دارند مبادا به دام کومله‌ها بیفتند و غافلگیر شدن مانع مقابله و دفاعشان شود. می‌گویم: تیمسار! معقول نیست فرمانده درجه یک مملکت بیاید و این‌طور راحت جان خودش را به خطر بیندازد. اگر امام خمینی فرمان پیگیری دادند، گمان نمی‌کنم منظورشان این بود که شما شخصاً بیایید و پیگیر این جریان شوید. احتمالاً باید یک عده از افرادتان را که به تشخیص آنها اعتماد داشتید به منطقه می‌فرستادید و شما در پادگان به بقیه مسائل رسیدگی می‌کردید تا این چند نفر درگیر محافظت از شما نباشند!

خودم می‌دانستم این حرف من فقط یک طرف قضیه است و حضور او در منطقه یک

بعد دیگر هم دارد آن هم اینکه نیروهایی که نسبت به سران ارتشی دید مثبتی نداشتند با دیدن او در میدان نبرد، خوشبینی و اعتمادی درونی پیدا می کردند که با هزاران حرف و شعار هم قابل تلقین نبود.

تیمسار به ریوی ارتشی کاملاً مسلحی که با فاصله پنجاه شصت متری جلویمان حرکت می کند نگاهی می اندازد و می گوید: خداراشکر تا الان که چیز مشکوکی ندیده اند و جای نگرانی نیست.

آن خوردو حامل یک گروه از پیشمرگ های کُرد، نیروهای بسیجی و محافظین دفتر نخست وزیری بود که وظیفه حفظ امنیت جاده و محافظت از افراد خودروی ما را به عهده داشت و به دلیل پیش قراول بودن، بیشتر از ما جانشان در خطر بود.

کوهستان های شیندرا، پُر از روستاهای کم جمعیت و پراکنده ای است که تبلیغات کومله و دمکرات های کُرد در آنجا به شدت قوی بود و نگاه مردم خواه ناخواه نسبت به نظام و نظامی ها، نگاه خوبی نبود. آنها نظامی ها را متجاوزینی می دانستند که اجازه نمی دادند راحت زندگی شان را بکنند و استقلال و امنیتشان را حفظ نمی کردند. خودشان هم نمی دانستند، این نظامی ها تمام تلاششان این است که استقلال و امنیت واقعی آنها را حفظ کنند و همکاری های گاه و بی گاه بعضی از این مردم فریب خورده، صدمات سختی به نیروهای مسلح وارد می کرد.

هرازگاهی هم عناصر کومله و دمکرات برای ترغیب آنها به همکاری، با زور یا تهدید به قتل خانواده هایشان ناچارشان می کرد در حمایت از آنها، نیروهای ما را به قتل برسانند و ناخواسته مقابل نظام بایستند. به همین دلیل بیشتر اوقات نظام، گروه های نظامی اش را برای پاکسازی منطقه به آنجا اعزام می کرد که این اعزام ها و مأموریت ها به شدت خطرناک بود.

پانزدهم مهر دو گروه از همین نظامی ها که یک گروه شان متشکل از پاسدارهای اصفهانی بود و گروه دیگرشان هم افراد کمیته انقلاب اسلامی منطقه ۸ تهران، به کرمانشاه

اعزام شده بودند. هر دو گروه در کرمانشاه با هم یک ستون نظامی را تشکیل داده و به سمت ربط حرکت کرده بودند.

ستون در راه بازگشت از پاکسازی در کوهستان‌های شیندرا به کمین ضدانقلاب خورده بود. دمکرات‌ها با استفاده از آرپی جی ۷ و مسلسل‌های پیشرفته، همه آن گروه شصت و هشت نفره را کشته بودند و فقط سه نفر از آنها را که مجروح شده بودند به اسارت گرفته و با خود برده بودند. از تمام آن افراد، فقط یک نفر توانسته بود خودش را نجات بدهد و به سردشت برساند.

خبر این جنایت و قتل عام به گوش امام خمینی رسیده بود و ایشان فرمان مستقیمی برای پیگیری ماجرا به دکتر چمران داده بودند. تیمسار هم به دلیل مقام و منصبی که داشت درگیر این ماجرا بود و به شدت پیگیر جریان بود.

خبر داده بودند؛ پاسدارهایمان را داخل یکی از روستاهای اطراف سردشت زندانی کرده‌اند. وارد اولین روستا می‌شویم. تیمسار و محافظ‌هایش وسط روستا به تماشا می‌ایستند و افراد ریوی همراه ما و در میان کوچه و خیابان‌های روستا مشغول جستجو و بازرسی خانه‌ها می‌شوند.

مردهای روستا از هرجا که هستند، با قامتی برافراشته و نگاهی خشم‌آلود نگاهمان می‌کنند و زن‌ها و بچه‌ها از پشت پنجره‌های چوبی به ما زل زده‌اند. هیچ‌کدامشان حرفی نمی‌زنند اما نگاهشان به قدری سرشار از خشونت و تندی است که احساس می‌کنم اگر از دستشان بریاید، همه‌مان را زیر مشت و لگدهایشان می‌کشند.

همان‌طور که انتظار داشتیم، ضدانقلاب‌ها خوب توانسته بودند، ذهن‌های آنها را نسبت به نیروهای دولت مرکزی بدبین کنند و آنها حاضر نبودند با ما همکاری کنند. نیروها برمی‌گردند و به تیمسار گزارش می‌دهند: مردم، غیرمسلح هستند و خبری از پاسدارهایمان ندارند یا نمی‌خواهند اطلاعاتی بدهند. در ضمن اینجا فعلاً خبری از عناصر ضدانقلاب نیست و می‌توانیم به راهمان ادامه بدهیم.



از روستا بیرون می‌آییم و مردم با همان نگاه غضب‌آلودشان بدرقه‌مان می‌کنند. به راهمان ادامه می‌دهیم. طبق قرار، تیمسار باید از راه زمینی روستاهای سردشت را پاکسازی می‌کرد و دکتر چمران با گروهش از طریق هوا، در حال گشت‌زنی و پاکسازی کوه‌های اطراف می‌بود.

کسی از پشت بی‌سیم خطاب به تیمسار فلاحی می‌گوید: بالگرد دکتر چمران را زده‌اند! رنگ از روی تیمسار می‌پرد. این دو از جریان پاوه تبدیل شده بودند به دو دوست صمیمی. آنهایی که مانند من، پا به پایشان حرکت نکرده بودند، نمی‌دانستند این دو فقط همکار نیستند، فقط دو مقام عالی‌رتبه نظام نیستند. این دو رفیق هستند، رفقای که شاید به نوعی مرام و مسلکشان شبیه بود و مرادشان هم یکی. خوب یادمانده، در پاوه، هردویشان روزه بودند و خبری از آب و آذوقه نبود. هر دو رفیق سری به آفتابه‌های آب زدند و با همان چند قطره آبی که ته آنها مانده بود، روزه روز بعدشان را گرفتند و با همان لب‌های تشنه، تمام روز جنگیدند و به معنای واقعی خون و عرقشان یکی شد و وقت افطار هم که رسید چیزی برای خوردن نداشتند.

تیمسار لبش را به شدت به دندان می‌گیرد و منتظر بقیه حرف بی‌سیم چی می‌شود. لحظاتی سکوت رادیویی برقرار می‌شود. همه افراد داخل کابین خودرو، مانند من چشم به تیمسار دوخته‌اند.

ارتباط دوباره برقرار می‌شود. کسی از آن طرف خط می‌گوید: دست‌های ستوان حامدی گلوله خورده اما توانسته بالگردش را با هدایت پا روی زمین بنشانند و دکتر را صحیح و سالم تحویل‌مان بدهد.

من، تیمسار و بقیه گروه نفس راحتی می‌کشیم. صدای تیمسار را می‌شنوم که زیر لب بارها و بارها ذکر «الحمدلله» می‌گوید و چشم‌هایش را با سر انگشت‌هایش می‌مالد و تلاش می‌کند سرخی چشم‌هایش را پنهان کند.

پنج کیلومتر از سردشت دور شده‌ایم. به رودخانه‌ای که یک پل آهنی بزرگ روی

آن قرار دارد، می‌رسیم. پاسگاه ژاندارمری کنار همان رودخانه قرار دارد که در فاصله ششصدمتری آن، نیروهای ما کمین خورده و قتل‌عام شده‌اند. به راهنما ادامه می‌دهیم. نیازی به تجسس نیست. جنازه شهدایمان درست همانجایی که گزارش داده‌اند، روی زمین و زیر آفتاب رها شده و زمین پُر از خون و تکه‌های پراکنده بدن عزیزانمان است.

لاشه هشت خودروی ما که به آتش کشیده و سوخته بودند، همان‌طور وسط جاده به امان خدا رها شده بودند و راه بسته شده بود. از خودروهایمان پیاده می‌شویم. فرصتی برای غصه خوردن و دلسوزی نیست. باید افسار دل آتش گرفته‌مان را دستان بگیریم تا خودمان با تعلق به آن سرنوشت دچار نشویم و دشمن یک پیروزی دیگر به دست نیاورد.

دست به کار می‌شویم. سلطانی درست مانند سایه‌ای که به آدمیزاد وصل است، به تیمسار چسبیده است. هرجا تیمسار قدم برمی‌دارد، او هم دنبالش می‌رود، تیمسار توقف می‌کند، او هم می‌ایستد و همان‌طور که اسلحه‌اش را به حالت آماده گرفته، چهارچشمی اطراف را می‌پاید. چمران مراقب سرسختی برای رفیقش انتخاب کرده است و خدا را شکر برای اولین بار خیال من را راحت کرده است و نیاز نیست پشت سر هم به تیمسار تذکر بدهم، مراقب جاننش باشد.

به دستور تیمسار ابتدا پیکر شهدایمان را جمع می‌کنیم. هرچه از مدارک و یادگاری‌هایشان پیدا می‌کنیم، می‌گذاریم داخل یکی از خودروهایمان، شاید وقتی بتوانیم از این جریان جان سالم به در ببریم، آنها را به خانواده‌هایشان تحویل بدهیم.

چند نفر نگهبانی می‌دهند و ما هم شروع می‌کنیم به کندن قبر. پیکرها به دلیل وضعیت نابسامان و دلخراشی که دارند قابل انتقال نیستند. ناچاریم به یادگارهایشان بسنده کنیم و خودشان را همانجا به عنوان امانت دفن کنیم تا در فرصت مناسب‌تری به شهرهایشان منتقل و به خانواده‌هایشان تحویل داده شوند.

پیکرها را در گورهای کم‌عمقی همانجا کنار جاده و داخل جنگل دفن می‌کنیم. کارمان که تمام می‌شود نگاه حسرت‌بار و غمبار همه‌مان حواله آن تل‌های کوچک خاک می‌شود.

افسوس! حتی نمی توانیم برایشان نماز بخوانیم و به جای والدینشان با آنها وداع کنیم. بیکار نمی ایستیم. خودروها را یکی بعد از دیگری به داخل دره پرت می کنیم تا راه برای عبور و مرور باز شود و نیروهایی که بعد از ما از آن مسیر می گذرند، دچار مشکل نشوند.

تیمسار به سمت سنگرهای دشمن می رود. کارت شناسایی یکی از نیروهایمان، کُنْج یکی از سنگرها خودنمایی می کند. سلطانی این بار یک قدم جلو می گذارد تا زحمت تیمسار را کم کند و خودش آن را بردارد. تیمسار دست او را به سرعت می گیرد و با شدت در جا نگاهش می دارد و داد می زند: چه کار می کنی سلطانی؟!... مگر ظفار نبود؟

سلطانی با تعجب نگاهش می کند و جواب می دهد: نه تیمسار، فقط لبنان بوده ام. تیمسار دست او را رها می کند و می گوید: اگر عمان بودی، می فهمیدی این کار تو چقدر خطرناک است. انجا، دشمن همین طور سنگرهایش را خالی می کرد، تله های انفجاری اش را کار می گذاشت و می رفت. وقتی نیروهای ما برای پاکسازی وارد سنگرها می شدند، تله ها منفجر می شدند و نیروهای ما به طرز فجیعی به شهادت می رسیدند. با خودم می گویم؛ یعنی وظیفه خودت می دانی، اینجا هم کلاس آموزش بگذاری و ریز و درشت جنگیدن را تدریس کنی؟

سلطانی سری به نشانه درک موضوع و تشکر تکان می دهد. تیمسار با چشم، داخل سنگر را بررسی می کند، بعد همان کارت شناسایی را برمی دارد و می گوید: احتمالاً مال یکی از شهدایمان است یا یکی از افرادمان که به اسارت برده شده.

کارمان تا عصر طول می کشد. به دستور تیمسار افراد مظنون را از روستاهای اطراف دستگیر می کنیم و به سردشت می فرستیم. نیروها خسته از کندن زمین و کارهای دیگر، دور هم جمع می شوند. تیمسار با نگاهی به مطالبی که روی کاغذهایش نوشته، می گوید: کارمان تمام است، برمی گردیم.

یک بار دیگر به همان ترتیبی که صبح سوار خودروها شده بودیم، سوار می شویم و

حرکت می‌کنیم. سلطانی درست سمت چپ تیمسار و کنار در نشسته است. دستش هم به حالت آماده به دستگیره در گره خورده و حتی برای یک ثانیه چشم‌هایش از رصد کردن اطراف دست برنمی‌دارد. آنقدر کمین‌های غافلگیرکننده دیده بود که انگشت‌هایش برای یک ثانیه هم از آن دستگیره دور نمی‌شد.

از پل فلزی عبور می‌کنیم. کم‌کم سیاهی شب و سکوت خاصش فضا را پُر می‌کند. در کنار پل غلطه در نزدیکی سردشت به اولین سربالایی می‌رسیم. سلطانی چشم‌هایش را تیز می‌کند. من هم مانند او به بالای تپه خیره می‌شوم. یک مرد با لباس کُردی روی تپهٔ مقابلمان ایستاده است و یک آرپی جی دستش است که به سرعت شلیک می‌کند.

گلولهٔ آرپی جی درست می‌نشیند وسط موتور جیپ، نور شدیدی فضا را پُر می‌کند. کنترل خودرو از دست راننده خارج می‌شود. سلطانی بلافاصله با یک دستش دستگیره در را پایین می‌کشد و با دست دیگرش تیمسار را همراه خودش به خارج از خودرو پرت می‌کند. تیمسار درست با کمر روی زمین فرود می‌آید و از درد به خود می‌پیچد.

جیپ آتش می‌گیرد. مسافران، خودشان را به بیرون پرت کرده‌اند که خودرو مسیرش را ادامه می‌دهد تا به کوه می‌خورد و منفجر می‌شود. رانندهٔ جیپ و تیمسار و رفیقش، خودشان را داخل شیار کوه، پنهان می‌کنند و با اسلحه‌هایی که دستشان است، به حالت دفاعی قرار می‌گیرند.

تیمسار حال خوبی ندارد. کمرش خم است و نمی‌تواند درست بایستد. مشخص است، درد امانش را بریده و به‌شدت آسیب دیده است اما حرفی نمی‌زند و چیزی به روی خودش نمی‌آورد. خودش خوب می‌داند اگر نیروهایش بفهمند مجروح شده، خودشان را ناچار به مراقبت از او می‌کنند.

سلطانی جلوی تیمسار قرار گرفته و اوضاع را می‌پاید و همچنان مراقب است، یک‌بار دیگر غافلگیر نشوند. سلاحش داخل خودرو جامانده است. کلتی که به کمرش بسته بود را باز می‌کند و به تیمسار می‌دهد و می‌گوید خواهش می‌کنم شما مراقب خودتان باشید!

تیمسار درحالی که دستش را به کمرش گرفته است، نگاهی به او می‌کند. می‌گویم: تیمسار! سلطانی می‌داند شما کشته شوید، یعنی پیروزی بزرگ ضدانقلاب‌ها، اگر شما زنده بمانید و تمام این عزیزان شهید شوند یعنی پیروزی بزرگ ما!

تیمسار سری تکان می‌دهد و کلت را از او می‌گیرد و می‌گوید: ممنون! آتش دوجانبه‌ای برقرار است. چیزی نمی‌گذرد که صدای تیراندازی آنها دور و دورتر می‌شود. دشمن پا به فرار می‌گذارد. می‌دانستند با این انفجارها، نیروهای نظامی خیلی زود به آنجا اعزام خواهند شد و به سرعت آنها را نابود می‌کنند.

نیروهایمان یکبار دیگر دور ما جمع می‌شوند و پای پیاده به راه می‌افتیم. سلطانی و محافظین گارد به شدت اطراف را زیر نظر گرفته‌اند. بنز خاوری از جاده سردشت به سمت بانه در حال عبور است. سلطانی فرصت را غنیمت می‌شمارد. کلت را از دست تیمسار می‌گیرد و مستقیم به سمت خاور می‌رود. فرصتی برای اعتراض شنیدن و تعلل ندارد. بدون هیچ ابایی از شگرد ایجاد ترس استفاده می‌کند و با نشانه‌گیری به سمت راننده می‌گوید: پیاده شو! خودرویت را لازم داریم.

راننده به سرعت از خودرو پیاده می‌شود و ما هم با سرعتی بیشتر از او سوار آن می‌شویم. نمی‌شود در این شرایط به راننده‌های بومی ناشناس اعتماد کنیم. بعید نیست تله‌ای در کار باشد و جان تیمسار به خطر بیفتد. تیمسار به‌سختی داخل کابین خاور جا می‌گیرد و راننده‌مان، خاور را به حرکت درمی‌آورد و به سرعت دور می‌زند و به سمت سردشت حرکت می‌کند.

چند دقیقه بعد وارد سردشت می‌شویم. تانک‌ها و نیروهای پیاده با حداکثر سرعتشان به سمت جاده سردشت - بانه حرکت می‌کنند. معلوم بود به قصد حضور در محل درگیری، چنان سرعتی دارند. سلطانی سرش را از شیشه خاور بیرون می‌برد و با خوشحالی فریاد می‌زند: برگردید! برگردید! فلاحی سالم است! تیمسار سالم است! فلاحی اینجاست!

صدای فریاد «الله اکبر» نیروهای پیاده سردشت را پُر می‌کند. تانک‌ها توقف می‌کنند و

کارکنانشان، سرهایشان را از تانک‌ها بیرون می‌آورند و با دیدن تیمسار فریاد شادی آنها هم به آسمان می‌رود.

کسی خبر نداشت، تیمسار زنده مانده است و سالم نیست اما زنده ماندنش معجزه‌ای بود که مانند آتشی که به خرمن زده باشند، روحیه نیروها را شعله‌ور و فروزان کرده بود. به راهنمایان ادامه می‌دهیم. خاور وارد پادگان می‌شود. چمران را می‌بینم که از داخل ساختمان فرماندهی بیرون می‌دود و خودش را به ما می‌رساند. کمک می‌کنیم تا تیمسار از خاور پیاده شود. چمران یک‌راست به سمت تیمسار می‌دود و با شدت او را در آغوش می‌کشد. تیمسار خوشحال از شادی او، لبخندی به لب می‌آورد اما بی‌اختیار از شدت درد، مچاله می‌شود.

چمران همان‌طور که پشت سر هم خدا را شکر می‌کند، ما را به داخل ساختمان هدایت می‌کند و از نحوه عملیاتشان حرف می‌زند.

جریان به خیر گذشته بود و اعلامیه‌ای مبنی بر سلامت افراد صادر شد اما حال تیمسار خوب نیست. چمران دستور می‌دهد او را به بیمارستان ببرند و درمانش کنند. یک عده می‌آیند و من و تیمسار را منتقل می‌کنند.

## مرز خوزستان

تیمسار مدت زیادی است به خواست خودش از بیمارستان مرخص شده و به محل کارش برگشته است. از همان روز اول یک تخت معمولی گوشه اتاقش گذاشته‌اند تا وقتی درد بی‌تابش می‌کند روی آن دراز بکشد و استراحت کند. اما اوضاع کشور طوری نبود که او بتواند استراحت کند، او هم آدمی نبود که بیشتر از اینکه به فکر مردم باشد، به فکر سلامتی خودش باشد، به همین دلیل با همان حال و روز، پرونده‌ها را مطالعه می‌کرد، فرمان‌ها را صادر و حکم‌ها را امضا می‌کرد. گاهی اوقات هم دردش به قدری زیاد می‌شد که چند روزنامه کف اتاق پهن می‌کرد و صاف روی زمین دراز می‌کشید تا بهتر بتواند کارهایش را انجام بدهد.

این روزها خوزستان هنوز هم مانند کردستان درگیر فتنه بود. شیخ شبیر، از روحانی‌های باسابقه، سرشناس و از مراجع بزرگ تقلید خرمشهر، توانسته بود مدتی با نظارت بر کمیته انقلاب اسلامی آن منطقه که ترکیبی از عرب‌ها و غیرعرب‌های منطقه بود، زمام امور را به دست بگیرد.

او فرمان‌هایی در جهت حفظ تمامیت ارضی کشور صادر کرده بود که یکی از آنها بستن تمام مرزهای مناطق مرزی زمینی و دریایی خرمشهر بود و کنترل آن مرزها را به عشایر عرب ساکن نوار مرزی خرمشهر سپرده بود. از طرف دیگر چند روز بعد از تشکیل

کمیته انقلاب اسلامی، تعدادی از شیوخ منطقه با اشغال کنسولگری آمریکا در خرمشهر، کمیته عرب‌ها یا ستاد رزمندگان خلق عرب را تشکیل دادند که به نام سازمان سیاسی خلق عرب خوزستان معروف شد و تمام کسانی که به آنجا رفت‌وآمد می‌کردند باید لباس محلی می‌پوشیدند.

در کنار این تحولات، نیروهای انقلابی همراه با محمد جهان‌آرا، کانون فرهنگی نظامی جوانان مسلمان خرمشهر را تشکیل دادند و سعی کردند در اموری مثل انتظامات شهری و مرزی و دستگیری عوامل رژیم سابق و بقیه مسائل مختلف سیاسی و اجتماعی فعالیت کنند.

احزاب و گروه‌های خودساخته خلق عرب و اعلامیه‌های خودمختاری و شعارهایشان علیه نیروهای انقلابی و طرفداری‌شان از احیای فرهنگ عرب روزبه‌روز بیشتر می‌شد و در نهایت این کار به درگیری منجر می‌شد.

۱۸ اسفند سال ۱۳۵۷ آقای خامنه‌ای همراه دریادار مدنی که استاندار خوزستان بود برای رسیدگی به این امور به دیدار شیخ شبیر رفت و بعد هم مهندس مهدی بازرگان، رئیس دولت موقت به آنها ملحق شد و با او مذاکره کردند.

احمد مدنی در کابینه مهندس بازرگان به‌عنوان وزیر دفاع و فرماندهی نیروی دریایی منصوب شده بود اما بعد از دو ماه از وزارت دفاع کناره‌گیری کرد و بنا به خواست مهندس بازرگان عهده‌دار استانداری خوزستان شده بود، به‌همین دلیل حضورش در آن جمع می‌توانست گره‌گشا باشد.

دریادار مدنی در دیدار با شیخ شبیر خاقانی و جمعی از مقامات محلی آبادان و خرمشهر گفته بود: هرکس نغمه تجزیه طلبی در این استان ساز کند به‌شدت او را سرکوب می‌کنیم. بعد هم اضافه کرده بود: قرار است برای حفظ امنیت و انتظامات شهر با توجه به محدودیت کارکنان شهربانی، عده‌ای از جوانان پاسدار به استخدام دولت درآیند و انتظامات شهر را با ضوابط نظامی به‌عهده بگیرند.



این جدیت و ایستادگی باعث شد، نیروهای خلقی از موضع سرسختانه جمهوری اسلامی مطلع شوند.

دوم اردیبهشت ۱۳۵۸ بود که شیخ شبیر اعلام کرد در اعتراض به دخالت‌های بی‌رویه کمیته‌های انقلاب، ایران را ترک می‌کند. امام خمینی، آیت‌الله طالقانی و سیداحمد خمینی را برای مذاکره مأمور کرد و او بعد از پادرمیانی آقایان از تصمیم خودش منصرف شد. یکی از افرادی که تیمسار بعد از به‌عهده‌گرفتن فرماندهی نیروی زمینی به خوزستان اعزام کرده بود، سیدتراب ذاکری بود.

ذاکری در دوران رژیم شاه، در خوزستان خدمت می‌کرد و افسر اطلاعات برون‌مرزی ارتش بود. او مسئولیت جمع‌آوری اطلاعات از عراق را به‌عهده داشت و بعد از گذراندن دوره دافوس به تهران منتقل شده بود اما خودش مشتاق بود مجدداً به لشکر ۹۲ اهواز منتقل شود.

بعد از انقلاب بدبینی عجیبی نسبت به نظامیان اطلاعاتی وجود داشت و گرچه وظیفه تعدادی از نیروها جمع‌آوری اطلاعات از نواحی مرزی عراق بود، اما این بدبینی به همه نظامیان رکن دوم به حدی بود که حتی نظامیان کارکشته ارتش هم مصر بودند این افراد در رژیم طاغوتی شاه برای اسراییل جاسوسی می‌کرده‌اند. با وجود این یک عده از نیروهای دلسوز مثل ذاکری پیگیر این مسائل بودند.

از آنجایی که کسی به حرفش گوش نداده بود ناچار شده بود خودش را به تیمسار فلاحی برساند و شخصاً تقاضایش را مطرح کند. تیمسار موافق نبود، می‌گفت: تو، افسر اطلاعات بودی، صلاح نیست برگردی خوزستان، اوضاع طوری است که امکان دارد بعضی افراد مشکلات و ناراحتی‌هایی برای ایجاد کنند و دچار مشقت شوی.

ذاکری آگاه و مشتاق از مشکلاتی که ممکن بود دامنش را بگیرند، مصر بود که به همان محل مورد نظرش برود و تیمسار با این جریان موافقت کرد.

ذاکری به دستور تیمسار فلاحی با سمت فرمانده گروه اطلاعات لشکر ۹۲ خوزستان در

اهواز خدمت می‌کرد. روزهای اول تمام گزارش‌هایش افسرده‌کننده بود. پایگاه جمع‌آوری اطلاعات در اهواز منحل شده بود و افرادی که اخبار را از مرز و داخل عراق به مسئولین ارتش می‌رساندند به مکان‌های دیگر منتقل شده بودند.

به قول خودش؛ به دلیل اینکه سیاست و بحث بر سر روابط حسنه با عراق است، یک عده می‌گویند؛ مردم عراق برادران ما هستند و ما نباید با دیده تردید به آنها نگاه کنیم پس نیازی هم به جمع‌آوری اطلاعات از تحرکات آنها نداریم.

همان روزهای شلوغی خوزستان ذاکری برای بازدید از نقاط مرزی رفته بود و شگفت‌زده از اوضاع آنجا با تیمسار تماس گرفت و گفت: تیمسار! اوضاع اینجا فاجعه است. مرزها چنان بی‌در و پیکر هستند که نمایندگان دولت عراق کنار فرمانداری سوسنگرد، دفتر اجاره کرده‌اند و همانجا مشغول توزیع اسلحه هستند! وقتی هم می‌خواستم صورت جلسه تحویل و تحول گروه اطلاعات را تنظیم کنم، محمد قانی در گزارشش نوشت که پنج دستگاه خودرو مجهز به بیسیم در بصره و داخل استخبارات عراق هستند! پرسیدم: وسایل یک سازمان اطلاعاتی ایران در بصره چه کار می‌کند؟

گفت: چون تو نبودی آقای زبیدی دستور داده به آنجا بروند.

تیمسار پرسید: زبیدی کیست؟

ذاکری جواب داد: ایشان معاون کمیته انقلاب اهواز و همه کاره است.

آن روزها ذاکری به شدت ناراحت بود تا آن حد که یک‌بار گفت: تیمسار! ببینید چقدر مملکت شیر تو شیر است که آقای زبیدی از افسران استخبارات عراق، معاون کمیته انقلاب اسلامی اهواز شده است!

زبیدی داماد آیت‌الله محمدطاهر آل‌شیر خاقانی بود و به انتخاب پدرزنش در آن جایگاه قرار گرفته بود که این مسئله نشانگر عمق نفوذ عراق عرب در ایران بود.

ذاکری که تلاش‌هایش به جایی نرسیده بود، به تهران و دفتر تیمسار مراجعه کرد.

تیمسار پرسید: چرا محل خدمت را ترک کرده‌ای؟!

ذاکری گفت: تیمسار! عملاً بنده در آن مکان به رسمیت شناخته نمی‌شوم و نمی‌توانم کاری انجام بدهم. بنده برای فرمانده لشکر ۹۲ زرهی سرهنگ ستاد حسین حقیقی گردش کارنوشتم که من از تهران آمده‌ام و می‌خواهم پایگاه اطلاعاتی را دوباره فعال کنم. ایشان فرمودند که؛ ما با برادران مسلمان عراقی هیچ اختلافی نداریم. ضمن اینکه به بنده گفتند؛ شما عوامل اطلاعاتی تفاله‌های رژیم گذشته هستید که آن زمان اطلاعات برادران عراقی را می‌گرفتید و به ساواک می‌دادید و ساواک هم به موساد منتقل می‌کرد. الان هم ما به پایگاه اطلاعاتی نیاز نداریم. این را گفت و در گردش کارمکتوب کرد و زیر آن هم امضا کرد.

فلاحی گفت: همه که نمی‌دانند چه خبر است؟ و برای پشتیبانی لشکر رفته‌ای و زیر امر فرمانده لشکر نیستید، بلکه در اختیار نیروی زمینی انجام وظیفه می‌کنی. برو هر کاری که صلاح می‌دانی و می‌خواهی بکنی، بکن. تو به وظیفه خودت عمل کن و نگران چیزی نباش. الان وضعیت مرزها کنترل خوبی ندارد، باید بیشتر فعالیت کنید، من هم از تو پشتیبانی و حمایت می‌کنم. هر اطلاعاتی به دست آوردی، به نیرو گزارش کن یا در صورت ضرورت با من تماس بگیر. یادت باشد تو از طرف من اختیار تام داری!

ذاکری هم با فرمان مستقیم تیمسار به اهواز برگشت و بدون اطلاع لشکر، پایگاه اطلاعاتی را سامان داد و بعد از بازسازی سامانه، جمع‌آوری اطلاعات را شروع کرد.

درگیری‌های داخل شهر باعث شد دریادار مدنی اعلام کند؛ خلع سلاح در خوزستان از جمعه ۲۸ اردیبهشت ۱۳۵۸ شروع و به مدت یک هفته تمام خواهد شد. این خلع سلاح بهانه‌ای شد که عده‌ای از اعضای خلق عرب که خلع سلاح شده بودند یک پاسدار و مأمور گارد گمرک را به قتل برسانند و چند نفر دیگر را هم مجروح کنند.

اعلامیه‌های مسئولین به جایی نرسید و عاقبت در ۹ خرداد ۱۳۵۸ با تلاش منافقین و مزدوران نفوذی بعثی، درگیری بین نیروهای خلق عرب و جبهه‌التحریر که شعبه حزب بعث در خوزستان بود از یک طرف و تکاوران نیروی دریای ارتش و اعضای کانون

فرهنگی - نظامی خرمشهر از طرف دیگر آغاز شد و با کشته شدن تعدادی از افراد دو طرف خاتمه پیدا کرد.

ملک‌زاده وارد دفتر می‌شود و با نگاهی به جمع می‌گوید: تیمسار! ذاکری تماس گرفته‌اند و مصر هستند با شما صحبت کنند.

تیمسار سری تکان می‌دهد و می‌گوید: اشکالی ندارد جلسه بنده با آقایان تمام شد. می‌گویم: خدا به خیر کند، معلوم نیست باز این آقای ذاکری چه اخبار ناخوشایندی را می‌خواهد بگوید که این قدر عجله دارد.

افسرهایی که داخل اتاق هستند به سرعت از جایشان بلند می‌شوند و با ادای احترام از اتاق خارج می‌شوند. تیمسار گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید: سلام آقای ذاکری! ذاکری سلام می‌کند و می‌گوید: تیمسار! اخبار خوبی برایتان ندارم.

صدایش را که می‌شنوم، پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: بنده خدا، انجایی که تو هستی، شنیدن اخبار خوب عجیب است نه اخبار بد!

تیمسار لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد: شما گزارش بدهید ببینم در این مدت چه کرده‌اید؟

ذاکری ناراحت است. ناراحتی‌اش هم از صدایش کاملاً مشخص است. می‌گوید: تیمسار! رادیو بغداد مرتباً برای مردم عرب خوزستان به زبان عربی پیام می‌فرستد و مردم را برای اعلام خودمختاری و ایجاد عربستان ایران تشویق می‌کند. نیروهای عراقی هم مقابل پاسگاه‌های مرزی به جمع کردن نیرو و اقدامات تحریک‌آمیز دست می‌زنند و هرازگاهی بالگردهای آنها در خسروآباد به پرواز درمی‌آیند. علاوه بر این، سیل سلاح از آن سوی مرز ایران و عراق به داخل خوزستان سرازیر شده است و کسی هم مانع این کار نمی‌شود. تیمسار نفس عمیقی می‌کشد و درحالی‌که سر تکان می‌دهد، می‌گوید: دیگر؟

ذاکری می‌گوید: عراق تا دو سه روز اول شروع درگیری خرمشهر، اسلحه‌های زیادی در منطقه توزیع کرده است. شاید باورش برایتان سخت باشد اما اطلاعات ما می‌گوید

نیروهای عراقی در همان مدت کوتاه چیزی حدود بیست تا سی هزار قبضه اسلحه در نوار مرزی خرمشهر تخلیه کرده، یعنی به سهولت کامیون کامیون اسلحه می‌آورد و کنار نهر خین خالی می‌کرد و می‌رفت. هرکس هم اسلحه می‌خواست، می‌رفت و با عبور از نهر، اسلحه‌اش را می‌گرفت و برمی‌گشت سر خانه و زندگی‌اش.

با پورخند می‌گویم: یک‌باره ذاکری بفرمایند؛ دریافت اسلحه رایگان از خرید نان هم برای مردم راحت‌تر شده است!

ذاکری ادامه می‌دهد: مردم انگار توی صف نانوايي ایستاده باشند، می‌رفتند صف می‌ایستادند، اسلحه می‌گرفتند و بدون هیچ ممانعتی با آن داخل شهر تردد می‌کردند. قبلاً که به شما گفتم نیروهای عراقی، دفتري در مجاورت فرمانداری سوسنگرد دایر کرده‌اند که ستوان حسین کامل و ستوان یکم عدنان؛ پسر وزیر دفاع عراق از مسئولان این دفتر هستند. این دو نفر زیر نظر یکی از سیاستمداران مخالف جمهوری اسلامی ایران در عراق، بین عشایر منطقه اسلحه توزیع می‌کنند. این نشان می‌دهد که چنین اقدامی از قبل هماهنگ و طرح‌ریزی شده و طبق برنامه‌ای خاص پیش می‌رود. شاید شنیده باشید که دریادار مدنی هم در این رابطه به مسئولین تذکر داده است اما فعلاً کاری مثمرتر انجام نشده است. نیروهای ما حداقل صد قبضه کلاشینکوف با مارک عراق جمع‌آوری کرده‌اند که در برابر آن همه سلاحی که در دست مردم است، هیچ است!

سلاح‌هایی که در ارتش جمهوری اسلامی ایران استفاده می‌شد هنوز سلاح‌های خریداری‌شده توسط ارتش شاهنشاهی بود که تقریباً بدون استثنا آمریکایی بودند اما سلاح‌های کشور عراق ساخت کشور روسیه بودند و آنزمان آن سلاح‌ها برای اولین‌بار وارد ایران شده بود که همه آنها به وسیله مزدوران عراقی بود.

دریادار مدنی اردیبهشت همین امسال در نامه‌هایش به وزیر کشور نوشته بود؛ کنسول عراق در خرمشهر با بعضی از عناصر مشکوک محلی رابطه دارد و این مسلم شده که کنسول عراق در خرمشهر، یکی از فعالان دستگاه جاسوسی است و در خرابکاری دست

دارد. اخیراً نامبرده سفارش کرده است در نقاط مختلف خرمشهر، برای وی خانه اجاره کنند و اکنون خانه‌ها مهیاست. علاوه بر این گفته می‌شود که کارمندان حساس کنسولگری عراق از چهار نفر به چهارده نفر که همه و یا اغلب آنها افسر می‌باشند، افزایش یافته است. ذاکری ادامه می‌دهد: کاملاً واضح است مدرسه عراقی‌ها در خرمشهر کانون جاسوسی حزب بعث است. مسئول مدرسه عراقی‌ها، ولید سامرایی رایزن فرهنگی کنسولگری عراق است که قبلاً مسئول جبهه‌التحریر خوزستان در عراق بوده است و فعالیت‌های خودش را از بصره اداره می‌کرد و از جاسوسان شناخته شده است.

صدام حسین که تازه رئیس‌جمهور عراق شده بود نامه‌ای به شورای انقلاب نوشت و مدعی شد شرکت خرابکاران عراقی در خوزستان به تلافی مداخله ایران در کردستان عراق بوده!

## حکم تیمسار

یکی از روزهای اردیبهشت ۱۳۵۸ بود که تیمسار هنوز درست و حسابی پشت میز فلزی رنگ و رورفته‌اش ننشسته بود که تلنگری به در خورد و مردی چهارشانه و بلندبالا با لباس شخصی وارد اتاق شد. تیمسار از جایش برخاست و همزمان با دست دادن و احوالپرسی کردن با تعجب از او پرسید: لطفی! برای چه آمده‌ای تهران؟! چرا توی نیروی زمینی لباس شخصی تنت است؟!

لطفی، افسر بسیار منضبطی بود و به شدت مقررات را رعایت می‌کرد. گفت: خدمتتان توضیح می‌دهم.

تیمسار پشت میزش نشست و لطفی هم طرف دیگر آن. پرونده‌ای را که زیر بغلش گرفته بود روی میز گذاشت و گفت: برای این آمده‌ام خدمت شما.

تیمسار نگاهی به پرونده کرد و گفت: چه هست؟

لطفی گفت: یک سرهنگ دوم آمد و حکم بازنشستگی ۱۱۳ افسر لشکر را به من نشان داد که بازهم شاگرد اول من بودم. چون از نظر اداری باید احکام بازنشستگی را در اختیار نیروی زمینی بگذارند، از خدا خواسته تسویه حساب کردم و وسایل منزل را برداشتم و آمدم تهران. حالا هم مستقیم آمدم خدمت شما تا بینم چه امر می‌فرمایید.

تیمسار همچنان با تعجب به او زل زده بود. لطفی که نگاه او را دید، ادامه داد: در کل

اینکه حکم بازنشستگی ام را دادند دستم، من هم آمدم تهران خدمت شما برای تسویه حساب. البته در واقع برای تسویه حساب خودم یا احضار مجدد خدمت شما نرسیده‌ام در واقع برای این پرونده که بیانگر برکناری ۱۱۳ افسر نیروی زمینی است، مزاحمتان شده‌ام. این افراد بهترین افسران این لشکر هستند.

لطفی، رئیس ستاد لشکر ۸۱ زرهی کرمانشاه بود و کارش را خوب بلد بود. وقتی می‌گفت؛ فلان افسر شایسته است، به‌طور یقین زیر و بم طرف را می‌دانست. فلاحی ابروهایش را در هم کشید و پرسید: چه کسی تو را بازنشست کرده؟!

لطفی اسم شخص مسئول را به زبان آورد. فلاحی با لحن تندی گفت: بیخود کرده! بعد هم ابروهایش را توی هم کشید و آجودانش را به نام خواند. رئیس دانا وارد اتاق شد و احترام گذاشت. تیمسار گفت: پرونده سرهنگ سیروس لطفی را از کمیسیون بگیر و مطالعه کن و خبرش را به من بده.

اتاق کنار دفتر کار فلاحی، مربوط به دفتر کار کمیسیونی بود که مسئولیت پاکسازی ارتش را به‌عهده داشت و به سرنوشت افسران ارتش رسیدگی می‌کرد. رئیس دانا رفت و بعد از نیم ساعت برگشت و گفت: تیمسار! پرونده ایشان را بررسی کردم. این آقا یکی از بهترین افسران ارتش است، چه کسی گفته او بازنشسته شود؟

فلاحی با ابروهایی درهم‌کشیده، زیر لب گفت: این افراد نمی‌خواهند شرایط را درک کنند که با این کارهای غیرمنطقی‌شان فقط اوضاع را متشنج‌تر می‌کنند و بس؟!!

بعد هم سری تکان داد، کاغذی جلوی دستش گذاشت و روی برگه‌ای که سربرگ حکم‌های نیروی زمینی داشت، چیزی نوشت و بعد از مهر و امضا دست دراز کرد و همان برگه را به سمت لطفی گرفت و گفت: همین الان باید برگردید سر خدمت. بروید فرماندهی تیپ یکم لشکر ۱۶ زرهی قزوین را به عهد بگیرید و آماده فرمان باشید!

سرهنگ، نامه را گرفت و شروع کرد به خواندن؛ سرهنگ سیروس لطفی از همین امروز به فرماندهی تیپ یکم لشکر ۱۶ قزوین منصوب و فوری خود را معرفی کند.



لطفی گفت: تیمسار! من لباس نظامی ندارم که همین امروز خودم را معرفی کنم. فلاحی با لحنی جدی و صمیمانه گفت: زیاد حرف نزن، همین الآن برو خودت را معرفی کن.

لطفی به سرعت از جایش بلند شد، پایی کوبید و عقب عقب از اتاق بیرون رفت. چند روز بعد تیمسار با او تماس گرفت و پیگیر چندوچون ماجرا شد و از وضعیت لشکر سؤال کرد. لطفی گفت: تیمسار! اوضاع نابسامانی داریم. لشکر تعطیل شده است. کسی جز من و چند افسر دیگر از جمله سرهنگ حشمت؛ فرمانده لشکر، کسی در پادگان حضور ندارد. کسی به پادگان نمی‌آید. حتی فرمانده لشکر غذا ندارد و آشپزخانه هم تعطیل است. اغلب کارکنان وظیفه یا همدست تعدادی از نظامیان که گرایش چپی و کمونیستی دارند، هستند یا جزو هواداران گروهک‌ها هستند. بیشتر اسلحه‌های پادگان را هم غارت کرده‌اند، حتی چکش برق‌های خودروها و قطعاتی از تانک‌ها را نیز برداشته‌اند. تیمسار! به کمکتان احتیاج دارم! از روزی که آمده‌ام مشغول بازسازی و سازماندهی و جمع‌آوری کارکنان و واحدها و برقراری نظم هستم اما یک عده با شعارهای به ظاهر انقلابی در پادگان آشوب به پا می‌کنند و مانع انجام کار می‌شوند. البته یک عده خودروهای زرهی لشکر را خراب کرده و کابل‌های تانک را هم برده‌اند!

تیمسار لبی به دندان گزید و گفت: نگران نباشید. این روزها گوشم پر است از اخبار نافرمانی این آقایان به ظاهر محترم! من فردا ساعت هشت صبح در پادگان شما حاضر خواهم بود. اعلام کنید؛ هر کس رأس ساعت مقرر به پادگان نیاید و یا دستورات نظامی را اجرا نکند و یا دیرتر از این ساعت وارد پادگان شود، بی‌چون‌وچرا اخراج می‌شود.

رأس ساعت هشت صبح روز بعد تیمسار وارد پادگان شد. سرهنگ رسول حشمت، پشت تربیون قرار گرفت و بدون هماهنگی و به خیال خودش برای جلب‌توجه آنها در حضور تیمسار گفت: افسران و درجهدارانی که مایل هستند به سایر ادارات دولتی از جمله آموزش و پرورش انتقالی بگیرند، ارتش به آنها انتقالی می‌دهد.

تیمسار درحالی که سبیل خود را می پیچاند و به نرمی صحبت می کرد به حشمت گفت: مگر دیوانه شده ای که این حرف را می گویی؟ می خواهی بروی در آموزش و پرورش درس ریاضیات بدهی؟ هر افسری که آمد انتقالی بگیرد، برای او حکم اخراج صادر کن. ما نیازی به افسر متمرودی که اهمیتی به امنیت نظام ندهد و فقط به فکر خودش باشد، نداریم! سرهنگ حشمت که متوجه اشتباه خودش شده بود، هیچ حرفی نزد. تیمسار نام تمام افرادی که بعد از ساعت هشت وارد پادگان شدند را یادداشت کرد و بعد هم دستور اخراج همه آنها و افرادی که در نظم و مقررات اخلاف ایجاد می کردند، اعلام کرد.

نماینده امام خمینی که امام جمعه شهر هم بود، به پادگان دعوت شد تا در جلسات شرکت کند. نتیجه جلسه این شد که با حمایت امام جمعه، تمامی افراد لشکر ۱۶ زرهی در داخل شهر رژه ای باشکوه انجام بدهند و با قدرت نمایی خودشان بر اوضاع مسلط شوند. ساعتی از این تصمیم نگذشته بود که افراد لشکر در صف هایی منظم وارد شهر شدند و با انجام رژه باشکوه خودشان، اعلام موجودیت کردند. رژه نیروهای نظامی، خواه ناخواه دو پیامد خوب داشت؛ یکی اینکه مردم با چشم خودشان می دیدند نیروهایی هستند که امنیتشان را برقرار می کنند و دلشان به این ارتش مقتدر و حاضر در صحنه گرم شده بود و دیگر اینکه دشمنان نظام، با مشاهده وحدت و آمادگی نیروهای جمهوری اسلامی، دستیابی به اهداف خودشان را چندان سهل و ممکن نمی دیدند تا به هر بهانه ای فتنه و آشوب به پا کنند.

تیمسار دستور داد کارکنان باقی مانده سازماندهی شوند و بعد از برگرداندن نظم و آرامش نسبی اوضاع به تهران برگشت اما چیزی نگذشت که خبردادند؛ شرایط در دره قاسملو که نزدیک شهر ارومیه بود، بحرانی شده است و یک ستون زرهی که از قزوین به آنجا رفته بود توسط ضد انقلاب متلاشی شده است و نیروهای ارتش به شهادت رسیده اند. چند روز بعد فلاحی به لطفی زنگ زد و دستور داد؛ ستون دیگری به ارومیه اعزام کنید.

لطفی با استیصال پرسید: تیمسار، با چه نیرویی یک ستون به وجود بیاورم؟!

تیمسار متوجه شد که اوضاع بحرانی تر از چیزی است که فکر می کرده است. تأملی کرد و گفت: لطفی! افسران و درجه داران لشکرت را جمع کن و یک ستون تازه نفس تشکیل بده.

ساعتی بعد لطفی تماس گرفت و گفت: تیمسار! این سبیل کلفت ها می گویند؛ ما از جایمان تکان نمی خوریم و جایی نمی روییم!

تیمسار ابروهایش را توی هم کشید و گفت: شما چه کردید؟

لطفی گفت: چه می کردم؟ ناچار شدم حرفی بزنم که به غیرتشان بر بخورد! کلمت را در آوردم و گفتم؛ فکر نکنید من بیخودی به اینجا آمده ام. شما نمی روید؟! اشکالی ندارد! من به تنهایی می روم! اما بدانید بلاتشویه اگر هفتاد و دونفر به تعداد شهدای کربلا که دور امام حسین (ع) بودند، همراه من بودند، حتما بر دشمن پیروز می شدم. این حرف غیرتشان را تحریک کرد. دیدم یکی پس از دیگری به نشانه آمادگی به صف می ایستند. تیمسار لبخندی زد و گفت: موفق باشید.

لطفی از سرهنگ دوم حاجی فرجی خواسته بود برای انتقال نیروها فوراً چند دستگاه اتوبوس از شرکت های تعاونی مسافربری قزوین احضار کند و همزمان سلاح های سبک و مهمات مورد لزوم افسران و سربازان را آماده کند تا همه به طرف دره قاسملو حرکت کنند. خبرها رسید. این گروه وقتی به آنجا رسیده بودند، با جنازه همزمانشان مواجه شدند که به طرز فجیعی مثله شده بودند و چشمی نبود که از دیدن آن همه قساوت به اشک نشینند.

لطفی بعد از اعلام گزارش از آن وضعیت گفت: این اعزام را با اجازه شما انجام دادم. فلاحی جواب داد: کار خوبی کردید اما باید حواستان خیلی جمع باشد چون الآن به من خبر دادند که دمکرات ها که در تپه آریابا در بانه مستقر هستند، نیروهای یک واحد از لشکر ۲۱ حمزه را تار و مار کرده اند و اکنون پیکرهای این شهدا در زمین های اطراف آسایشگاه زیر آفتاب پراکنده هستند.

تیمسار ناراحت بود. گفت: لطفی یک ستون بردار و فوری به طرف بانه حرکت کن. فقط بدانید که پشت هر بوته خار یک دمکرات، یک کومله و یک گروهکی پنهان شده است. این افراد تمام تانک‌های اسکورپیون را در گردنه آتش زده‌اند، سربازان را کشته‌اند و افسران را به اسیری برده‌اند. من نمی‌دانم کدام احمق دستور داده که این ستون شبانه در آن گردنه حرکت کند. فقط هرچه زودتر بجنید تا دیر نشده و باقیمانده افسرهایمان را هم مثله نکرده‌اند.

لطفی که مطیع اوامر او بود، گفت: چشم تیمسار، همین الآن راهی می‌شوم. لطفی چند روز بعد تماس گرفت و گفت: تیمسار، بنده رفتم سراغ سرهنگ صیاد شیرازی و سرهنگ پورموسی. گفتم؛ من با حکم تیمسار فلاحی آمده‌ام. دستوری را که می‌دهم اگر اجرا نکنید، بلافاصله به ایشان گزارش می‌دهم. ، ادامه دادم؛ شما هوانیروزی هستید و خوب می‌دانید که من چه می‌گویم؟ تپه‌هایی که معین کرده‌ام را با هلیکوپتر می‌زنید و نیروها را به آنجا هلی‌برد می‌کنید. هر وقت مطمئن شدم، وقت مناسبی است، خودم به سمت بانه حرکت می‌کنم. سرهنگ پورموسی که آنجا نشسته بود، گفت؛ آقا! این چه طرز صحبت کردن است؟! به او گفتم؛ من با صیاد کار دارم نه با شما! آقای فرمانده لشکر! اگر پدرم این دستور را به من ابلاغ می‌کرد اجرا نمی‌کردم اما امر، امر فرماندهی نیروی زمینی است و من سرم بروم، امر ایشان را انجام می‌دهم!

سرهنگ پورموسی فرمانده لشکر بود و افسر بالادست لطفی به شمار می‌رفت. لطفی ادامه داد: حسابی پورموسی را عصبانی کرده بودم. به او گفتم؛ نترس با بیسیم تماس بگیر و بگو که سرهنگ لطفی گفته؛ اگر پدرم این دستور را داده بود اجرا نمی‌کردم. پور موسی به خاطر این حرف‌های تند، سه روز مرا بازداشت کرد.

پورموسی قبل از اعزام لطفی، نیروی خاصی از اقوامش را خواسته بود و گفته بود؛ بهتر است لطفی در قزوین بماند. با وجود این تیمسار، لطفی را مأمور آن عملیات کرده بود و انتظار می‌رفت بین آن دو نفر تنش ایجاد شود. تیمسار گفت؛ نتیجه چه شد؟

لطفی گفت: به هر حال من به خدمه پنج دستگاه تانک و توپخانه‌های تحت امر خودم دستور حرکت دادم!

تیمسار گفت؛ کارت خوب بوده، ادامه بده.

لطفی بعد از آماده‌سازی پنج تانک و خدمه‌اش به سمت بانه حرکت کرد. او و گروهش به مدت ۴۵ شبانه روز تپه‌های اطراف بانه را زیر آتش قرار گرفتند و آنها را با خاک یکسان کردند. او به افسران‌ش گفته بود؛ ما باید وظیفه‌مان را انجام دهیم. باید تپه‌های اطراف بانه را آزاد کنیم و دمکرات‌های ضدانقلاب را هم به حال خودشان وا نگذاریم.

بعد هم تپه‌ها را آن‌قدر با گلوله توپ و تانک زیر آتش قرار داد تا سرانجام توانست دمکرات‌ها را از آن منطقه فراری بدهد.

لطفی سرِ نترسی داشت. وقتی از قزوین عازم بانه شده بود مقدار زیادی پول و خواربار همراه خودش برده بود و از سربازهایش خواسته بود در مسیر راه بانه به سردشت در خانه‌های مردم را بکوبند و پول و کمک در اختیار ساکنان آنجا قرار بدهند. این شگرد باعث شده بود، مردم هفت هشت کیلومتر از آن منطقه با او از درِ صلح درآیند و همکاری‌شان را با نیروهای جمهوری اسلامی آغاز کنند.

یک رفیق کرد هم پیدا کرده بود و از او خواسته بود اسلحه‌های کلاشینکفی که در منطقه وجود داشت، جمع‌آوری کند و آنها را در ازای دریافت پول، تحویل بدهد. این تمهیدات بدون برنامه‌ریزی لطفی، باعث شد بعد از چند روز آرامش به بانه بازگردد و کار تخلیه جنازه‌ها و تعویض نیروها شروع شود.

روز قبل دستور داده بود سیروس لطفی احضار شود. خبر داده بودند سرهنگ لطفی در راه است و تیمسار مشتاق دیدارش بود.

تیمسار به محض ورود به نیروی زمینی وارد اتاقش می‌شود. ملک‌زاده به محض ورود به اتاق می‌گوید: تیمسار! تماس مهمی دارید.

تیمسار بسم‌اللهی می‌گوید، پشت میزش می‌نشیند و گوشی را برمی‌دارد. صدای داد

و فریادهایی از آن طرف خط، اتاق را پر می‌کند. این بار تماس از طرف فرمانده پادگان عجب شیر است. همزمان تلنگری به در می‌خورد و سرهنگ لطفی وارد می‌شد.

تیمسار همان‌طور که گوشی توی دستش است، هنوز سرهنگ ادای احترام نکرده، می‌گوید: لطفی! بیا اینجا!

لطفی ادای احترام میکند و به سمت او می‌رود. تیمسار گوشی را کنار گوش او می‌گذارد و می‌گوید: گوش بده!

صدای فریاده‌ها سرباز از آن طرف خط به گوش می‌رسید که شعار می‌دادند: رهبر ما امام است، خدمت ما تمام است!

لطفی با تعجب به تیمسار نگاه می‌کند و می‌گوید: کدام پایگاه است؟ تیمسار جواب می‌دهد: عجب شیر، فرمانده‌شان سرهنگ فاضل را به تنگ آورده‌اند و فرمانبری نمی‌کنند.

لطفی سری به نشانه افسوس تکان می‌دهد و می‌گوید: متأسفانه چیز جدیدی نیست، چه می‌شود کرد؟

تیمسار می‌گوید: من شما را به فرماندهی لشکر ۱۶ زرهی قزوین منصوب می‌کنم. سریع حرکت کنید و اول هم بروید عجب شیر و اوضاع آنجا را نیز آرام کنید. لطفی چشمی می‌گوید و راهی می‌شود.

نگاهی به تیمسار که او را تا هنگام خروج نگاه می‌کند، می‌اندازم و می‌گویم: حالا دیگر خیالتان از بابت لشکر ۱۶ قزوین راحت شد!

لبخندی می‌زند و سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و زمزمه‌وار می‌گوید: الحمدلله! تیمسار همیشه با دیده احترام به او نگاه می‌کرد و زمانی که کاری را به او می‌سپرد خیالش راحت بود که تلاش می‌کند آن کار را به بهترین شکل انجام بدهد.

## چهره‌های قدیمی

تیر ۱۳۵۸

روی صندلی‌هایی که توی سالن قرار دارند، تعداد زیادی از افسران ارتش به انتظار نشسته‌اند که همگی به احترام تیمسار از جا بلند می‌شوند و پا می‌کوبند. تیمسار نگاهی به آنها می‌اندازد و با دیدن چهره‌آشنای سرهنگ اصغر جمالی جلو می‌رود و با او دست می‌دهد. دیدن این چهره‌های قدیمی و آشنا که محل خدمتشان نیستند، دیگر برای تیمسار شگفت‌آور نیست. با این حال می‌پرسد: اینجا چه کار می‌کنی؟

سرهنگ می‌گوید: تیمسار! دومین روزی است که از آمریکا آمده‌ام. بلا تکلیفی باعث شد بیایم خدمت شما.

تیمسار مکثی می‌کند و می‌گوید: الآن باید بروم جایی، قبل از افطار اینجا باش تا ببینم جریان از چه قرار است؟!

سرهنگ جمالی چشم‌بلندی می‌گوید و تیمسار با عجله به اتاق دیگری که در آن جلسه است، می‌رود.

ساعتی بعد جلسه تمام می‌شود و تیمسار با یک بغل‌پُر از اسناد و مدارک از اتاقش خارج می‌شود. سرهنگ جمالی جلو می‌دود و مقداری از آن اسناد را می‌گیرد و با ما هم‌قدم می‌شود. تیمسار با خروج از ساختمان یک‌راست به سمت خودروش می‌رود و می‌گوید:

سرهنگ! تعریف کن بینم این مدت که نبودی چه کار کردی؟

سرهنگ یکی از پوشه‌ها را دست‌به‌دست می‌کند و می‌گوید: بعد از نفر ممتاز شدن در امتحانات دوره فرماندهی و ستاد، برای گذراندن دانشگاه جنگ به آمریکا اعزام شدم. انقلاب که در ایران اوج گرفت، وابسته سفارت ایران در آمریکا کارش را آنجا به حال خود رها کرد و من هم نمی‌توانستم کاری کنم. مدتی بلا تکلیف بودم تا اینکه دولت موقت تشکیل شد و دستور دادند به تحصیلاتم ادامه بدهم و بعد از تمام شدنش به ایران برگردم. من هم همین کار را کردم و الآن آمده‌ام خدمت شما.

به تماشای جمالی می‌ایستم و با شیطنت می‌گویم: حتماً آن ۲۴ ساعت بازداشت که تیمسار برایت بریده بود، یادت رفته که دوباره آمده‌ای سراغش! شاید هم دلت برای سخت‌گیری‌هایش تنگ شده.

تیمسار در خودرو را باز می‌کند و پرونده‌ها را یکی‌یکی می‌گذارد روی داشبورد و می‌گوید: الآن می‌خواهی کجا خدمت کنی؟

سرهنگ سری تکان می‌دهد و می‌گوید: دوست دارم با توجه به دوره‌هایی که گذرانده‌ام، تدریس کنم.

تیمسار سری به نشانه نفی تکان می‌دهد و می‌گوید: نه! من ترجیح می‌دهم با این مهارتی که به دست آورده‌ای بروی کردستان. وضعیت آنجا بحرانی است و کمکت به نیروی زمینی، خدمت بزرگی است. اگر بروی آنجا، باید با من مستقیماً ارتباط داشته باشی که این کار باعث می‌شود من کاملاً به اوضاع آنجا واقف باشم.

سرهنگ، شاگرد شایسته تیمسار است و مانند او خدمت برایش مهم است، نه علاقه یا راحتی خودش. می‌گوید: اگر شما صلاح می‌دانید، همین الآن حرکت می‌کنم.

تیمسار لبخندی می‌زند و او را برای رفتن تشویق می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که سرهنگ عباسی دوان‌دوان خودش را به او می‌رساند و برگه‌ای به دستش می‌دهد. تیمسار نگاهی به متن روی کاغذ می‌اندازد و با تعجب می‌پرسد: سرهنگ! این تقاضای بازنشستگی شماست؟!



سرهنگ غلامرضا عباسی سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و می‌گوید: بله تیمسار! تیمسار روی صندلی عقب خودرو می‌نشیند و همزمان اشاره می‌کند تا او روی صندلی خودرو و کنار خودش بنشیند. تیمسار می‌گوید: می‌دانی چرا احضارت کردم؟ می‌خواهم دلیل درخواستت را بدانم. شما دوره دانشگاه پدافند ملی را گذرانده‌ای و در این شرایط مملکت واقعاً به درد نظام می‌خوری، آن وقت چنین درخواستی داده‌ای؟

سرهنگ می‌گوید: راستش را بخواهید این دیدگاه منفی، این جو بی‌اعتمادی شدیدی که توسط گروهک‌ها بین مردم رواج پیدا کرده، به‌شدت من را آزار می‌دهد.

تیمسار سری تکان می‌دهد و می‌گوید: ما باید این جو را به نفع خودمان تغییر بدهیم. به قول خودت این مردم با تبلیغات روانی وسیع گروهک‌ها دید بدی نسبت به ما پیدا کرده‌اند. اگر ما مأیوس شویم و عقب‌نشینی کنیم، آن ضدانقلاب‌ها دقیقاً به همان هدفی که دارند می‌رسند، آن هم بدون اینکه تلاش چندانی برای متلاشی کردن ارتش جمهوری اسلامی ایران کرده باشند. من می‌دانم شما هم دوست ندارید چنین اتفاقی بیفتد وگرنه الآن کنار بنده ننشسته بودید!

سرهنگ نگاهش را به او می‌دوزد و می‌گوید: حرف شما صحیح است. امر بفرمایید بنده چه کاری انجام بدهم، من همان کار را می‌کنم.

تیمسار لبخندی می‌زند و می‌گوید: من مشتاقم شما فرماندهی لشکر ۸۸ زاهدان را به‌عهده بگیری و هرچه سریع‌تر بروید و آنجا مستقر شوید.

سرهنگ بلافاصله می‌گوید: مطیع امر شما هستم تیمسار! باور کنید وقتی نامه‌تان را با دستخط خودتان دیدم که بنده را به حضور طلبیده بودید با خودم گفتم؛ هرچه تیمسار امر بفرمایند، گوش می‌دهم، حالا هم امر بفرمایید الساعة حرکت می‌کنم. تیمسار به او دستوراتش را می‌دهد و عباسی او را ترک می‌کند.



## زنده باد ارتش

۳۱ فروردین ۱۳۵۹ سنندج

تیمسار روی صندلی نشسته بود و ظاهراً به حرف‌های سرهنگ زین‌العابدین مرادی گوش می‌داد. ولی از چهره‌اش مشخص بود، ناراحت و افسرده توی خودش فرورفته است و شاید خیلی از حرف‌های مرادی را نمی‌شنود.

مشکلات داخلی و خارجی یکی دوتا نبود. گروهک‌های ضد انقلاب کرد به شدت از گروهک‌های دیگر فعال‌تر بودند و ایجاد تنش‌ها و درگیری‌هایشان تمام‌نشده بود.

برای هزارمین بار در این روزها چشم‌های تیمسار سرخ و پُر از اشک بود و من هم در سکوت به او نگاه می‌کردم و گوشم به حرف‌های سرهنگ بود. مرادی می‌گوید: باید طبق دستور از درگیری پرهیز می‌کردیم و با کمک نیروهای نظامی به سردشت می‌رفتیم. همان‌طور که مطلع هستید اوضاع سنندج همچنان متشنج است. نیروهای ژاندارمری خلع سلاح شده‌اند و از شهر بیرون رفته‌اند. تنها نیروهای نظامی وابسته به دولت مرکزی جمهوری اسلامی ایران در سنندج، تیپ ۱ لشکر ۲۸ بود که فرماندهی‌اش به‌عهده سرهنگ نصرت‌زاد بود. او همراه گروهش برای نظارت به اعزام ستون ما به سمت سهراهی سنندج - سقز - سد قشلاق حرکت کرده بود.

تیمسار، ایرج نصرت‌زاد را می‌شناخت. او به فرمان تیمسار، بهمن سال گذشته به

کردستان رفته بود و خبر رسیده بود همین که پایش رسیده به پادگان، تیپ یکم را بازسازی کرده است و با تدابیر و تمهیدات خاصش چنان نظم و وحدتی بین نیروهای تحت امرش برقرار کرده که شهره خاص و عام شده است.

تیمسار و دیگر فرماندهان ارتش، آوازه خدمات او را شنیده بودند و ارادت خاصی به او داشتند. نصرت‌زاد تنها مردی بود که در اوج درگیری‌ها و کمین‌های ضدانقلاب، بدون هیچ ترس و واهمه‌ای توی کوچه، خیابان‌های سنندج راه می‌رفت و نقطه قوت لشکر ۲۸ محسوب می‌شد. هم من، هم تیمسار می‌دانستیم این رفتار نصرت‌زاد دلیلی بود که نیروهایش ترس را کنار گذاشته بودند و به پیروی از او، از شهر محافظت می‌کردند.

نصرت‌زاد مطلع شده بود یک گروه از ضدانقلاب‌ها در یکی از روستاهای سر راه ستون اعزامی، کمین کرده‌اند. او بلافاصله مسیرش را عوض کرده و راهی آن منطقه شده بود. چیزی نمی‌گذرد توسط عده زیادی، او و گروهش محاصره می‌شوند و درگیری شدیدی بینشان صورت می‌گیرد و نصرت‌زاد مجروح شده بود. در همان حین یک گروه سرباز ارتشی به کمکشان می‌روند اما ناگهان اسلحه‌هایشان را به سمت نصرت‌زاد و گروهش می‌گیرند.

ضدانقلاب‌ها این بار حيله و شگرد جدیدی به کار برده بودند که در آن وضعیت جنگی، قابل پیش‌بینی نبود. نصرت‌زاد به اسارت گرفته شده بود و این مسئله روح و روان نیروهای خودی را بدجور آسیب‌پذیر کرده بود.

ضدانقلاب‌ها فکر می‌کردند با کشتن سرهنگ نصرت‌زاد و گروهش، پادگان سنندج سقوط می‌کند و دیگر حکومت مرکزی در آنجا هیچ قدرتی نخواهد داشت، غافل از اینکه نظام به محض اطلاع از اسارت او، مأموریت مرادی را تغییر می‌دهد و فی‌الوقت او را همراه گروهش به پادگان سنندج اعزام می‌کند.

نصرت‌زاد ساعت‌های زیادی به دست کومله‌ها شکنجه شده بود تا از طریق بی‌سیم

به نیروهایش دستور تخلیه و واگذاری پادگان سنندج را بدهد. نصرت‌زاد هم قبول کرده بود و پشت بی‌سیم نشسته بود.

از همان پشت بی‌سیم خطاب به تمام کسانی که صدایش را می‌شنیدند، فریاد زده بود: «من؛ سرهنگ ستاد ایرج نصرت‌زاد، جانم فدای ایران، درود بر رهبر انقلاب، زنده‌باد ارتش جمهوری اسلامی ایران، زنده‌باد فرماندهان گردان تیپ یکم، خداحافظتان، نصرت‌زاد!»

مرادی می‌گوید: تیمسار! وقتی به فرمان خزاعی؛ جانشین شما، برای جلوگیری از سقوط پادگان به سنندج برگشتیم، تمام شهر پُر بود از صدای پای‌کوبی و جشن و سرور و رقص و آواز دمکراتها و برخی مردم فریب‌خورده! یکی از شاهد‌ها می‌گفت؛ فرمانده ضدانقلاب‌ها از رودست‌خوردن و شنیدن پیامی که نصرت‌زاد برای ما ارسال کرده بود، از شجاعت و بی‌پروایی نصرت‌زاد چنان به خشم آمده بود که با کارد بزرگی به طرفش حمله کرده و در دم، سرش را بیخ تا بیخ بریده... بعد هم که دیده خشمش فرونشسته، افتاده به جان نصرت‌زاد و شکمش را عمودی و افقی دریده...

مرادی بغضش را به‌سختی فرو می‌دهد و ادامه می‌دهد: تیمسار! آنها داشتند برای کشتن نصرت‌زادی که حتی شنیدن اسمش به نشان لرزه می‌انداخت، پای‌کوبی می‌کردند! آخرین خبر این بود که نصرت‌زاد را با ۱۰۲ نفر از هم‌زمانش سر بریده بودند و همه را توی یک گودال دفن کرده بودند.

دانه‌های درشت اشک‌های تیمسار قطره‌قطره پایین می‌چکد و صورتش را خیس و خیس‌تر می‌کند. سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و زیر لب زمزمه‌هایی می‌کند که نه من می‌شنوم نه دیگران. دیگرانی که هرچه تلاش می‌کنند اشک‌هایشان مانند تیمسار پایین نریزد، نمی‌توانند.

همین چند روز قبل بود که دکتر چمران همراه ابوشریف و دویست نفر دیگر رفته بودند پیکر شهدایمان را با راهنمایی یکی از کومله‌ها که به اسارت نیروهای ما درآمده بود، بیرون کشیده و به خانواده‌هایشان رسانده بودند.

اوضاع روحی نیروها خوب نبود. خشم آنهایی که این ماجرا را شنیده بودند به قدری برانگیخته شده بود که فریاد انتقام سر می دادند و تیمسار می دانست این ماجرا به این زودی ها خاتمه نخواهد یافت. بدتر از آن اینکه، این غائله ها، ارتش را چنان درگیر می کند که توان دفاعی اش را در مقابل نیروهای خارجی کم خواهد کرد.

## سرتیپ شاه

۲۹ خرداد ۱۳۵۹

اردیبهشت سال ۱۳۵۹ بود که باز هم عناصر ضد انقلاب در سنندج خرابکاری کرده بودند و با نیروهای ارتش درگیر بودند. شهر و همه محورهای سنندج در تصرف آنها قرار گرفته بود که نیروهای ارتش با همکاری رحیم صفوی و صیاد شیرازی و سپاه، سنندج را از دست هواداران حزب دمکرات و سایر عوامل ضد انقلاب آزاد کردند.

در واکنش به این درگیری‌ها، گروهی از افسران و نظامیان بومی که در لشکر کردستان خدمت می‌کردند و از حزب دمکرات طرفداری می‌کردند، به داخل شهر رفتند و دست به تحصن زدند. فلاحی آن روز داخل پادگان بود و چند نفر از افسرها آمدند سراغش و داستان تحصن نظامیان را با او مطرح کردند.

آن دسته از نظامیان در شهر سنندج، زمان درگیری ارتش با ضدانقلاب هیچ فعالیتی علیه جمهوری اسلامی و به نفع حزب دمکرات نکرده بودند، با وجود این سلاح به دست نگرفته بودند که با فرماندهان‌شان همکاری کنند. معمولاً وقتی یک نظامی از اجرای دستورات سرپیچی کند، مجازاتش اعدام است.

با این وجود تیمسار مراعات شرایطشان را کرد و گفت: همه اینها را اخراج کنید. جوادیان گفت: میان آنها افراد خوبی وجود دارند که با بحث و مناظره قانع شدند و

به پادگان برگشتند. نمایندگان ارتش تلاش کردند به آنها بفهمانند، ارتش این درگیری را شروع نکرده است و گروهک‌ها هستند که اسلحه به دست گرفتند و در مقابل مردم و ارتش ایستاده‌اند. ما گفتیم؛ امکان ندارد که گروهی در امنیت شهر اخلاص کند و نیروی نظامی کشور دخالت نکند. این‌ها سربازان را به گروگان گرفتند، یک فرمانده تیپ و کلی از نیروهای ارتش را به شهادت رساندند. بعد انتظار دارید ما عکس‌العمل نشان ندهیم؟

تیمسار در جواب گفت: آقایان! این‌ها که الآن در همین پادگان حضور دارند، مثنی از خروار هستند. درست است که اغلب اینها تاکنون هیچ فعالیتی نداشته‌اند اما شکی نیست که دل‌شان برای قومیت کُرد می‌تپد. این‌ها گرایشات قومی دارند و دل‌شان می‌خواهد خودمختاری در کردستان تحقق پیدا کند. شما که در کردستان خدمت می‌کنید اجازه ندهید رشد کنند. اجازه ندهید تجمع کنند و سخنرانی کنند. اگر بخواهیم کردستان را آزاد اعلام کنیم، شکی نیست که خوزستان هم همین سرنوشت را خواهد داشت؛ آذربایجان هم همین‌طور، منطقه ترکمن‌صحرا هم همین‌طور. اگر آن موقع در برابر ضدانقلاب و جدایی‌طلبان محکم و با قاطعیت نایستیم، یک فاجعه واقعی به بار می‌آید.

سیاوش جوادیان گفت: تیمسار! این افراد گناهکار نیستند و تحت تبلیغات دشمن قرار گرفته‌اند. اگر اجازه بدهید آنها را از کردستان به لشکرهای دوردست مثل خراسان، سیستان و بلوچستان و سایر مناطق منتقل کنیم تا هم تنبیه شوند هم باعث اغتشاش در لشکر نشوند. تیمسار فکری کرد، سری تکان داد و گفت: تبعیدشان کنید.

حرف‌های جوادیان درست بود. تبلیغات ضدانقلاب به نوعی بود که گاهی تیمسار ناچار می‌شد با افرادی مثل فرخ نگهدار و مسعود رجوی که افکار ضدانقلابی خاص خودشان را داشتند، بنشیند و در مقابل دوربین تلویزیون جمهوری اسلامی ایران بحث و مناظره سیاسی کند تا بتواند نشان بدهد که حق با چه کسی است؟ یکی از بحث‌های تیمسار با گروه‌های ضدانقلاب در مورد غائله گنبد بود که آنها برای ایجاد تنش و ایجاد تفکر منفی در ذهن مخاطبان، سابقه خدمتی فلاحی را در رژیم گذشته یادآوری کردند.



آن روز تیمسار با خونسردی جواب داد: من برای خدمت به این مملکت با تمام توان تلاش کرده‌ام و در حال حاضر هم از هیچ کوششی دریغ نمی‌کنم. شما در حال حاضر می‌خواهید بخشی از خاک کشور را جدا کنید، بنابراین شما از نظر من دشمن استقلال این کشور به شمار می‌روید، من هم در مقابل شما خواهم ایستاد و هر نسبتی به من بدهید، برایم عزت و افتخار خواهد بود.

آن روزها برای تیمسار عادی شده بود بعضی‌ها از راه نرسیده، بگویند: تو سرتیپ زمان شاه هستی، چطور می‌گویی؛ من انقلابی‌ام؟

تیمسار هم با خونسردی جواب می‌داد: من نظامی و تابع دولت وقت هستم. هنگامی که ملت، دولت و حکومتی را تأیید نکند و به رهبری امام خود انقلاب کنند من هم باید تابع مردم و امام باشم.

سرلشکر قرنی هم افکاری شبیه تیمسار داشت و با صراحت حرف می‌زد با این تفاوت که در زمان رژیم شاه، به دلیل نقش داشتن در طرح و برنامه‌ریزی کودتا، از ارتش اخراج شده بود و بعد از بیست و پنج سال دوری از نظام، احضار شده بود و کسی نتوانسته بود تهمت و افتزایی به او بزند.

از وقتی قرنی با حمایت امام خمینی در ارتش خدمت می‌کرد، فعالیت‌هایی که برای تصفیه و بازسازی و مکتبی کردن این نهاد انجام داد باعث خشم گروه‌های چپی و منافقین شده بود و کینه آنها را برانگیخته بود. تهدیدهای هر روزه‌شان نشان می‌داد او یکی از هدف‌هایشان است و پیش‌بینی سرنوشتش بعید و دور از ذهن به نظر نمی‌رسید.

ضدانقلاب‌ها برای تهدید ارتش مکتبی مورد نظر امام خمینی، اول برای تصرف پادگان سنندج اقدام کرده بودند که قرنی با فرماندهی قوی نیروهای خودش مانع سقوط پادگان شده بود.

از دید ضدانقلاب‌ها گناه بزرگ و نابخشودنی قرنی، این بود که با تمام وجود مانع سقوط پادگان سنندج شده بود. آخرش هم این کار قرنی را به زعم خودشان تلافی کردند

و چند نفر از اعضای گروهک فرقان، او را داخل خانه خودش ترور کردند.

خدا رحمتش کند، در همان چند روز، کاری برای مردم انجام داده است که تا سی سال نگذرد کسی درک نمی‌کند چه خدمتی برای این مملکت انجام داده و کسی خوب قدرش را نخواهند دانست. البته این را هم بگویم، طبق پیش‌بینی من، سرنوشت تیمسار هم که الآن پای بساط ناهار تجملاتی‌اش نشسته، چیزی شبیه همین شهید عزیزمان؛ قرنی خواهد بود. تیمسار بساط نان و پنیرش را روی میز پهن کرده است که ایمانی وارد اتاق می‌شود. تیمسار او را به هم‌سفره‌شدن با خودش دعوت می‌کند. ایمانی جلو می‌رود و روی صندلی روبه‌روی تیمسار می‌نشیند.

خنده‌ام می‌گیرد و می‌گویم: مردم، شما را تیمسار شاهنشاهی می‌خوانند و به خیالشان صبحانه‌تان تخم بلدرچین است و ناهارتان بره کباب‌شده، خبر ندارند که هم خودتان نان و پنیر می‌خورید هم میهمانتان.

ایمانی بدون هیچ تعارفی با او هم‌سفره می‌شود. تیمسار لقمه‌ای می‌گیرد و به دست او می‌دهد و می‌گوید: بسم‌الله!

ایمانی تشکر می‌کند و آن لقمه را توی دهانش می‌گذارد. تیمسار درحالی که یک تکه کوچک از پنیر را روی نان می‌مالد، می‌گوید: من می‌خواهم ریاست اداره دوم را به شما بسپارم تا به امورش رسیدگی کنید و در مواقع مقرر، به بنده گزارش بدهید.

ایمانی لقمه‌اش را فرو می‌دهد: تیمسار! گرچه امر، امر شماست و انجام دانش مایه افتخار بنده است اما واقعیت این است که اداره اطلاعات و کارهای اطلاعاتی در تخصص بنده نیست و همان‌طور که می‌دانید بنده در موارد لجستیکی متبحر هستم و در این رشته، دوره‌های مختلفی را گذرانده‌ام.

تیمسار لقمه دیگری توی دهانش می‌گذارد و چند لحظه بعد که فکرهايش را می‌کند، می‌گوید: پس اگر شما صلاح بدانید، ریاست اداره چهارم را به‌عهده بگیرید که با تخصصتان جور است.

ایمانی سری تکان می دهد و می گوید: چشم! بنده تلاش می کنم جوابگوی خوبی، برای این اعتماد شما باشم.

تلنگری به در می خورد. ملکزاده وارد می شود و کاغذی روی میز تیمسار می گذارد. ایمانی می گوید: اجازه بدهید بنده مرخص شوم.

تیمسار سری تکان می دهد و او همراه ملکزاده از اتاق بیرون می رود. تیمسار به کاغذی که ملکزاده روی میز گذاشته، نگاه می کند و در سکوت آن را می خواند. جلو می روم و آن را از نزدیک می بینم.

نوشته روی کاغذ را برای چندمین بار نگاه می کند. حکم مبنی بر ابقای او در فرماندهی نیروی زمینی و تنفیذ جانشینی ریاست ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران است. معلوم بود جای خالی تیمسار قرنی را نتوانسته اند با کسی دیگر پر کنند. در واقع اشخاصی که بعد از انقلاب در منصب ریاست ستاد مشترک قرار گرفته بودند، بعد از مدتی تعویض شده بودند و چنین مسأله ای وجهه خوبی در افکار عمومی نداشت. گویا به همین دلیل پیشنهاد شده بود فردی برای یک دوره شش ماهه به صورت آزمایشی به عنوان جانشین رئیس ستاد مشترک ارتش معرفی شود تا اگر عملکرد او در آن شش ماه خوب بود، از آن به بعد ریاست ستاد مشترک را به عهده بگیرد.

از آنجایی که جانشین تمام وظایف و دستورات شخص بالادستش را انجام می دهد، مشخص بود که اصولاً چون ستاد مشترک ارتش، رئیس ندارد، فلاحی عملاً نقش رئیس ستاد را به عهده دارد و کار رئیس را انجام خواهد داد.

می گویم: هر دم از این باغ، بری می رسد! در دسرهای فرماندهی نیروی زمینی کم بود که این یکی هم اضافه شد! این حکم که فقط ۲۳ روز به سرلشکر قرنی وفا کرد، شما هم اگر قبولش کنی، گمان نمی کنم چند روز بیشتر از او بر سر این کار بمانی! تکلیف کاملاً مشخص است، خودت توی میدان جنگ کشته نشوی، خلقی ها امروز و فرداست که کارت را یکسره کنند.

بی تفاوت نسبت به حرف های من، برگه را روی میز چوبی مقابلش می گذارد و به

سمت پنجره می‌رود و به تماشای فضای باز ستاد می‌ایستد. دستی به سبیل‌های سیاهش می‌کشد و آنها را به دو طرف صورتش هل می‌دهد و رویش را از پنجره برمی‌گرداند.

می‌گویم: با این کمیسیون‌هایی که تشکیل شد و عده بسیاری از بزرگان و ارتشی‌های متعهد به اشتباه یا به دلیل سلیقه و دیدگاه‌های متفاوت اعضای کمیسیون‌ها بازنشسته یا از خدمت کنار گذاشته شده‌اند، ارتش دچار قحط‌الرجال شده است و خدا می‌داند، چه وقت این اوضاع سروسامان بگیرد و گرنه دلیلی نداشت شما در یک زمان، دو وظیفه را به عهده بگیرید.

تیمسار با هر دو دست، شقیقه‌هایش را فشار می‌دهد، سینه‌اش را سپر می‌کند و آهی می‌کشد و همچنان به فضای مقابلش نگاه می‌کند. می‌گویم: خوب یادم است روزی که خبردادند با تیمسار قرنی چه کرده‌اند، چه حالی داشتی! این چشم‌های سیاهت شده بود دو تا کاسه خون. اگر شرم نمی‌کردی برای از دست دادن مردی که به تمام‌معنا در خدمت اسلام و مسلمین بود می‌نشستی به‌های‌های گریه کردن!

این نگاه‌های تیمسار دلم را می‌لرزاند. وقتی صاف زُل می‌زند به یک دیوار، به یک میز یا به یک درخت اما مشخص است نگاهش آنها را نمی‌بیند، می‌فهمم باز هم می‌خواهد بی‌پروا خودش را بیندازد داخل معرکه‌ای که سالم و بی‌دردسر بیرون آمدن از آن بعید است. دیگران شاید از آن نگاه محکم و مصممش وحشت داشته باشند اما من از این نگاه‌هایش می‌ترسم. با صدای بلندتری هشدار می‌دهم: تیمسار عزیز! تو هم راه او را بروی، می‌دانم چند روز دیگر یکی شبیه خودت، حال و هوای آن روز تو را خواهد داشت اما نه برای قرنی بلکه برای فلاحی. راستش را بخواهی، گمان نمی‌کنم با این کارنامه‌ای که برای تو دست‌وپا کرده‌اند، کسی به این زودی‌ها قدر تو را بداند و بخواهد از کارهایت تقدیر کند...

نگاهش از آن نقطه دور، جدا نمی‌شود. بی‌اختیار عصبی می‌شوم و ادامه می‌دهم: اصلاً کسی نیست به من بگوید، مگر تو منتظر این حرف‌ها هستی؟! تمام ذهن‌ت مثل قرنی، مثل خیلی‌های دیگر، پُر است از خدمت به مردم، خدمت به مسلمین! نمی‌دانم این وسط من سنگ چه کسی را به سینه می‌زنم؟!

## یک جنگ فرسایشی

سی‌ام شهریور ۱۳۵۹

تیمسار کنار آقای خامنه‌ای؛ نماینده امام خمینی در خوزستان و ابوالحسن بنی‌صدر؛ رئیس‌جمهور وقت نشسته است و به مردی که به سمت بالگرد می‌دود، نگاه می‌کند. مرد کنار در بالگرد می‌ایستد و با تعجب به تیمسار خیره می‌شود. تیمسار با صدای بلند می‌گوید: سرگرد! چقدر دیر آمدی؟ من و آقایان که نمی‌توانیم این‌همه در فرودگاه منتظر باشیم! این قدر وقت نداریم.

ذاکری می‌گوید: قربان! تا به من اطلاع دادند، خدمت رسیدم، به من گفتند؛ بالگردی در فرودگاه توپخانه لشکری اهواز منتظرم نشسته، نمی‌دانستم منظورشان این است که شما...

تیمسار دست دراز می‌کند، دست سرگرد را می‌گیرد، او را بالا می‌کشد و می‌گوید: معطل نکن! بیا داخل بالگرد، می‌خواهیم برویم همراه آقایان منطقه را از نزدیک ببینیم. ذاکری خوشحال از اینکه بالاخره پیگیری‌هایشان به نتیجه رسیده است، به سرعت خودش را بالا می‌کشد و بعد از احوالپرسی سریعی با آقای خامنه‌ای و رئیس‌جمهور روی یکی از صندلی‌ها کنار تیمسار می‌نشیند.

تیمسار از طریق میکروفونی که به کلاه ایمنی‌اش متصل است، به خلبان دستور پرواز

می‌دهد و رو به ذاکری می‌گوید: خلبان را هدایت کن تا از مسیری که بتوانیم سایت‌های ۵ و ۶ را از نزدیک ببینیم به سمت عین‌خوش برود. سرگرد از میکروفون به خلبان بالگرد می‌گوید: دقیقاً روی جاده و با ارتفاع کم، پرواز کن.

بالگرد بلند می‌شود و به سمت شوش حرکت می‌کند. یکی از مأموریت‌های سرگرد ذاکری این بود به واحدهای مستقر در مرز فرمان بدهد، حرکات نیروهای نظامی دشمن را بررسی کنند. به‌عنوان یک مسئول نظامی، آن اطلاعاتی که از واحدهای خودش دریافت می‌کرد به رده‌های بالاتر منتقل می‌کرد اما اعتمادی که در سطوح ارتش از بالا به پایین باید وجود داشته باشد، وجود نداشت و ناچار بود به صورت مستقیم جریان را با تیمسار درمیان بگذارد. سرگرد مدتی قبل که اطلاعاتش از نیروهای نظامی عراق و شناخت منطقه و عوارض حساس و استعداد دشمن تقریباً کامل بود و مدارک مستندی از آنها تهیه و به دفتر تیمسار ارسال کرد.

چیزی نگذشت تیمسار تماس گرفت و برای آخرین بار اوضاع و احوال منطقه را از او پرسید. ذاکری گفت: شرایط اینجا زیاد مطلوب نیست. لوله‌های توپخانه دشمن به سمت ما نشانه رفته است. عملیات شناسایی توسط هواپیماهای دشمن به‌طور پیوسته از مناطق ما ادامه دارد. بیسیم‌هایی که شنود می‌کنیم همه حاکی از این است که شرایط دارد پیچیده می‌شود. تمام این نشانه‌ها همان چیزی است که ما و شما در مرکز پیاده آموخته‌ایم. این‌ها قرائن و مشخصات تک دشمن است. در ضمن با اینکه هیچ درگیری و منازعه‌ای با دشمن نداریم، برد توپخانه دشمن حدود پنج کیلومتر افزایش یافته است.

یعنی توپخانه عراق پنج کیلومتر جلوتر آمده بود. این گزارش‌ها نشان می‌داد همان‌طور که انتظار داشتیم احتمال حمله دشمن خارجی مان وجود دارد. نیروهای ما از مدت‌ها قبل، بر اساس ابعاد نظامی و آموزشی که دیده بودند اعلام کردند عراق قصد دارد تک کند. با وجود

این هنوز برخی از سیاستمدارهای کشور این جریان را جدی نمی‌گرفتند و می‌گفتند؛ عراق غلط می‌کند به ایران حمله کند!

تمام گزارش‌ها و شواهدی که از یگان‌های مستقر در مرز به ستاد مشترک می‌رسید، حمله عراق به ایران در آینده‌ای نزدیک، بسیار آشکار و واضح بود. سر تیپ فلاحی جلسات متعددی برای پیش‌بینی دفاع تشکیل داد اما مسئولان سیاسی کشور اعتقادی به جنگ عراق با ایران نداشتند. آنها معتقد بودند؛ گزارش‌های ارتش عراق آمیز است و ارتش برای قوی کردن و یا مهم جلوه دادن خودش، چنین نکاتی را مطرح می‌کند.

آبان سال قبل بود که تیمسار از سر ناچاری پذیرفت کسی حرف‌های او و فرماندهانش را جدی تلقی نمی‌کند، به‌همین دلیل خودش طرحی به نام طرح ابوذر تهیه کرد که بعد از تصویب ستاد مشترک به یگان‌های نیروی زمینی ابلاغ شد.

بر اساس آن طرح، هر لشکر موظف بود جداگانه یک طرح عملیاتی تهیه کند. مدتی بعد لشکر ۸۱ طرح عملیاتی و لشکر ۹۲ زرهی نیز طرح حر را نوشتند و جهت اجرا به یگان‌های خود ابلاغ کردند.

مروت آزادبخت در حال گزارش آن طرح گفته بود: در طرح ابوذر سه مرحله عملیات در صورت حمله ارتش عراق پیش‌بینی شده که در مرحله اول، تثبیت ارتش عراق در ابتدای حمله و انجام عملیات تأخیری است و همین‌طور توقف دشمن با استفاده از زمین و طبیعت در جاهای مناسب. مدت اجرای این طرح شش ماه پیش‌بینی شده است. مرحله دوم، کسب اطلاعات از دشمن و ضربه زدن و آماده شدن برای عملیات عمده. بر اساس این طرح، در این مرحله باید تک‌ها و عملیات محدود انجام شود و در شش ماه دوم عملیات محدودی انجام بگیرد. در مرحله سوم هم محورها تقسیم‌بندی شده‌اند.

احتمال زیادی می‌رفت تجاوز عراق به ایران خیلی زودتر از آنچه که دیگران تصور می‌کردند، انجام شود و آن طرح به دردمان بخورد. این تصور وقتی هر روز بر مشکلات و منازعات داخلی افزوده می‌شد، قطعی‌تر از قبل به نظر می‌رسید.

تیمسار دستور داد، سرهنگ کتیبه رئیس اداره دوم، با کالک و نقشه به مجلس برود و اطلاعات رسیده را برای نمایندگان توضیح بدهد. کالک، کاغذی نیمه شفاف که اطلاعاتی بر روی آن نوشته شده است و وقتی بر روی نقشه قرار می گیرد تکمیل کننده نقشه است و معمولاً به لحاظ طبقه بندی جدا از نقشه ها نگهداری می شود. کالک روی نقشه قرار گرفت و توضیحات داده شد اما نمایندگان هم کار قابل توجهی انجام ندادند.

تیمسار از پا نشست. آن قدر پیگیری کرد که ۲۵ مرداد در قرارگاه غرب، جلسه ای با حضور محمدعلی رجایی؛ نخست وزیر و محمد بروجردی؛ یکی از فرماندهان سپاه تشکیل داد.

او در آن جلسه، جریان جدی بودن تصمیم عراق برای شروع یک جنگ تمام عیار را مطرح کرد اما آنها هم مثل دیگران ساز مخالفت زدند و گفتند؛ مگر شیعیان عراق چنین اجازه ای به صدام می دهند؟!

تیمسار دستور داد یکی از افسران گزارش های رسیده از مناطق مختلف مرزی را برای آنها بخواند. گزارش که تمام شد، تیمسار انگشت اشاره اش را بالا برد و گفت: این یعنی اعلان جنگ.

آخرش هم جلسات به نتیجه نرسیده بود تا امروز که باز هم با اصرار او، بنی صدر مجاب شده بود یک بار دیگر برای دیدن منطقه قدم رنجه کند.

صدای بلند سرگرد ذاکری بین صدای ملخ بالگرد به گوشم می رسد که به خلبان دستور می دهد ارتفاعش را حفظ کند و جلو برود. شگفت زده به زمین نگاه می کنم.

تقریباً ۱۵۰ تانک به سمت رودخانه دویرج در حرکت هستند. سرگرد خطاب به خلبان می گوید: در ارتفاعات تینه به سمت عین خوش زاویه بگیر.

خلبان مسیرش را به سمتی که سرگرد دستور می دهد، کج می کند. بالگرد در چاله ای روی ارتفاعات بین چنانه و ابو غریب به زمین نزدیک می شود. زمین زیر پایمان پر است از تانک هایی که در حال پیشروی هستند.



تیمسار با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده رویش را به سمت سرگرد برمی‌گرداند و می‌گوید: ذاکری! این تانک‌ها مال ما هستند؟! ما که این قدر تانک نداریم! ذاکری، لبش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید: تیمسار! این‌ها تانک‌های عراقی هستند. تیمسار با همان چشم‌های گردشده و لحنی که پُر از تردید است، می‌پرسد: ما توی خاک عراقیم؟! این زمین مال عراق است؟

سرگرد، سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد و می‌گوید: زمین مال ماست! تیمسار با صدای بلندی داد می‌زند: پس این‌ها اینجا چه کار می‌کنند؟! سرگرد می‌گوید: می‌بینید که از مرز عبور کرده‌اند و آمده‌اند داخل خاک ما. ممکن است تانک‌های دشمن ما را هدف قرار بدهند، ذاکری دستور می‌دهد خلبان به سرعت اوج بگیرد و به سمت شرق برگردد. همان‌طور که با دوربین از داخل بالگرد به تانک‌هایی که دشت را پر کرده‌اند نگاه می‌کنیم، سرخی تندی به صورت تیمسار می‌نشیند و چهره‌اش بیشتر از قبل در هم می‌رود. می‌گوید: از این لحظه به بعد زندگی سودی ندارد. بهتر است بمیرم و این ننگ را نبینم.

خلبان راهش را تغییر می‌دهد و توی آسمان دور می‌زند. تیمسار با دورزدن بالگرد رو می‌کند به ذاکری و با خشم می‌گوید: چه دستوری به خلبان دادی؟ چرا مسیرش را تغییر داد؟

ذاکری می‌گوید: تیمسار! ممکن است روی تانک‌های عراقی اسلحه کار گذاشته باشند و ما را هدف بگیرند.

تیمسار می‌گوید: نه! بگو مسیرش را برگرداند و مستقیم برود سمت تانک‌ها، می‌خواهم دقیق‌تر اوضاع را بررسی کنم.

ذاکری رئیس و مرئوسی را کنار می‌گذارد و رک و راست می‌گوید: دلتان می‌خواهد شهید شوید و صحنه‌های بعدی را نبینید؟ امروز در واقع شروع جنگ است. شما رئیس ستاد مشترک ارتش هستید. مگر من و شما برای صحنه‌های کنونی و بعد از آن ساخته نشده‌ایم؟

فلاحی حرفی نمی‌زند و نگاهش را می‌دوزد به کف فلزی بالگرد. ذاکری خطاب به خلبان می‌گوید: مسیرت را به سمت شمال عوض کن.

خلبان از داخل گوشی می‌پرسد: چه کار کنم؟!

ذاکری جواب می‌دهد: شما به راهی که من گفته‌ام، ادامه بده، تیمسار ناراحت هستند. تیمسار سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و این بار ساکت و آرام از پنجره بالگرد به زمین زیر پایمان خیره می‌شود و حتی برای یک لحظه رویش را بر نمی‌گرداند تا کسی چهره‌اش را ببیند.

وقتی به اعصاب خود مسلط می‌شود که بالگرد سه کیلومتر از منطقه گذشته است. به طرف شرق حرکت می‌کنیم و به روستای حسن برمکی نزدیک می‌شویم. در آنجا چاه آب وجود داشت و یک یگان هم مستقر بود. ذاکری به خلبان می‌گوید: بنشین زمین.

بعد هم پیاده می‌شود و دو سرباز را صدا می‌زند و می‌گوید: دو خودروی جیپ را روشن کنید. جواب می‌دهند: قربان، اینها عیب و ایراد دارند، باید هل بدهیم تا روشن شوند.

ذاکری و فلاحی و دو سرباز، خودروهای بیسیم‌دار را هل می‌دهند تا روشن شوند. بالاخره موتور صدایی می‌کند و همه داخل جیپ می‌نشینیم. ذاکری با یک موتور سیکلت پشت فرمان حرکت می‌کند و به طرف عین‌خوش راه می‌افتیم.

منطقه زیر باران انواع گلوله‌های توپخانه عراق قرار دارد. نزدیک پادگان و داخل جاده پیاده می‌شویم. مسیر جاده تا در پادگان کاملاً در تیررس دشمن بود. همه با هم پیاده می‌شویم و به حالت دو به سمت پادگان می‌رویم. ذاکری ده پانزده متر مانده به در پادگان داد می‌زند: سرباز! زنجیر را باز کن!

تا نگهبان بخواهد مراحل اداری را طی کند، دو سه نفرمان با گلوله‌های بعضی تکه‌تکه شده‌ایم. سرباز نگهبان به سرعت زنجیرهای ورودی را باز می‌کند و بدون اینکه اجازه ورود بگیرد ما را به داخل راه می‌دهد.

دوان دوان به سمت دفتر فرمانده تیپ می‌رویم. سرهنگ مظاهری با دیدن ما از جا می‌پرد و با خوشحالی می‌گوید: بالاخره آمدید؟!

فلاحی با عجله می‌گوید: مظاهری! ما را در مورد شرایط منطقه توجیه کن. مظاهری نقشه‌ها و کالک‌هایش را روی میز پهن می‌کند و شروع می‌کند به توضیح دادن. هرجایی هم نیاز به توضیح بیشتر دارد ذاکری آن را تکمیل می‌کند. سرهنگ مظاهری در حین توضیحات نیازهای تیپ را برای مقابله با دشمن ذکر می‌کند که تیمسار می‌گوید: وضعیت را در حال حاضر شرح بده.

سرهنگ لبی به دندان می‌گیرد و سری از روی افسوس تکان می‌دهد و می‌گوید: ما فقط دو دستگاه تانک داریم و تنها سلاح پشتیبانی مان چند قبضه توپ است که نزدیک امام‌زاده حسن مستقر شده. با این تجهیزات کارایی نداریم شما باید برایمان کمک بفرستید... با وجود اینها، شما دستور بدهید ما اینجا چه کار کنیم؟

تیمسار سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: همین‌که به اهواز برسم و توان و استعداد یگان‌هایمان را بررسی کنم، به شما اعلام می‌کنم چه کار کنید.

دستش خالی بود، جز این چه جوابی می‌توانست به او بدهد؟ نگاهی به آقای خامنه‌ای می‌کند و بعد هم رو به مظاهری می‌گوید: برویم دیدگاه. همه از اتاق خارج می‌شویم. دیدگاه بالای یک تپه قرار داشت و یکی از دوربین‌های تیپ هم آنجا مستقر بود و دیدبانان منطقه را با همان یک دوربین تحت نظر داشتند. نظارتی که تا آن روز عملاً بی‌فایده بود.

فلاحی جلو می‌رود و پشت دوربین قرار می‌گیرد. تانک‌ها تمام منطقه را پر کرده بودند و تیمسار بی‌آنکه حرفی بزند، سرش را بارها و بارها تکان می‌دهد. ذاکری می‌گوید: اوضاع وحشتناک است تیمسار!

تیمسار می‌گوید: این جنگ، یک جنگ فرسایشی خواهد بود. چون اگر عراقی‌ها قصد داشتند جلو بیایند تا الآن جلو می‌آمدند.

سرهنگ مظاهری می‌گوید: تیمسار! اگر امروز یک یگان جدید کمکی ندهید، من اینجا خلع سلاح می‌شوم و تیپ از بین می‌رود.

فلاحی سرش را از روی دوربین بلند می‌کند و با لحن تندی به او می‌گوید: مظاهری! تو که بچه نیستی! من هم بچه نیستم! الآن چیزی در اختیار ندارم به تو بدهم. یک هفته به من فرصت بده تا ببینیم چه کار می‌توانم بکنم؟

مظاهری حرفی نمی‌زند و سرش را پایین می‌اندازد. دلم به حال این بنده خدا هم می‌سوزد. آقای خامنه‌ای جلو می‌رود و پشت دوربین می‌ایستد. بعد از چند دقیقه می‌گوید: تیمسار! بفرمایید چه کنیم؟

تیمسار آه بلندی می‌کشد و می‌گوید: تا نیرو روی کار بیاید یک هفته زمان می‌برد. بعد هم خطاب به مظاهری می‌گوید: سرهنگ! برای من یک هفته زمان بگیر. یعنی با امکاناتی که داریم عملیات تک محدود در خوزستان انجام بده، به نحوی که از پیشروی دشمن جلوگیری به عمل آید تا دشمن فکر نکند کسی جلوی او نیست. بنیصدر بیصدا به حرفهای آنها گوش می‌دهد. مظاهری سری تکان می‌دهد و می‌گوید: تیمسار...

انگار دلش نیاید حرفش را ادامه بدهد، سکوت می‌کند. او هم مثل فلاحی، ذاکری و آقای خامنه‌ای دلش از دیدن این تجاوز به درد آمده است اما کاری نمی‌توانست انجام بدهد. حتی اگر می‌رفت و جلوی تانک‌ها سینه‌اش را سپر می‌کرد، هیچ فایده‌ای نداشت و بعضی‌ها با تانک از رویش عبور می‌کردند و خونس بی‌خود و بی‌جهت به زمین می‌ریخت. تیمسار که حرف او را نگفته، فهمیده است نگاه پدرانهای به او می‌کند و می‌گوید:

می‌دانم چه می‌خواهی بگویی، قول می‌دهم اولین یگانی که به منطقه برسد به تو بدهم. از مظاهری خداحافظی می‌کنیم. به سمت بالگرد حرکت می‌کنیم و داخل آن می‌نشینیم. تیمسار آخرین نفری است که پایش را روی رکاب بالگرد می‌گذارد که یکی از مأمورهای اطلاعاتی دوان‌دوان خودش را به ما می‌رساند و به پای او می‌چسبد!

همه با تعجب و شگفتی نگاهش می‌کنیم. افسر با لحنی ملتمسانه که دل آدم را ریش می‌کند، می‌گوید: آقای فلاحی! کجا می‌روی؟! دشمن دارد می‌آید توی خاک ما، کسی اینجا نیست، باید کاری بکنید و گرنه مملکتمان بر باد می‌رود!

تیمسار بدتر از قبل بغض می‌کند. دستی به سر آن جوان می‌کشد و می‌گوید: چشم! چشم! همین امشب کاری خواهیم کرد. به بچه‌ها بگو مقاومت کنند.

مأمور، با تردید و شاید هم از سر ناچاری پای تیمسار را رها می‌کند. خلبان اعلام حرکت می‌کند و تیمسار درحالی‌که بالگرد از زمین جدا می‌شود، نگاهش را می‌دوزد به آن جوان که با سری به زیر افتاده و شانه‌هایی خمیده از بالگرد دور می‌شود و به سمت ساختمان پادگان می‌رود.

برمی‌گردیم اهواز. تیمسار دیگر آن آدمی که می‌شناختم، نیست. حتی تمام این روزهایی که درگیر جنگ با حزبی‌های فاسد خونخوار بود، او را این‌طور غمگین و افسرده ندیده بودم.

نشسته بود یک گوشه و بدون هیچ سخنی، فکر می‌کرد. آشفته‌گی‌اش را دیگران هم تشخیص داده بودند. نه من، که دیگران هم جرئت جلورفتن نداشتند. جلو می‌رفتند که چه بگویند؟ چه کار کنند؟ کسی بیشتر از او به مشکلاتی که سر راهشان بود، واقف نبود. جو بعد از انقلاب هنوز به او اختیار تام نمی‌داد تا فی‌الغور تماس بگیرد، دستور بدهد لشکر ۱۶ زرهی قزوین یا لشکر ۲۱ حمزه راه بیفتند و خودشان را برسانند اهواز. همین‌که تماس می‌گرفت تا دستور جابه‌جایی و انتقال دو تانک و چند قبضه اسلحه را بدهد، بعید نبود، از سمت بعضی انقلابی‌نماها تهمت اینکه قصد کودتا دارد، دامنش را بگیرد. نه تنها فلاحی که هر کسی چنین دستوری می‌داد، باید از چند کانال عبور می‌کرد و آخرش هم می‌گفتند؛ خیر! باید فرمانده کل قوا فرمان بدهند.



## بر فراز آسمان دزفول

۱ مهر ۱۳۵۹

عاقبت طبل جنگ به صدا درآمده و دشمن با اقتدار و قدرت عظیمی به خاک ما تجاوز کرده است. عراق چند روز قبل بدون اعلام جنگ، هواپیماهایش را به خاک ایران فرستاده است. صدام به شیوه نیروی هوایی ارتش رژیم اشغالگر قدس در جنگ شش روزه اش بر ضد اعراب، ابتدا به پایگاه های نیرو هوایی ایران حمله کرده است تا به این وسیله توان دفاعی ما را تضعیف کند و واقعیت هم این بود که این شگرد باعث اختلال در سیستم دفاعی کشور شده است. وحشت و نگرانی سراسر کشور را فرا گرفته است، با وجود این مردم برای کمک به سمت پایگاه ها هجوم برده اند. ارتش با همان جمعیت خیلی که داشت به حالت آماده باش درآمده است. خبرها یکی پس از دیگری به امرای ارتش می رسید:

- خرمشهر، آبادان، اهواز و دزفول در استان خوزستان زیر شدیدترین بمباران نیروی هوایی عراق قرار گرفته اند.

- پادگان های نظامی، پایگاه هوایی و انبار مهمات ارتش در دزفول بمباران شد. همزمان نیروهای عراقی از طریق زمین به پاسگاه های مرزی حمله کردند.

- پاسگاه ربوط، پاسگاه چم سری، نهر عنبر سقوط کردند و بعثیون عدۀ زیادی را به شهادت رساندند.

- پایگاه چهارم شکاری دزفول که اکثر اوقات به عنوان اولین پاسخ دهنده به تهاجم های هوایی دشمن بود، دچار بحران شده بود.

- گردان ۲۸۳ سوارزهی در غرب رودخانه دویرج توانسته با وجود کمبود پشتیبانی و استعداد کم و عرض زیاد منطقه واگذاری، اطلاعات لازم از دشمن را ارسال کند و حرکتشان را کند کند.

- ارتباط تیپ ۲ به دلیل خسارات زیادی که به آن وارد شده بود، با لشکر قطع شد. کار به جایی رسید که استاندار ایلام به ستاد مشترک پیام داد: عین خوش سقوط کرد! موسیان نیز در حال سقوط است. یگان های محدود ارتش توان مقابله ندارند. در این میان یک عده به شدت روی عملیات های چریکی تأکید می کردند و مدعی بودند به آن شیوه می توانیم صدمات زیادی به ارتش عراق بزنیم اما واقعیت این بود که یک ارتش متعارف و منظم به کشورمان حمله کرده بود، در نتیجه جنگ ما، جنگی نبود که بتوانیم در آن با عملیات چریکی به پیروزی برسیم و نیروی متجاوز را از کشورمان بیرون کنیم.

عملیات چریکی می توانست ضربات کوچکی به ارتش عراق وارد کند که این کار توسط گروه دکتر چمران و تکاوران در اختیارش در حال انجام بود اما جنگ های چریکی و نامنظم دکتر چمران و گروهش، نمی توانست راه حل نهایی باشد. آنها هم چنین ادعایی نداشتند و می دانستند فقط می توانیم با آن عملیات ها، فووش چهار فروند تانک دشمن را در یک محور منهدم کنیم یا صدمات جزئی به آنها بزنیم و کارشان را در آن منطقه دچار اختلال کنیم ولی امکان نداشت بتوانیم با یک رشته جنگ های نامنظم، عراق را از مناطق اشغالی کشورمان خارج کنیم.

جنگ ایران و عراق، یک جنگ متعارف میان دو ارتش منظم بود که از لحاظ سازمانی یکسان بودند. به همین دلیل تیمسار می دانست تقریباً تمام آموخته هایش در ویتنام و مطالعاتش درباره جنگ های چریکی و پارتیزانی و نامنظم آنها، بلا استفاده است و کارایی چندانی نخواهد داشت. سرنوشت جنگ تحمیلی باید با شگردهای خاص تمام عیار نظامی و راهکنشی تعیین می شد.



معمولاً وقتی کشوری به کشور دیگری حمله می‌کند، مردم کشوری که مورد حمله قرار گرفته‌اند باید چند مرحله را طی کنند. مرحله اول، متوقف کردن پیشروی دشمن است. مرحله دوم، زمین‌گیر کردن دشمن است. مرحله سوم، کسب اطلاعات از توان دشمن. مرحله چهارم، انجام عملیات‌های شناسایی رزمی است. مرحله پنجم، آغاز حمله برای بیرون کردن دشمن از سرزمین‌های اشغالی و مرحله ششم تثبیت مرزهای بین‌المللی و تنظیم یک قرارداد مصالحه است.

تیمسار باید با شناسایی دقیق منطقه و بررسی اوضاع، فعلاً از پیشروی دشمن جلوگیری می‌کرد. او که نه دل دیدن هجوم دشمن به خاکش را داشت نه بدون اینکه منطقه را با چشم خودش ببیند آرام می‌گرفت بدون تعلل با یک گروه از افسران زبده‌اش راهی مناطق جنگ‌زده می‌شود.

بالگرد بر فراز آسمان دزفول می‌چرخد. فلاچی روی لبه در باز آن نشسته، به جلو خم شده است و به زمین زیر پایمان نگاه می‌کند. دیدن عمق نفوذ نیروهای دشمن، چنان آشفته‌اش کرده است که پی‌درپی داد می‌زند: دقیق‌تر شناسایی کنید!

صدایش توی صدای موتورها و چرخش ملخ بالگرد، به‌سختی به گوش می‌رسد اما نیروها می‌دانند او چه حالی دارد و خودشان هم دست کمی از او ندارند. می‌گویم: اصلاً کدام حکومتی، فرمانده ارشد مملکتش را می‌فرستد برای شناسایی منطقه جنگی؟ از قدیم پیش‌قراولان، سربازها بوده‌اند نه فرماندهان بزرگ. محض رضای خدا یکی هوای این مرد را داشته باشد، چیزی نمانده خودش را پرت کند بین نیروهای دشمن!

حتی من که یک نظامی نیستم هرچه بیشتر به زمین زیر پایمان نگاه می‌کنم، بیشتر آشفته می‌شوم. می‌گویم: صدام پایش را از گلیمش درازتر کرده، با این حجم نیروها و تجهیزاتی که وارد کشور ما کرده، به خیالش چندروزه صاحب ایران خواهد شد! یعنی این مزدور با خودش فکر کرده با ملت ما هم می‌تواند همان معامله‌ای را کند که با مردم خودش کرده؟ گمان کرده ملت ما به همین سهولت، تسلیم می‌شود و واقعاً قرار است سه روزه خوزستان را به عراق ملحق کند؟

سرگرد ذاکری اجازه نمی‌دهد خلبان پایین‌تر برود و روی تانک‌ها قرار بگیرد. تیمسار فلاحتی ناراحت می‌شود و می‌گوید: ذاکری! بگذار برود که ما همین‌جا شهید شویم! ذاکری که چندماهی است پیگیر این جریانات است، بیشتر از تیمسار به خودش مسلط است. می‌گوید: تیمسار! من نمی‌خواهم شهید شوم!

تیمسار با تعجب به او خیره می‌شود. سرگرد ادامه می‌دهد: داخل بالگرد رئیس‌جمهور و نماینده امام هم نشسته‌اند. شما هم رئیس ستاد ارتش و من هم افسر اطلاعات منطقه‌ام! ما چند نفر روز اول جنگ شهید شویم می‌دانید چه امتیازی به ارتش عراق داده‌ایم؟ بگوییم این پیروزی هم مزد کاری است که شما کرده‌اید؟ چطور جواب روحیه مردم را بدهیم که همین روز اول جنگ چند نفر از بزرگان‌شان شهید شده‌اند؟!

تیمسار بغض می‌کند. سرش را پایین می‌اندازد و مثل روزهای قبل توی خودش فرو می‌رود. شناسایی ادامه پیدا می‌کند. ساعت‌ها چرخیدن در آسمان منطقه باعث خستگی خلبان می‌شود. خلبان، بالگرد را کنار یکی از بنه‌های تیپ دزفول و نزدیک چاه آب، به زمین می‌نشانند و بالگردسواران یکی بعد از دیگری پیاده می‌شوند و برای رفع عطش به سمت چاه آب می‌روند.

افراد به نوشیدن آب و شستن دست و رویشان مشغول می‌شوند. به نظاره‌شان می‌ایستم. تیمسار دیرتر از آنها به سمت چاه می‌رود. کسی مانند من او را نمی‌شناسد. کسی مانند من نمی‌تواند افکاری که توی سر این مرد می‌چرخد را به زبان بیاورد. نگاهش می‌کنم. قلبم می‌لرزد. مانند مردی که خبر مرگ پسرش را به او داده باشند، به یک‌باره قد بلند و رشیدش خم شده است.

کنار چاه می‌ایستد. سرش را برای اینکه آبی به ظاهر به صورتش بزند، توی چاه خم می‌کند. مردها دست و رویشان را می‌شویند و از چاه فاصله می‌گیرند. تیمسار همان‌طور سرش را توی چاه نگهداشته و بی‌آنکه آبی به لب و دهانش بزند، به سیاهی ته چاه خیره شده است.

رفقاییش به سمت بالگرد حرکت می‌کنند. ذاکری از جمع جدا می‌شود و به سمت فرمانده‌اش حرکت می‌کند و در همان حین می‌گوید: تیمسار! همه آماده شده‌اند... تیمسار لبی می‌جنباند و می‌گوید: ذاکری، دلم می‌خواهد فریاد بزnm! دلم می‌خواهد اشک بریزم!

ذاکری در یک قدمی او می‌خسکد. شنیدن آن حرف از مردی مانند او، برایش سخت است. به خود می‌آید. نزدیک‌تر می‌رود و به او خیره می‌شود. تا به حال، فلاحی را آن‌طور ندیده است. شاید او هم باورش نمی‌شد فرمانده نیروی زمینی، رئیس ستاد مشترک ارتش، مردی که هیئت‌ش خیلی‌ها را به خطا می‌انداخت و شاید او را سخت‌دل و سخت‌گیر و زُمخت و بی‌احساس می‌دید، این‌طور سرش را توی چاه نگهداشته است و گریه می‌کند! تیمسار ادامه می‌دهد: ذاکری! کاش نبودم! کاش نبودم و نمی‌دیدم دشمن تا کجا به خاک کشورم تجاوز کرده! کاش نبودم و نمی‌دیدم!

ذاکری بغض می‌کند. لب‌هایش را به شدت به هم می‌مالد شاید از باریدن اشک‌هایش جلوگیری کند. ملخ بالگرد می‌چرخد. همراهانشان داخل بالگرد نشسته‌اند و منتظر او هستند. تیمسار تلاش می‌کند صورتش را با آب چاه بشوید تا آب، چشم‌ها و سرخی صورتش را پاک کند اما همه می‌بینند دانه‌های درشت اشک بر زلالی آب غلبه می‌کنند و او به ناچار با آستین لباسش صورتش را خشک می‌کند و به سمت بالگرد می‌دود.

دوباره به پرواز درمی‌آییم و این بار به سمت دزفول می‌رویم. شهر رودخانه دز، شهر خانه‌های آجری و خشتی، شهر آب و آسیاب، شهر کوچه‌های پیچ‌درپیچ، شهر اصل و اصالت، حال، یکه و تنها مانده بود.

شهری که از همین روز اول جنگ یکی از هدف‌های مهم موشک‌های دوربرد ارتش بعث بود و مردم دلیر و بی‌دفاع آن را زیر همان آجرها و خشت‌های باستانی دفن می‌کرد گرچه بازماندگان‌شان به سختی پایداری می‌کردند بلکه بتوانند تأخیری ایجاد کنند تا نیروهای پشتیبانی از راه برسد.

گشت و شناسایی‌ها تمام می‌شود. فلاحی بحث و مذاکراتش را از راه دور و نزدیک انجام می‌دهد. باید عراقی‌ها را به خودشان مشغول کنند تا برای مدتی توان حمله‌های مجدد را از آنها بگیرند. برای این کار بهترین راه حل این بود که مواضع راهبردی درون کشورشان را هدف قرار بدهند.

فرمان صادر می‌شود. ۱۴۰ فروند هواپیمای شکاری بمب افکن راهی پایگاه‌های موصل، الرشید، سلیمانیه، کوت، شعبیه، ناصریه و ام‌القصر، کرکوک، فرودگاه‌های حبانیه شمالی و المثنی، چاه‌های نفت باباگرگر، مخازن نفت موصل و تأسیسات گازی و پالایشگاه‌های نفت کرکوک و چند ناحیه دیگر می‌شوند.

خبر می‌رسد؛ صدام و ارتش بعثیاش به شدت غافلگیر شده‌اند. عملیات با پیروزی به اتمام می‌رسد و تیمسار به مقر خودش در تهران برمی‌گردد تا کارهایش را از آنجا پیگیری کند.

جلسات امرای ارتش و نظام بیشتر اوقات در دفتر او برگزار می‌شود و فرصتی برای استراحت ندارد. تقریباً جز مواقعی که نمازش را می‌خواند، توی اتاقش تنها نیست. این نمازخواندنش فرصتی است که من بتوانم کنارش بمانم و تماشایش کنم و مثل الآن بین دو نمازش او را ناچار به حرف زدن کنم.

می‌گویم: حملات غافلگیرکننده شما، منجر به انهدام و از رده خارج شدن بخشی از توان رزمی دشمن شد، الآن تکلیف چیست؟ با شناختی که از صدام و ارتش تحت سلطه‌اش دارید خودتان می‌دانید به این سهولت دست‌بردار نیست. صدام اگر بتواند تمام مردم بی‌دفاعش را سپر گلوله‌ها می‌کند تا خودش به عواید و منافعی که در نظر دارد دست پیدا کند، این کار را انجام می‌دهد.

می‌گوید: باید خونسردی‌مان را حفظ کنیم و همین الآن اولین قدم را برداریم. باید نیروی زمینی را مجدداً سازماندهی کنیم و افرادی لایق و کاردان را برای فرماندهی یگان‌هایمان به خدمت بگیریم. طبق برآوردهای ما، ارتش عراق از نظر تاکتیک، تجهیزات و لجستیک پنج برابر ما است و باید این نسبت یک به پنج را با فداکاری و ابتکار و پشتیبانی ملت ایران

جبران کنیم. باید از تمام توان نظامی خودمان استفاده کنیم و نگذاریم دشمن ناچارمان کند در لاک دفاعی فرو برویم.

طبق آمار و گزارش‌ها تا کنون عراق تا آغاز رسمی جنگ ۶۸۶ مورد تجاوز زمینی، هوایی و دریایی به کشورمان داشته است. یعنی ششصد و هشتاد و هفتمین مورد آن ساعت یک و نیم بعد از ظهر ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ بود که جنگ بطور رسمی آغاز شد.

با خودم می‌گویم؛ کاش وقتی ارتفاعات قصر شیرین و آرایش نظامی نیروهای عراقی را به این آقای رئیس‌جمهور، نشان داده بودید، می‌فهمید و مثل یک آدم همه‌چیزدان نمی‌گفت؛ جهان ما دوقطبی است، اگر قرار باشد در جهان دوقطبی عراق به ما حمله کند، جنگ جهانی سوم واقع می‌شود.

می‌گویم: کاش به جای این حرف‌ها، ناچار نمی‌شدید به تنهایی پیش‌بینی‌های لازم را برای دفاع انجام بدهید و فقط به استقرار نیروهایی در مرز اکتفا نمی‌کردید. کاش این آقایان می‌دانستند یک لشکر برای پدافند منطقه‌ای، فقط می‌تواند ۲۵ کیلومتر را تحت پوشش قرار بدهد، درحالی‌که لشکر ۶۴ ارومیه، لشکر ۲۸ سنندج، لشکر ۸۱ کرمانشاه و لشکر ۹۲ اهواز، همگی درگیر مقابله با نیروهای ضدانقلاب داخلی بودند. کاش کسانی که ناجوانمردانه به ارتش می‌تازند که دست روی دست گذاشته، متوجه می‌شدند چه می‌گویند. کاش وسعت منطقه عملیات را می‌دانستند و خوب منطقه را می‌شناختند.

حرفی نمی‌زند. خودم می‌دانم این کاش گفتن‌ها دردی را دوا نمی‌کند. ادامه می‌دهم: احضار کردن شما به بن‌بست می‌خورد. اگر نگاهی به اطرافتان کنید متوجه می‌شوید بعضی از این افراد، خودشان را به هر شیوه‌ای که می‌توانند دلسوز و انقلابی نشان می‌دهند اما در باطن نه انقلابی هستند نه کاردان، حتی احتمال ضربه‌زدنشان به انقلاب بیشتر است تا اینکه خدمت کنند! یک عده هم که حکم بازنشستگی‌شان را گرفته‌اند و نشسته‌اند داخل خانه‌هایشان، توپ هم از جا تکانشان نمی‌دهد و گمان نمی‌کنم با این دستورها، قدمی بردارند و یک‌بار دیگر به ارتش رجوع کنند.

می‌گوید: باید هرطور شده، نظم و مقررات را دوباره به ارتش برگردانیم و تلاش کنیم ارتش را مهیا کنیم.

حرف‌هایش برایم آشناست. او هم شبیه سپهبد شهید قرنی حرف می‌زند. شبیه امام خمینی حرف می‌زند. این مردها عقایدشان شبیه امام است و شاید به همین دلیل بود که همیشه از یکدیگر حمایت می‌کردند.

تیمسار یادداشتی می‌نویسد، رو می‌کند به یکی از افسران و می‌گوید: این یادداشت را هرچه زودتر به دست عبدالله الماسی برسان. اگر خودش را پیدا نکردی، همین یادداشت را بگذار توی خانه‌اش و برگرد اینجا.

الماسی سال قبل فرماندهی پادگان ابوذر را به عهده داشت که با دلایل خودش استعفا داده بود و از پانزدهم مرداد ۱۳۵۹ بازنشست شده بود. معلوم بود فلاحی صلاح دیده است یکبار دیگر او را احضار کند تا نظر مساعدش را برای همکاری جلب کند.

یکی از افسران نامه را می‌گیرد و به سرعت از اتاق خارج می‌شود. تیمسار یکبار دیگر دستور می‌دهد: با سرهنگ ورشوساز ارتباط رادیویی را برقرار کنید.

چندسال قبل ورشوساز همراه تیمسار به عنوان نمایندگان ارتش ایران به آنکارا اعزام شده بودند و خوب یکدیگر را می‌شناختند. آنها برای طرح دفاع ستو در ترکیه همراه نمایندگان کشورهای ترکیه، پاکستان و آمریکا و چند کشور دیگر که در ارائه چنین طرح‌هایی ید طولایی داشتند و بسیاری مواقع برنامه‌هایشان تصویب می‌شد، از ناظرین مهم این جلسات بودند اما آن دفعه جریان فرق می‌کرد. اعلام حقایقی از زبان فلاحی که دانش نظامی زیادی داشت و همه از این موضوع مطلع بودند، چنان غوغایی به پا کرده بود که سبب تغییرات مهمی در تفکرات طراحی طرح ستو شده بود.

سال قبل که برای سازماندهی مجدد نیروهای ارتش، لشکرهای ۱ و ۲ شاهنشاهی سابق در یکدیگر ادغام شده بودند و به نام لشکر ۲۱ حمزه سیدالشهدا (ع) فعالیت‌هایش را آغاز کرده بود تیمسار، سرهنگ ورشوساز را احضار کرد و فرماندهی لشکر ۲۱ حمزه

سیدالشهدا(ع) را به او سپرد. بعد هم دستور داد او هرچه سریع‌تر آن لشکر را طی چند مرحله به کردستان منتقل کند و با برقراری امنیت در منطقه، آرامش آنجا را تأمین کند. سرهنگ ورشوساز توانسته بود با تمام مشکلاتی که ضدانقلاب به وجود آورده بود، امنیت را برقرار کند و این کارش تحسین و تمجید تیمسار را به دنبال داشت. او باید برای جلوگیری از تصرف شهرهای خوزستان مقداری از لشکر ورشوساز را به جنوب منتقل می‌کرد و این کار هرچه سریع‌تر باید انجام می‌شد.

ساعت از یازده شب گذشته است. صدای زنگ تلفن بلند می‌شود. تیمسار که می‌داند ملک‌زاده هیچ تماس غیرضروری را به دفتر وصل نمی‌کند، سریع گوشی را برمی‌دارد. سرهنگ عباس ملک‌نژاد پشت خط است. می‌گوید: تیمسار! اینجا جلسه‌ای با حضور فرماندهان برقرار شده و در نهایت با شما تماس گرفتیم تا حمله همه‌جانبه ارتش عراق به منطقه خودمان، عدم حضور نیروهای دفاعی کافی ما، عدم آمادگی رزمی و نواقص و کمبودهای لشکر را به نیروی زمینی اعلام کنیم.

اهواز از مناطق مهم جنگی و از مراکزی بود که بر کل منطقه جنوب فرماندهی می‌کرد و وضعیت آنجا اهمیتی دوچندان داشت. یأس و ناامیدی از صدای بغض‌آلود ملک‌نژاد می‌بارد. تیمسار لبش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید: همین الآن در جلسه شورای عالی دفاع تصمیم گرفته شد تا این یگان‌ها به کمک لشکر ۹۲ حرکت کنند؛ لشکر ۲۱ پیاده مرکز با تیپ‌ها و توپخانه لشکری و پشتیبانی لشکر، گردان‌هایی از لشکر ۷۷ خراسان، لشکر ۱۶ زرهی قزوین با تیپ‌ها و توپخانه و پشتیبانی، گروه‌های توپخانه ۲۲ و ۳۳ با گردان‌های مربوطه به وسیله یگان ترابری نراجا. ضمناً به کلیه مراکز آموزشی دستور داده شده که خیلی سریع سربازان را بعد از یک دوره آموزشی کوتاه فشرده به منطقه اعزام نمایند و سربازان منقضی خدمت سال ۵۶ نیز به مدت ۶ ماه احضار شوند دستور بدهید جایگزینی لشکر نسبت به دریافت و تخصیص آنها به یگان‌ها اقدام نمایند. همین‌طور دستور داده شده هر چه تانک، نفربر، توپ و سلاح‌های ضدتانک در انبارهای مخازن هست، در اسرع وقت از

طریق راه آهن و ترابری نذاجا و حتی هواپیما به سمت اهواز منتقل شود.

همه می دانند احضار سربازان عادی و سربازان منقضی کار شاقی است و هرکسی در این شرایط بحرانی خودش را معرفی نخواهد کرد و آنهایی که غیرت به خرج می دادند خودشان را زود معرفی می کردند باید مدتی آموزش می دیدند خودش جای امیدواری بود که نیروهای تازه نفس از راه می رسند.

صدای گریه چند مرد از آن طرف خط به گوش می رسد اما این بار صدای بغض آلود ملک نژاد پرانرژی و امیدوار است که می گوید: تیمسار! ما می دانیم شاید یگان هایی که شما اسم بردید، هیچ کدامشان فردا در اهواز نباشند اما اعلام پشتیبانی شما از لشکر به منزله جان تازه ای بود که در یک کالبد بی جان دمیده شد و فوق العاده برای ما تأثیر مثبت دارد. من با اجازه شما آقایان را مرخص می کنم تا جلسه ما فردا رأس ساعت شش صبح برگزار شود. تیمسار درحالی که لبش را به دندان می گزد و سرش را به نشانه تأیید حرف او تکان می دهد، می گوید: سرهنگ! شما تنها نیستید؛ اینجا هم به اندازه آنجا مشکلات وجود دارد. من فردا صبح شما را در ستاد ملاقات خواهم کرد.

آن دو خداحافظی می کنند و تیمسار گوشی را می گذارد که تلفن یک بار دیگر به صدا درمی آید. این بار سرهنگ ورشوساز پشت خط است. تیمسار با لحنی کاملاً رسمی می گوید: ورشوساز! می خواهم یک گردان رزمی دیگر به خوزستان بفرستی. ورشوساز جواب می دهد: تیمسار! بنده آمادگی دارم تمام نیروهای لشکر را به اهواز منتقل کنم.

تیمسار با لبخندی که لب هایش را به دو طرف صورتش هل می دهد، می پرسد: تا کی می توانی این کار را انجام بدهی؟

ورشوساز محکم و جاندار می گوید: بنده از همین الان اعزام را شروع می کنم. تیمسار با خوشحالی می گوید: انشاءالله که بروید و کمک خوبی برای نیروهای ما در خوزستان باشید.



## جواز دروغ

دوم مهر ۱۳۵۹

الماسی وارد اتاق تیمسار می‌شود. تیمسار با روی خوش از جایش بلند می‌شود و آغوشش را به روی او باز می‌کند. الماسی به سمتش می‌رود و با لبخند خوشایندی او را به سینه می‌فشارد و می‌گوید: تیمسار، همین‌که یادداشت شما را دیدم، آمدم خدمتتان. تیمسار سرش را به نشانه تحسین و تأیید تکان می‌دهد و همزمان بدون هیچ مقدمه‌چینی و وقت تلف‌کردنی می‌گوید: می‌دانم!... الماسی؟

اشاره‌ای به لباس نظامی خودش می‌کند و می‌گوید: می‌دانی که ما این لباس را فقط برای چنین روزهایی پوشیده‌ایم؟ جان ما در مقابل این ملت ارزشی ندارد. شما و من باید فدای این ملت شویم. سال‌ها برای من هزینه کرده‌اند و امروز به وجود ما نیاز است. تو خودت می‌دانی من با این مسئولیت، دائم در منطقه هستم. جنگ شده و ما باید جانمان را فدا کنیم و از مسئولیت شانه خالی نکنیم. تعهد ما نسبت به دین، میهن، وطن، ناموس و وظیفه ملی ما ایجاب می‌کند در کنار این ملت بمانیم.

الماسی نیازی ندارد بشنود که فرمانده‌اش از او خواهش می‌کند یک‌باره دیگر لباس خدمت را بپوشد. سرش را پایین می‌اندازد و بدون مکث می‌گوید: چشم! من با این حرف شما یک‌بار دیگر لباس نظامی‌ام را می‌پوشم تا مسئولیتی که شما می‌فرمایید را انجام بدهم.

تیمسار با رویی خوش می گوید: من مجدداً شما را احضار می کنم و مسئولیت فرماندهی تیپ ۳ لشکر ۹۲ اهواز را به شما واگذار می کنم.

الماسی سری به نشانه فرمانبرداری تکان می دهد و می گوید: من در خدمت گذاری حاضرم!

الماسی که می داند تیمسار وقتی برای خوش و بش کردن با او ندارد و خودش هم نباید اتلاف وقت کند و باید سریع برای رجوع به خدمت آماده شود، رخصت می گیرد و اتاق را ترک می کند. همزمان ملک زاده تلنگری به در اتاق می زند و بعد از ورود می گوید: تیمسار، بالگرد آماده است.

تیمسار پرونده هایی که روی میزش پراکنده است را زیر بغل می زند و از اتاق خارج می شود.

جلسات تیمسار در بالگرد هم پیگیری می شود. وقتی هم سوار هواپیما می شود تا رسیدن به اهواز هم، آن جلسات ادامه دارد. بزرگان مملکت آن قدر سرشان شلوغ شده بود که دیگر وقتی برای استراحت یا بیکارنشستن نداشتند و زمانی که نیاز بود همه با هم در یک منطقه حاضر باشند، نیروهایشان کارها را هماهنگ می کردند تا آنها بتوانند مسیر رفت و برگشتشان به مناطق را با هم باشند و از این فرصت برای جلسه گذاشتن و هماهنگی هایشان استفاده کنند.

نتیجه جلسات این شده بود که به سرعت در اهواز چهار ستاد عملیاتی برای نظارت و طرح ریزی دفاعی و آفندی تشکیل شود؛ لشکر ۹۲، ستاد نیروهای نامنظم دکتر چمران، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی اهواز و ستاد نیروهای مردمی و پشتیبانی کننده در استانداری اهواز و همین طور ستاد نمایندگی امام خمینی که به عهده آقای خامنه ای بود.

تمام این ستادها، طرح و برنامه هایی برای شکست دشمن ارائه می کردند که از نظر پشتیبانی و تأمین یگان های رزمی لشکر ۹۲ را تحت فشار قرار می داد و خواه و ناخواه تیمسار به عنوان ارشدترین مقام نظامی باید تمامی این بار را تحمل می کرد.

بالگرد در پادگان اهواز به زمین می‌نشیند. راننده تیمسار، ستوان‌یار حاج‌بابایی با خودرویش به انتظار تیمسار ایستاده است.

تیمسار به محض ورد به پادگان نگاهی به محوطه می‌کند و رو به راننده‌اش می‌گوید: خان! من می‌دانم یک انبار بزرگ مهمات در انتهای این پادگان وجود دارد که اگر یکی از این گلوله‌ها به آن اصابت کند با یک انفجار مهیب، ذخیره مهماتمان را از دست خواهیم داد. باید فکر درست‌و‌درمانی کنیم.

هر پنج شش دقیقه یک گلوله توپ، یک گوشه محوطه پادگان می‌نشیند و آنجا را تخریب می‌کند. تیمسار می‌پرد داخل خودرو و می‌گوید: خان! سریع من را برسان فلکه چهار شیر!

فلکه چهار شیر یکی از میدان‌های مهم اهواز بود و محل عبور و مرور مردم. ستوان‌یار به سرعت خودرو را روشن می‌کند و تخته‌گاز کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر را یکی پس از دیگری طی می‌کند و به میدان می‌رسد.

تیمسار وسط میدان از خودرو پیاده می‌شود. بلندگویی برمی‌دارد، بالای خودرویش می‌ایستد و با صدای بلند داد می‌زند: مردم عزیز! بنده تیمسار فلاحی؛ رئیس ستاد مشترک ارتش هستم.

مردم به محض شنیدن صدای او، هرجا و مشغول هر کاری هستند، به تماشای او مشغول می‌شوند. تیمسار که توجه دیگران را نسبت به خودش جلب کرده، ادامه می‌دهد: مردم عزیز! اکنون برای تخلیه انبار مهمات پادگان اهواز که منبع مهمی برای مقابله ما با ارتش متجاوز عراق است، به خودروهای سنگین و مردمی دلسوز نیازمندیم!

مردم به سرعت دورمان را می‌گیرند و همزمان چند نفر تلاش می‌کنند به تیمسار بفهمانند، راننده خودرو سنگین هستند و هرجا او دستور بدهد برای خدمت‌رسانی خودشان را می‌رسانند. تیمسار با صدایی بلند و رسا محل قرار را اعلام می‌کند و خطاب به دیگران می‌گوید: می‌دانم راه طولانی است اما اگر قصد خدمت دارید همین الان باید دنبال ما بیایید!

ما دوباره سوار جیب ارتش می‌شویم و حاج بابایی حرکت می‌کند. عده زیادی از مردم و راننده‌ها بدون هیچ تعللی به دنبال خودروی ما حرکت می‌کنند و خودشان را می‌رسانند به انبار مهمات.

خبر دهان‌به‌دهان می‌پیچد و عده زیادی از مردم از سرتاسر شهر خودشان را با چنان سرعتی به پادگان رسانده‌اند که وقتی وارد آنجا می‌شویم به اندازه یک لشکر نیرو جلوی پادگان صف کشیده‌اند. صحنه‌ای که حتی اشک شوق را به چشم من سنگدل آورده است. تمام این مردم می‌دانند حتی یک گلوله کافی است خودشان با آن همه مهمات دود شوند و بروند هوا اما...

کامیون‌ها هم از راه می‌رسند. می‌شمارمشان. چهل کامیون پشت سر هم صف کشیده‌اند و منتظرند مردم آنها را بار بزنند. جعبه‌های مهمات دست‌به‌دست می‌شود و یکی پس از دیگری داخل آنها قرار می‌گیرد و با هدایت تیمسار به محل موردنظر منتقل می‌شود.

تیمسار با چشم‌هایی پر از اشک به انباری که حتی یک پوکه فشنگ داخلش نمانده است، نگاهی می‌کند و چند لحظه بعد رو به مردمی که دورش حلقه زده‌اند و گوش به فرمانش هستند، می‌گوید: عزیزان! عزیزانم! هم‌وطنان عزیزم! از اینکه می‌بینم با یک خواهش من حقیر در عرض یک ساعت و نیم، چهل کامیون پر از مهمات از این انبار تخلیه شده است، ذوق زده‌ام و حرفی نمی‌توانم بگویم جز اینکه خسته نباشید! خسته نباشید عزیزانم! خسته نباشید!

خبر می‌رسد طبق دستور، تانک‌های بازسازی‌شده ام ۴۷ از مسجدسلیمان به اهواز رسیده‌اند تا از آنها برای جلوگیری از سقوط آبادان استفاده شود اما بی‌سروسامانی شدیدی که دامن گیر نیروهای زمینی منطقه جنوب است تا آن حد بغرنج است که با از راه رسیدن تانک‌ها، تازه متوجه شده‌اند خدمه تانک‌های چیفتن حاضر در اهواز، تخصص استفاده از تانک‌های ام ۴۷ را ندارند و خدمه متخصص این تانک‌ها به مرند یا تربت جام منتقل شده‌اند.

تیمسار نگاهی به حاج بابایی می‌کند و سری به نشانه افسوس تکان می‌دهد و می‌گوید: این هم یکی دیگر از مشکلات.

بعد هم بی‌سیم را به دست می‌گیرد و شروع می‌کند به برقراری ارتباط با مراکز فرماندهی. با اینکه دستور احضار سریع خدمه را می‌دهد، ناچار هستیم تا رسیدن آن خدمه برای انجام عملیات دست نگه داریم که این مسئله باعث کندی کار دفاعی خواهد شد.

خبر بعدی خشنودکننده است. گردان ۱۴۱ به‌عنوان اولین یگان کمکی از راه می‌رسد. تیمسار به قولش عمل می‌کند و همان نیروها را به عین‌خوش و برای سرهنگ مظاهری می‌فرستد. گرچه همه می‌دانیم آن گردان هم، نوشدارو بعد از مرگ سهراب است و چندان مانعی بر سر راه ارتش عراق ایجاد نمی‌کند اما لااقل باعث دلگرمی نیروهای حاضر در منطقه بود که بدانند فراموش نشده‌اند و مسئولین تلاش می‌کنند به آنها یاری برسانند.

کسی داخل پادگان نیست، جز یک عده از بزرگان مملکت که خودشان را رسانده بودند تا ببینند چه کاری می‌توانند برای کشور انجام بدهند. خبر می‌رسد رئیس‌جمهور همراه پنجاه نفر از گروهش آمده است و داخل یکی از اتاق‌های کارخانه چوب‌بری اهواز مستقر شده است.

آن کارخانه، نزدیک اهواز بود که چند اتاق داشت و یکی از اتاق‌ها محل استقرار نماینده امام خمینی؛ آقای خامنه‌ای بود که از نزدیک اوضاع را رصد می‌کرد و شخصاً به امام گزارش می‌داد. برای برگزاری جلسه‌ای به آن مکان می‌رویم که درست موقع ناهار به کارخانه می‌رسیم.

همراه تیمسار وارد اتاق می‌شوم. از یک هتل، ناهار آورده‌اند و سفره مفصلی چیده شده است. تیمسار به محض ورود نگاهی به آن سفره می‌اندازد، بدون هیچ حرفی یک لقمه نان و یک کاسه ماست می‌گیرد و از اتاق خارج می‌شود، من هم به دنبالش. حاج بابایی دنبلمان می‌آید و می‌پرسد: تیمسار! چرا نمی‌نشینید ناهار بخورید؟

فلاحی نان دستش را به او نشان می‌دهد و می‌گوید: آقا جان! غذای سربازی بهتر به ما

می‌چسبد. من چطور می‌توانم وقتی درجه‌دار و سرباز من غذایی در بیابان ندارند، آن غذا را بخورم؟

فلاحی یک گوشه می‌نشیند و نان و ماستش را با آقای خامنه‌ای شریک می‌شود. این دو نفر بارها و بارها برای گزارش امور، به دیدار امام خمینی رفته بودند. مدتی قبل بود که پنج نفر از امرای شاه از جمله یک سپهدار اعدام شده بودند، تیمسار اجازه ملاقات گرفت و در آن دیدار گفت: آقا! شما ببخشید! حضرت محمد(ص)، ابوسفیان را بخشید، شما هم ببخشید!

امام که از نحوه بیان درخواست و زیرکی او خوشش آمده بود، لبخندی زدند و گفتند: من هرکسی گناه کبیره نکرده باشد، همین لحظه بخشیدم.

تیمسار لبخندی زد و با نیم‌نگاهی به امام پرسید: امام! دروغ چیست؟

امام پاسخ دادند: بزرگ‌ترین گناه کبیره است.

تیمسار گفت: من برای اداره نیروی زمینی از صبح تا غروب دو هزار تا دروغ می‌گویم! امام خندیدند. تیمسار ادامه داد: به عنوان مثال وقتی افسری را برای فرماندهی گردان، فرماندهی تیپ می‌خواهم بفرستم و می‌دانم همسرش بیمار است یا گرفتاری دارد، می‌گویم؛ برو، سر هفته نرسیده تو را برمی‌گردانم ولی خودم هم می‌دانم دارم دروغ می‌گویم و به قول معروف وعده سر خرمن می‌دهم چون به هیچ وجه با این کمبود نیرو نمی‌توانم او را مرخص کنم!

گویی تیمسار بدش نمی‌آید هرطور شده جواز دروغ‌های مصلحتی‌اش را از مرجع تقلیدش بگیرد و گمانم درک همین مسأله، امام و دیگران را به خنده انداخت. امام درحالی که لبخند می‌زدند، فرمودند: سعی کن دروغ نگویی!

حالا همان آدمی که برای خدمت به مردمش، دروغ می‌گفت، بخاطر همان مردم نشسته بود اینجا تا همرنگ همان سربازها و گروهان‌هایی باشد که مانند خودش، زن و فرزندانشان را تنها گذاشته بودند و آمده بودند منطقه.

آن دو مرد، هنوز یک لقمه نان توی دهانشان نگذاشته‌اند که تیمسار یکی از برگه‌های گزارش را به آقای خامنه‌ای نشان می‌دهد. با خودم می‌گویم: این هم از یک لقمه نان خوردن که درواقع جلسه مفصلی است با بحث و ردوبدل کردن کلی اطلاعات!

خودم را دخالت می‌دهم و می‌گویم: تیمسار، داشتم گزارش‌ها را نگاه می‌کردم که متوجه شدم وقتی قرارداد ۱۹۷۵ الجزایر بین ایران و عراق به امضا رسیده است کشور عراق جمعاً چهار لشکر پیاده و یک لشکر زرهی داشته، البته یک لشکر زرهی دیگرش هم در حال تأسیس بوده اما از زمان امضای قرارداد الجزایر در خرداد ۱۳۵۴ تا چند روز قبل که به کشورمان حمله کرده، دوازده لشکر زرهی و پیاده به وجود آورده است.

لقمه نانش را داخل کاسه ماست فرو می‌کند و می‌گوید: با توجه به درگیری‌هایی که در نقاط مرزی داریم، این جنگ، یک درگیری همه‌جانبه است و باید پای مردم به جبهه‌ها باز بشود.

تیمسار که خودش تمام این آمارها را می‌داند اما شما بروید تحقیق کنید، آن وقت می‌بینید تمام قراردادهای تسلیحاتی عراق با کشورهای مختلف در فاصله سال ۱۹۷۵ تا بعد از پیروزی انقلاب اسلامی به امضاء رسیده‌اند. از هیچ کشوری انتظار نمی‌رود در این مدت کوتاه بتواند این همه توان نظامی‌اش را بالا ببرد اما عراق توانسته بود این کار را انجام بدهد و مشخص بود دلیل خوبی برای این اعتلای ارتشش داشته است که آن دلیل هم، حمله به ایران اسلامی بود.

عراق همان روز اول آغاز جنگ، دوازده لشکرش را پای کار آورده بود که فقط یکی از آنها لشکر پیاده و شش لشکرش زرهی - مکانیزه بود.

تیمسار می‌گوید: سپاه پاسداران که پل ارتباطی بین مردم و مناطق جنگی است باید به سرعت نیروهای مردمی را بسیج کند. ارتش هم در قبال نیروهای مردمی برای خود یک وظیفه ملی دارد و باید به دقت برنامه‌ریزی کند تا این متجاوزها را از خاکمان بیرون کنیم. شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: شما که در این مدت کوتاه، کاری ازتان بر نمی‌آید.

نه کسی پشت شما است نه دولت دیگری حاضر است از شما حمایت کند، در عوض تا دلتان بخواهد همان کشورها از صدام حمایت می‌کنند.

حمایت ممالک غربی از صدام و جنگی که راه انداخته، کاملاً مشخص است چرا که هرکسی می‌دانست تشکیل یک لشکر زرهی در یک مدت کم، کار خیلی سخت و دشواری است. طبق گزارش‌های دقیق نیروهای اطلاعات ما، هر لشکر زرهی عراق با هفت گردان تانک بود که هر گردان آن، ۴۴ دستگاه تانک داشت. این لشکر زرهی، پنج گردان مکانیزه هم داشت که هر گردان دارای ۵۶ دستگاه نفربر بود. به جز این موارد، یک گردان کماندویی، یک گردان شناسایی و یک گردان مهندسی خیلی قوی هم دنبال هر کدام از لشکرهایشان بود که کار آنها را راحت‌تر و کار ما را سخت‌تر می‌کرد.

برخی از لشکرهای عراق، شش گردان توپخانه و برخی دیگر بر حسب منطقه‌ای که در آن مستقر بودند، پنج گردان توپخانه در اختیار داشتند و دو گردان پدافند هوایی با یک آتشبار موشکی سام ۲ یا سام ۶ همراهشان بود.

این آمار به نیروهای سازمانی یک لشکر مربوط می‌شود، اگر نیروهای پشتیبانی روی زمین را هم به آنها اضافه کنید و این مسئله را در نظر بگیرید که همه این نیروها آموزش می‌خواهند، خدمات و تدارکات می‌خواهند، آن وقت می‌توانید بفهمید، این افزایش قدرت، کار ساده‌ای نبوده و همان‌طور که نیروهای اطلاعات ما می‌گفتند، صدام ارتشش را یک‌باره اما با دقت و سرعت زیاد متعالی کرده تا به خاک ما حمله کند.

پیروزی ارتش بعثی بر ایران، نه برای مملکت‌داران ما، نه برای روسای ممالک دیگر، جریان عجیب و شگفت‌آوری نبود، در واقع اینکه ما بتوانیم مقابل آنها ایجاد مانع کنیم و مانع پیشروی‌شان شویم، چیزی است که جزو محالات به نظر می‌رسد. این کار حتی برای کسانی که به اندازه یک ماه، آموزش نظامی دیده باشند و به همین اندازه از عملیات‌ها سردر بیاورند، عجیب است چه برسد برای کسانی که موهایشان را در ارتش سپید کرده‌اند.



## طرح آب

۲۸ مهر ۱۳۵۹

این یکماه اخیر تیمسار بیشتر از روزهای گذشته سرش شلوغ است و طبق معمول برای اجرای طرح‌هایی که ارائه می‌دهد خودش هم جلو می‌رود و گاهی اوقات هم با سخنرانی‌هایش نیروها را برای بهتر انجام‌دادن وظایفشان ترغیب می‌کند.

تیمسار ناچار شده بود ششم مهر با وجود بی‌سروسامانی قوای نظامی، تحت فشارهای زیاد افکار مردمی و مسئولین دستور اولین حمله نظامی را صادر کند. در آن عملیات، که یک حمله و تک محدود بود پنج کیلومتر از خاک ایران با اهدای ۳۵ شهید و ۱۲۶ مجروح آزاد شد و ارتش بعث از آن منطقه عقب‌نشینی کرد. یعنی برای آزادسازی حدود هر ۴۳ متر، یک شهید و سه مجروح داده بودیم با این وجود، نیروهای حاضر در منطقه مشتاقانه جانشان را برای آزادسازی بقیه مناطق به خطر می‌انداختند و برای این کار هیچ تعللی نمی‌کردند.

همان روز، یعنی هفت روز بعد از آغاز جنگ عراق با ایران، شورای امنیت قطعنامه شماره ۴۷۹ را صادر کرد. این قطعنامه بدون اشاره به آغاز جنگ توسط صدام و بدون اینکه از ارتش عراق خواسته شود به مرزهای بین‌المللی خودش برگردد، به تصویب رسید تا دو طرف اعلام آتش‌بس کنند حال آنکه بخش زیادی از خاک ایران در اشغال عراق بود. صدام

که نقشه‌هایش برای ضمیمه کامل خوزستان به عراق نقش بر آب شده بود، به سرعت آن قطعه‌نامه را پذیرفت اما امام خمینی آن قطعه‌نامه که کاملاً یکطرفه بود را رد کرد و جنگ برای بازپس‌گیری مناطق اشغال‌شده ادامه یافت.

ساعت یازده روز هفتم مهرماه، تیمسار دستور داد ناخدا صالحی را به اتاق جنگ مستقر در پایگاه هوایی دزفول احضار کنند. ناخدا بدون هیچ تعللی حرکت کرده بود و نیم‌ساعت بعد داخل اتاق جنگ و مقابل تیمسار ایستاده بود. آن دو برای اولین بار همدیگر را ملاقات می‌کردند و شناختی از هم نداشتند. سرتیپ قاسمعلی ظهیرنژاد؛ فرمانده نیروی زمینی، سرهنگ جواد فکوری؛ فرمانده نیروی هوایی و سرهنگ حسنعلی فروزان؛ فرمانده ژاندارمری کشور هم در اتاق جنگ بودند.

فلاحی با لبخند همیشگی‌اش به ناخدا خسته‌نباشید و خوشامد گفت و او را دعوت به شرکت در جلسه کرد. ناخدا کنار او نشست و گوش‌هایش را تیز کرد تا اوامر او را بشنود. تیمسار گفت: ما می‌خواهیم به نحو احسن از وجود شما در عملیات عبور از رودخانه و عملیات آب‌خاکی استفاده کنیم. شما فعلاً تا ۲۴ ساعت دیگر در همین مکان فعلی حضور داشته باشید. امشب با بُرد بیشتری به عملیات شناسایی خودتان در غرب کرخه ادامه بدهید. توجه داشته باشید که وظیفه شما در مرحله اول شناسایی موقعیت و منطقه تجمع دشمن و هم‌چنین برآورد استعداد و توان رزمی آنها است.

ناخدا بعد از توجیه وظایفش، به سرعت مرخص شد. چند ساعت نگذشته بود که عبور یگان‌های دشمن را از کرخه به ستاد مشترک خبر داد. این خبر به گوش تیمسار رسید و باعث نگرانی‌اش شد.

قبل از آن، تیمسار به فرمانده لشکر ۹۲ دستور داده بود، تلاش کند هرطور شده، حداقل به مدت هفت روز، مانع پیشروی دشمن به غرب کرخه شود تا او بتواند در این مدت نیروهای کمکی را به منطقه اعزام کند. چون عبور نیروهای عراقی بر خلاف پیشبینی و انتظار او بود شنیدن چنین خبری بیش از اندازه او را مضطرب کرد.

او آشفته از اینکه تمام تمهیدات و تدابیرش بی‌ثمر بوده است، گوشی تلفن را برداشت و با سرهنگ غلامرضا قاسمی، فرمانده لشکر ۹۲ اهواز تماس گرفت. سرهنگ هنوز درست احوالپرسی نکرده بود که تیمسار پرسید: چه خبر؟ چه اتفاقی افتاده؟

قاسمی خیلی ساده پاسخ داد: خبری نیست و اتفاق خاصی نیفتاده است. تیمسار گفت: چطور خبری نیست؟ به من اطلاع داده‌اند نیروهای عراقی در قسمت شمال شوش از کرخه عبور کرده‌اند و در شرق کرخه مستقر شده‌اند! سرهنگ قاسمی با تعجب گفت: نه! چنین چیزی صحت ندارد! اجازه بدهید بنده همین الآن بی‌سیم بزنم!

سرهنگ، بلافاصله با منطقه تماس گرفت. ناخدا صالحی پشت خط بود. من و تیمسار صدایشان را به وضوح می‌شنیدیم. سرهنگ پرسید: ناخدا، آنجا چه خبر است؟! ناخدا جواب داد: بنده همین الآن با هلی‌کوپتر به منطقه رسیده‌ام و تازه پایم به زمین اینجا رسیده است.

قاسمی شتاب‌زده و حیران پرسید: نیروهای عراقی از کرخه عبور کرده‌اند؟ ناخدا جواب داد: خیر، این افراد از نیروهای خودی؛ گروه رزمی تیپ ۳۷ شیراز هستند و جایی برای نگرانی نیست. خیالتان راحت، فعلاً از دشمن اثری در این منطقه نیست. قاسمی از همان پشت تلفن با صدایی ذوق‌زده گفت: شنیدید تیمسار؟! خبری نیست! تیمسار نفس راحتی کشید و گفت: خدا را شکر!

تیمسار راهی اتاق عملیات لشکر ۹۲ شد تا از نزدیک اوضاع را ببیند. ناخدا صالحی همان روز ساعت ۳ عصر از مأموریت شناسایی برگشت و به اتاق عملیات لشکر مراجعه کرد. تیمسار به محض دیدن او گفت: آفرین ناخدا! آفرین! با آن پیام شفابخشی که تو از منطقه برای من و مقامات کشور فرستادی، امروز من را از یک سکتة واقعی و حتمی نجات دادی. بعد رو کرد به کارکنان ستاد و گفت: امروز حرکت و کار ایشان، تمام مقامات کشور را از یک دغدغه بزرگ نجات داد!

بعد هم مکشی کرد و چند لحظه بعد ادامه داد: امروز نیروهای خودی در آن منطقه بودند، اگر فردا دشمن آنجا باشد، چه کار کنیم؟

افسرها به یکدیگر نگاهی انداختند. کسی حرفی برای گفتن نداشت. اوضاع اشفته‌تر از آن بود که کسی به روشنی بداند در صورت چنین اتفاقی چه کاری می‌تواند انجام بدهد؟ حتی آنها که خبره این کارها بودند و برای این روزها آموزش دیده بودند، نمی‌دانستند چه طرح و برنامه‌ای برای ممانعت از ورود دشمن به آن منطقه که راه نفوذی کرخه به حساب می‌آمد و به شدت مهم و راهبردی بود، بریزند و چه تدبیری برای ممانعت از این جریان به کار بگیرند.

آن منطقه، راه بسیار خوبی برای نفوذ دشمن به کشور بود. راهی که حتی اگر از آن بی‌اطلاع هم بودند با امکانات وسیع پل‌سازی عراق کار چندان سخت و ناممکنی نبود. نیروهای ما باید کاری می‌کردند تا این کمبود نیرو، این کمبود شدید تجهیزات، این همه ضعف و نقصان در برابر ارتش بعثی را جبران کنند و چنین کاری، شاق و غیرممکن بود. سرتیپ ظهیرنژاد معتقد بود مأموریت‌های چریکی نیروهایمان از همان خط مقدم انجام شود و مصر بود تکاوران در خط مقدم بمانند تا در صورت حمله دشمن، علیه آنها اقدام کنند. تیمسار درست نظری خلاف او داشت و بحث به درازا کشید.

تیمسار بعد از یک ربع بحث با سرتیپ ظهیرنژاد، به سمت ناخدا صالحی که کنج اتاق ایستاده بود، رفت و پرسید: شما کجا و کدام دانشکده درس خواندی و چه دوره‌ای دیده‌ای؟

ناخدا جواب داد: من دوره سه ساله دانشکده افسری را تمام کرده‌ام. دوره مقدماتی تکاوری را در منجیل دیدم و دوره عالی تکاوری را هم در کشور انگلستان گذرانده‌ام. تیمسار سری به نشانه تأیید تکان داد و گفت: خوب است. خوب است.

تیمسار گفت: در جریان باشید مأموریت شما در پل نادری به اتمام رسیده است. تجهیزات مورد نیاز را هم تحویل گرفته‌اید. الان مأموریت شما این است که در شرق کرخه

مقابل مقبره دانیال نبی در شهر شوش، در جنوب کارخانه ماسه مستقرشود. محل استقرار شما حدود دو تا سه کیلومتری شهر شوش است. وظیفه شما در آن منطقه عبارت است از؛ دفاع از مواضع شرق رودخانه، جلوگیری از گشتی‌های شناسایی دشمن، ممانعت از احداث پل بر روی کرخه توسط مهندسی نیروهای عراقی و نفوذ به غرب کرخه به منظور شناسایی منطقه تجمع دشمن.

ناخدا گفت: ما برای انجام این کار به بعضی از تجهیزات مثل قایق و جلیقه نجات نیازمندیم.

تیمسار گفت: ما نمی‌توانیم فعلاً برای شما قایق و جلیقه نجات تهیه کنیم. تهیه این وسایل زمان لازم دارد که ما چنین فرصتی نداریم و باید زودتر مأموریت عبور از رودخانه انجام شود.

بعد هم فکری کرد و گفت: ناخدا! تراده وسیله خوبی است، به سرعت هم آماده می‌شود. ما می‌توانیم برای شما تخته، چوب و طناب تهیه کنیم.

ناخدا که می‌دانست حرف تیمسار درست است و در آن شرایط کار دیگری نمی‌تواند انجام بدهند، حرف او را تأیید کرد و گفت: چشم. شما به ما وسایل لازم را بدهید، بنده هرکاری بتوانم انجام می‌دهم.

تیمسار دستور داد او مأموریتش را با همان شیوه‌ای که قبلاً دستور داده بود انجام بدهد و بعد هم مرخصش کرد.

به دستور تیمسار لوازم ساخت تراده تهیه شد و همراه یکی از اهالی دزفول به نام مشدی حسن کلک‌چی که در ساختن تراده مهارت داشت به محل استقرار ناخدا صالحی اعزام شد.

روز بعد ناخدا تماس گرفت و گفت: تیمسار، وسایل شما رسید. مشدی حسن و پسرش در ساخت تراده‌ها به ما کمک کردند. دیشب نیروهایمان را با همان کلک‌ها برای شناسایی فرستادیم. طبق امر شما ابتدا از مناطق تجمع دشمن شناسایی به عمل آوردیم. بعد

از آن برای نشان دادن حضور نیروهای ایرانی، علیه مواضع آنان یک تک محدود و ایدایی انجام دادیم. با همان درگیری محدود و کوتاه‌مدت عراقی‌ها پی بردند که نیروهای دفاعی در برابر آنها مستقر و آماده مقابله با آنها هستند و به آن راحتی که فکر می‌کردند نمی‌توانند پیشروی کنند. اما خبر دادند متأسفانه ارتش عراق با هواپیماهایش، منطقه ما از جمله پادگان دوکوهه را بمباران کرده است. طبق خواسته افسر رابط، برای گزارش مأموریت تکاوران این مسئله را به شما گزارش دادم.

ناخدا بعد از اعلام اخبار و گزارش جزئیات اطلاعاتی که در شناسایی‌ها به دست آورده بود، سکوت کرد. تیمسار گفت: کار شما خیلی عالی و خوب بوده اما از این به بعد، بُرد گشتی را طولانی‌تر کنید و هر وقت از شبانه روز که بود، هرچه به دست آوردید به من گزارش بدهید.

ساعت دو بامداد بود که سروصدایی داخل سالن پیچید. افسر رابط ناچار شد تیمسار را که تازه چشم‌هایش گرم خواب شده بود، بیدار کند.

تیمسار بدون هیچ اعتراضی به سرعت از جایش بلند شد، پوتین‌هایش را پوشید و به اتاق دیگر رفت. ناخدا با بغلی که پر از نقشه و کالک بود به انتظار او ایستاده بود. تیمسار با خنده گفت: چیه تکاور؟ حسابی شلوغ کرده‌ای!

ناخدا که خستگی از سروریش می‌بارید با خوشحالی خاصی گفت: تیمسار، من همان چیزی که شما می‌خواستید به دست آوردم. شما فرموده بودید بنده هروقت، این اطلاعات را به دست آوردم به شما خبر بدهم اما آقایان محافظ و کارکنان اجازه ملاقات نمی‌دادند و من هم ناچار شدم کمی...

تیمسار لبخندی زد و گفت: الآن مختصات منطقه تجمع دشمن را به صورت دقیق پیدا کرده‌ای؟!

ناخدا بله جاندار و محکمی گفت و بعد هم نقشه و کالک را پهن کرد روی میز و شروع کرد به توضیح دادن جزئیات.

تیمسار بعد از شنیدن حرف‌های او، فرمانده نیروی هوایی را احضار کرد. چند دقیقه نگذشته بود که سرهنگ فکوری وارد اتاق شد. تیمسار بی‌معطلی گفت: سرهنگ! من می‌خواهم حدود دو ساعت دیگر به واحدهای مستقر در حاشیه کرخه دستور بدهم هر کدام دو کیلومتر در امتداد منطقه استقرار خود به عقب بیایند. آن وقت شما دستور بدهید هواپیماها مواضع عراقی‌ها را بمباران کنند. عقب آمدن نیروهای حاشیه کرخه به خاطر این است که به نیروهای خودی آسیبی وارد نشود.

فکوری بدون هیچ بحثی گفت: چشم! بنده همین الان با نیروهایم هماهنگ می‌کنم. تیمسار گفت: پس من دستور عقب آمدن نیروها را دو ساعت دیگر تعیین می‌کنم. سرتیپ فلاحتی قلم و کاغذی برداشت و پس از نوشتن چند جمله، افسر مخابرات و ستاد را نیز احضار کرد، یادداشت را به آنها داد و گفت: طبق این دستور به تمامی یگان‌های در خط ابلاغ کنید از دو ساعت دیگر به اندازه دو کیلومتر عقب بیایند. هر یگان دو کیلومتر به‌طور مستقیم به سمت شرق عقب‌نشینی کند طوری که بعد از این مسافت، فاصله آنها از یکدیگر کم یا زیاد نشود. یگان‌ها باید رأس ساعت هشت صبح دوباره از همان مسیر به مواضع قبلی خود برگردند.

حدود ساعت چهار صبح بود که طبق دستور تیمسار نیروها به سمت شرق خود حرکت کردند و در فاصله دو کیلومتری از مواضع قبلی خودشان مستقر شدند. هواپیماهای خودی رأس ساعت مقرر، مواضع عراقی‌ها را به شدت بمباران کردند. خوشبختانه نقشه تیمسار گرفته بود و حمله غافلگیرانه هوایی ما، به شدت آنها را دچار سردرگمی کرده بود. همان روز تیمسار همراه نیروهایش در خط مقدم حاضر شد تا عکس‌العمل نیروهای بعثی را در مقابل آن حمله ببیند، چشمش به زمین بزرگ سیفی جاتی افتاد که پُر از آب بود. مشخص بود صاحب آن جالیز بدون اینکه آب ورودی به زمینش را مهار کند، به محض دیدن نیروهای بعثی زحمت یکساله‌اش را به همان حال رها کرده بود، جانش را برداشته بود و فرار را بر قرار ترجیح داده بود.

جالب اینکه یکی از تانک‌های عراقی حین عقب‌نشینی، داخل آن جالیز، گیر کرده بود و خدمه‌اش پا به فرار گذاشته بودند. آب داخل جالیز، هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. زمین غرق آب بود و مشخص بود خاکش تا عمق زیادی به گل تبدیل شده است و نه عراقی‌ها و نه ما به سهولت نمی‌توانیم آن تانک را بیرون بکشیم.

تیمسار چند لحظه به همان زمین و آن تانک خیره شد. بعد هم لبخندی زد و گفت: فکری به ذهنم رسید که اگر اجرایی شود، مدتی برای جمع‌وجور کردن خودمان به ما زمان می‌دهد.

در جنگ اصلی داریم به نام اصل صرفه‌جویی در قوا. چون در آن زمان نیروهای عملیاتی‌مان در راه بودند و هنوز به جبهه نرسیده بودند، باید تمهیداتی به کار برده می‌شد تا بخشی از کمبود نیروی دفاعی جبران شود. تیمسار طبق همین اصل دستور داد مسئول سازمان آب و برق منطقه را احضار کنند.

مسئول سازمان آمد. تیمسار بعد از توجیه او گفت: یکی دو روز قبل خطر بزرگی از بیخ گوش ما گذشت. تعدادی از نیروهای ما از غرب کرخه به شرق کرخه آمده بودند که ما تصور کردیم این افراد عراقی هستند ولی به خیر گذشت و نیروهای خودی بودند. حالا تصمیم گرفته‌ایم تا رسیدن و استقرار یگان‌های عملیاتی بخشی از منطقه را آب بیندازیم تا کمبود نیرو، در منطقه سهراهی دهلران تا سهراهی شوش را جبران و دشمن را از پیشروی به سمت شرق رود کرخه ناامید کنیم.

رئیس سازمان آب و برق از این درخواست خوشحال شد و گفت: ما از همین لحظه برای این کار مهم، دست به کار می‌شویم و افتخار می‌کنیم که می‌توانیم سهمی در کمک به رزمندگان داشته باشیم. شما ما را نیرویی از خودتان بدانید. ما همه جا تیم‌های آماده برای ترمیم خرابی‌های ناشی از بمباران داریم و در این مورد هم، بنده الان مسئول آبیاری سبزاب یعنی همین منطقه مورد نظر شما را که رودخانه دز در آن واقع شده است و کانال چیچالی از آن تغذیه می‌شود، احضار می‌کنم و برای اجرای طرح آب انداختن منطقه دستورات لازم را به او می‌دهم.



تیمسار پرسید: در این منطقه چه چیزی کاشته می شود و محصول آن چیست؟  
لشکر ۱۰ زرهی و لشکر ۱ مکانیزه عراق با دنیایی از نیرو، در منطقه مقابل ما که نیروی  
چندانی نداشتیم، صف آرایی کرده بود. مسئول مربوطه جواب داد: گندم.

تیمسار گفت: امسال باید قید کشاورزی در این زمین ها را بزنید، چون بعد از آن  
که زمین ها را آب بیندازیم به این زودی ها برای کشاورزی مناسب نخواهند بود. شما  
مساحت زمین ها را حساب کنید، مخصوصاً آنجایی که کشت شده و آب انداختید، همه  
را محاسبه کنید که چقدر کشاورزان امسال از این بابت ضرر می کنند، بنده تمام این  
پول را به آنها پرداخت می کنم. ما نمی خواهیم به وسیله ارتش ضرری متوجه کشاورزان  
منطقه شود.

مسئول گفت: من بعد از محاسبه خدمت شما عرض می کنم، البته خودمان هم می توانیم  
پرداخت کنیم.

تیمسار جواب داد: نه! ما هزینه این ضرر و زیان کشاورزان منطقه چیچالی را پرداخت  
خواهیم کرد.

مسئول، اجازه مرخصی گرفت و رفت. به دستور تیمسار برای جبران این کمبود، برای  
اولین بار از طرح آب استفاده شد. چند ساعت بعد از طریق سد دز، آب در منطقه رها شد.  
این اقدام، اولین گام طرح آب یا استفاده از طرح آب علیه دشمن به منظور بازدارندگی  
دشمن بود.

چیزی نگذشت که تیمسار مجدداً مسئول سازمان آب را احضار کرد و این بار گفت:  
یک منطقه خطر داریم. سبزاب را چه کار کردید؟

طرف پاسخ داد: دستور دادیم در حال اجراست.

تیمسار گفت: ما می خواهیم حاشیه کرخه کور از؛ شرق حمیدیه تا قیصریه و هورالهویزه،  
قسمت شمال به جنوب آب بیندازید. همان طور که می دانید طراح در غرب رودخانه کرخه  
کور واقع شده است، شما ابتدا قسمت شرقی محور شمال به جنوب منطقه طراح و بعد

قسمت غربی آن را آب بیندازید. در واقع قسمت شرق طراح همان غرب منطقه دب حردان به شمار می‌آید که شما باید آن را آب بیندازید.

مسئول مربوطه گفت: آنجا زهکشی ندارد.

تیمسار پاسخ داد: ما زهکشی لازم نداریم.

تیمسار دستور داد برای آب انداختن به سمت مواضع عراقی‌ها رود کرخه را ببندند و خودش به منطقه می‌رفت و از نزدیک آن کار را نظارت می‌کرد. گاهی اوقات هم بیل به دست می‌گرفت و به نیروهای آنجا کمک می‌کرد.

هر بار کسی به آن کارش ایراد می‌گرفت، می‌گفتم: به خودتان مشقت ندهید تا بیل را از دستش بگیرید، شما هم حرفی بزنید، مطمئن باشید جوابی جز این نمی‌شنوید که مولا علی(ع) هم بیل می‌زدند!

چند سال قبل که فلاحی هنوز درجه سرهنگی داشت و مدیر دافوس بود، وقتی توی زمین‌های طالقان، بیل دستش گرفته بود و علف‌های هرز زمین کشاورزی موروثی‌شان را می‌کند، چند نفر از جوان‌های طالقانی آمدند سراغش و گفتند: سرهنگ! از شما بعید است این کارها را انجام بدهید. شما که کارگر دارید، بهتر است این کارها را به او محول کنید، به‌هرحال شما استاد دانشکده نظامی هستید و این کارها در شأن شما نیست!

آن روز شما نبودید ببینید تیمسار چه احمی کرد! بعد هم گفت: این حرف شما زشت است! مولای ما امیرالمومنین علی(ع) بیشتر از شصت سال از عمرشان می‌گذشت که روی زمین و باغ کار می‌کردند، با دست خودشان بیل می‌زدند، آبیاری می‌کردند تا محصول به ثمر برسد. آن وقت شما می‌گویید من که خاک پای ایشان هم نمی‌شوم، این کار در شأنم نیست؟ روی زمین کار کردن برای انسان افتخار می‌آورد، سلامتی جسم و روح می‌آورد، شما هم باید از این کارها بکنید!

باید برای پخش نشدن آب در زمین‌های اطراف و به گل نشستن منطقه موردنظر، آن مکان را با ایجاد خاکریز محدود می‌کردند و این کار، زمان‌بر بود اما هر روز یک عده

از نیروهای جهادی و بسیجی و کارکنان سازمان آب، با چند لودر و وسایل مهندسی به مناطقی که تیمسار دستور داده بود می‌رفتند و با شتابزدگی تلاش می‌کردند اوامر او را موبه‌مو اجرا کنند.

گاهی اوقات بازدید از آن مواضع و خطوط دفاعی با اذان ظهر همزمان می‌شد. تیمسار به محض شنیدن صدای اذان، همانجا وضو می‌گرفت و به نماز می‌ایستاد. گاهی اوقات هم که موقع ناهار نیروهایش می‌رسید، کنار آنها، سر سفره‌شان می‌نشست و با آنها هم‌غذا می‌شد. دیدن چنین تواضعی از بالاترین فرمانده ارتش، ناگفته نیروها را دلگرم و مشتاق خدمت کرده بود.

در زمین‌های آن منطقه هم آب رها شد. روز بعد، درست در همان محدوده درگیری به‌وجود آمد که پنج تانک لشکر ۹ زرهی عراق در گل ماند و از پیشروی بازماندند. این طرح باعث توقف لشکرهای ۵ مکانیزه و ۹ زرهی عراق شد.

به دستور فرماندهان، نیروهای ما با طرح‌هایی ایذایی و مزاحمت‌هایی که برای نیروهای عراق ایجاد کردند، مانع حرکت رو به جلوی آنها شدند. نیروهای ما، تانک‌های در گل مانده را با اربابی جی هدف قرار دادند و منهدم کردند. خدمه بقیه تانک‌ها که کار را سخت دیدند، به سرعت عقب‌نشینی کردند و فریادهای پیروزمندان نیروهای ما، دشت را پر کرد. بر اساس اجرای این طرح در منطقه سوسنگرد، جاده سوسنگرد بین منطقه گلبهار و ابوهیمزه به گل نشست. عراق از سر ناچاری نیروهایش را از آن محور خارج و به احداث پاسگاه‌های دیده‌بانی اکتفا کرد.

با این کار تیپ یکم لشکر ۱۶ از قزوین از منطقه رها شد و از جاده حمیدیه تا سوسنگرد به تیپ همدان از ۳ لشکر ۱۶ قزوین سپرده شد و تنها یک تیپ از این لشکر در منطقه باقی ماند و بقیه واحدهای لشکر ۱۶ برای اعزام به سایر مناطق اعزام شدند که به‌طور یقین باعث پیروزی در نبردهای بعدی نیروهای جمهوری اسلامی شدند.

پیروزی با چنین طرح و نقشه عجیب و نامرسومی در نظر دیگران کمتر از معجزه

نبرد. اگر نیروهای عراقی به پیشروی خود ادامه می دادند ارتباط اهواز با قسمت شمالی خوزستان قطع و مشکلات ما برای بیرون راندن عراقی ها بیشتر از قبل می شد. ما با اجرای این طرح می توانستیم بدون صرف هزینه های فراوان نیروی انسانی و تجهیزات و مهمات، صرفاً با غیرقابل استفاده کردن آن زمین ها از پیشروی دشمن و تصرف سریع شهرها جلوگیری کنیم. این تدبیر در آن شرایط یک تدبیر خوب دفاعی بود که تا آن روز به ذهن کسی نرسیده بود و مسلماً به شکل سرنوشت سازی جریان جنگ را به معنای مقطعی تغییر می داد.

هشتم مهر، ارتش بعث به لشکر ۹ زرهی اش در سوسنگرد دستور داد تا به حمیدیه برود. انجام عملیات طرح آب در طراح باعث شد، این لشکر در مسیر خودش با آب گرفتگی مواجه شود و ۲۵ دستگاه از تانک هایش در گل بمانند و توسط نیروهای ما منهدم شوند. شکست مفتضحانه عراق در آن منطقه و فرار آن لشکر، همان معجزه ای بود که افراد اتاق جنگ منتظرش بودند!

شب نهم مهر خبر رسید؛ دشمن از سمت دبحردان به سمت فولی آباد در حال پیشروی است. فلاحی به سرعت همراه چند نفر دیگر اسلحه به دست گرفت و گفت: می رویم فولی آباد تا مقابل دشمن بایستیم.

گفتم: تیمسار! شما چنین مسئولیتی ندارید!

می دانستم حرفم را نشنیده می گیرد و با شنیدن خبر پیشروی دشمن نمی تواند داخل سنگر بنشیند و منتظر نتیجه کار بماند.

او که اسلحه اش را برداشت و از سنگر خارج شد، من هم به دنبالش رفتم. جنگ با دشمن یعنی به استقبال شهادت رفتن، این جرئت و شهامت در هر کسی وجود ندارد، مگر در امثال تیمسار و رفقاییش.

به فولی آباد که رسیدیم، باران گلوله و توپ و تانک بود که بر سرمان می ریخت. محافظان تیمسار گفتند: اینجا خطر دارد!

تیمسار، خودش را پشت خاکریز رساند و در همان حین جواب داد: این مأموریت و رسالت ماست!

بعد هم شروع به تیراندازی سمت دشمن کرد.

تا آن روز طرح آب، عامل بازدارنده بسیار خوبی برای دشمن بود که به سادگی کمک‌های بزرگی به نیروهای ما کرده بود. اگر روز هشتم و روز نهم مهر با دستور سرتیپ فلاحتی در زمین‌های آن مناطق آب انداخته نشده بود به‌طور قطع و مسلم، اهواز همان روزها سقوط می‌کرد و بازپس‌گیری‌اش کار سهل و ساده‌ای نبود.

شب دهم مهر بود که تیمسار فلاحتی برای توجیه ستادی لشکر ۹۲ در اتاق عملیات حاضر شد. همه حاضر بودند تا او بعد از صحبت‌های ارکان ستاد و نمایندگان نیروی هوایی، هوانیروز، مخابرات، مهندسی و شرح موقعیت دشمن و عملیات‌ها، جمع‌بندی و حرف‌های پایانی را بگوید. او نیم‌نگاهی به ساعت اتاق عملیات کرد و بعد از جایش بلند شد و به سمت تریبون رفت.

با لحنی آرام شروع به حرف‌زدن کرد و گفت:

بسم الله الرحمن الرحيم. حمد و سپاس خدایی را که به ما جان داد تا فدای ملت و کشور کنیم. امروز برای من روز بسیار خوبی است. افق‌های تیره و تاریک موجود در منطقه در حال گذر هستند و روزهای پرافتخار و سرافرازی در انتظار. همیشه پایداری و استقامت، نتیجه مطلوب و موفقیت‌آمیز به همراه می‌آورد. تأثیر فداکاری‌ها و ایثارهای فراوان و کم‌نظیر پرسنل جان بر کف لشکر و سایرین موجب گردید که در مدت سه روز حکام مغرور و خودخواه و متکبر عراقی پیشنهاد آتش‌بس غیرواقعی خود را تکرار نمایند.

این پاداش ایستادگی، مقاومت و پایمردی رزمندگان لشکر ۹۲ زرهی علیه تجاوز و ظلم است. سردمداران عراقی هیچ‌گاه فکر نمی‌کردند در کمتر از ده روز از شروع عملیات تهاجمی خود، به اهداف از پیش تعیین‌شده، نرسیده و عاجزانه درخواست توقف عملیات را نمایند. البته در حال حاضر ارتش عراق از ما قوی‌تر است اما همین

ارتش قوی در این مدت با همه کمک‌های نظامی و تبلیغی که در اختیار داشت، موفق نشد مناطقی را اشغال نماید که امروز بتوان از آنها به‌عنوان دستاورد نظامی قابل ارائه‌ای یاد کرد.

کشوری که مدعی بود کمتر از هفت روز خوزستان را اشغال فیزیکی و دولت ایران را ساقط خواهد کرد و کشور بزرگ ما را به پنج جمهوری تجزیه خواهد نمود، امروز در گام اول این هدف درجا می‌زند و تا به حال عاجزانه دو مرتبه درخواست توقف عملیات را پیشنهاد داده است. هر دو مورد درخواست عراق، خودخواهانه و غیرمنطقی و مغایر با اصول کلی بین‌المللی است. به فرض آن که ما هم به این پیشنهاد پاسخ مثبت بدهیم، آیا حکام دیوانه عراقی به اهداف خود رسیده‌اند؟ امروز چه چیزی برای ارائه در مقابل آن همه وحشی‌گری به دست آورده‌اند؟

به اخبار و اطلاعات غیرواقعی و شاید هم مغرضانه‌ای مثل سازمان‌های سیا و موساد که خواهان نابودی عراق و ایران هستند، گوش داده‌اند و دست به عملی خفت‌بار در دنیای اسلام و خاورمیانه زده‌اند تا جایی برای حضور اربابان خود بیابند. کجا رفت آن حرف‌هایی که در حمایت از این اقدام غیرانسانی می‌زدند؟ هنوز چند شب از سخنرانی کوتاه و مستبدانه رئیس‌جمهور آمریکا که تنها حامی سیاسی نظامی عراق در این حمله است، نگذشته که گفت: امیدوارم که ایرانی‌ها از این حمله درس عبرتی گرفته باشند. حال ما درس عبرت گرفتیم یا عوامل و خود آنها؟

این جنگ یک‌طرفه که اربابان حکام خودفروخته عراق به ما تحمیل کردند، در اثر پامردی و استقامت ملت غیور و یکپارچه و دولت و ارتش و همه کسانی که تا امروز به نحوی کمک کرده‌اند، مانند سپاه پاسداران خوزستان، نیروهای نامنظم و سایر یگان‌هایی که در راه هستند، به انضمام فداکاری نهاجا و از خودگذشتگی هوانیروز به یأس و نومیدی مبدل شد. آنها شروع نکردند که بدون تصرف حتی یک بخش مرزی درجا بزنند و دست خواش و تمنا دراز کنند.

آقایان! همکاران! ما خواهان جنگ نبودیم و نیستیم، نه کشور ما و نه نیروهای ما و نه رهبری ما، هیچ‌کدام به این تجاوز رضایت نداشتیم و نداریم اما حال که کار به این جا کشید، ما در برابر تاریخ، مسئولیم.

همه ایرانیان یکپارچه و متحد و در جلوی آنها، نیروهای مسلح و در پشتیبانی آنها سایر رزمندگان با عزمی راسخ و اراده‌ای پولادین چنان درس عبرتی به عراق و حامیانش خواهیم داد که هم عراق و حامیانش و هم سایر کشورهای منطقه و اربابان عراق برای همیشه بدانند که ایران و ایرانی پای کثیف هر بیگانه‌ای را که قصد تجاوز به این سرزمین مقدس را داشته باشد، می‌شکنیم. امروز که من با شما صحبت می‌کنم، نیروهای چند لشکر پیاده و زرهی در حال رسیدن به خوزستان هستند.

دشمنان خوب می‌دانند که با همه امکانات به کار گرفته شده، در برابر کسری از توان نظامی ملت توقف کردند و خاضعانه درخواست آتش‌بس دادند. آنها می‌دانند که بر سرشان چه خواهد آمد و اگر این جنگ طولانی شود، عراق و همه کسانی که او را تشویق و هدایت کردند، در این گرداب ساخته شده به دست خود، غرق خواهند شد.

همکاران! مطمئن باشید همان گونه که با راهکنش پدافند متحرک با عراقی‌ها بازی شد و آنها را کشاندیم به جایی که از قبل پیش‌بینی کرده بودیم. حال، آنها را خواهیم برد به جایی که خود می‌دانیم و آنها نمی‌دانند. این جا کشور امام زمان (عج) و ائمه اطهار علیهم‌السلام است. همان‌گونه که سپاهیان ابرهه به خانه کعبه آسیب نرساندند و نابود شدند، لشکریان صدام هم در این کشور نابود و متلاشی خواهند شد.

همه حامیان عراق تحت تأثیر افکار مشتی خائن و خودفروخته گروهکی که شعار جدایی ملت از حکومت را سر داده بودند و می‌گفتند؛ همین که پای سربازان عراقی به سرزمین خوزستان برسد، همه مردم از آنها استقبال خواهند کرد و دوشادوش سربازان بیگانه علیه کشور و حکومت خواهند جنگید. کجا هستند که ببینند حتی دریغ از یک

تبسم؟

ما متحد و یکپارچه بودیم اما تجاوز عراق این همبستگی محلی، قومی، سببی، نسبی، دینی، ولایتی، استانی، لهجه‌ای، مذهبی، چندملیتی را به ملتی متحد، یک‌صدا و دشمن‌شکن تحت رهبری حضرت امام درآورد و امروز بیش از ۴۰ میلیون یک‌صدا، مرگ بر رژیم صدام و آمریکا و رژیم صهیونیستی اسرائیل، سه تفنگدار اصلی حمله به ایران را سر می‌دهند. آنها شایسته چنین سرافکندگی و خواری و ذلت هستند، زیرا نه ملت ما را شناخته‌اند، نه اسلام راستین و نه عشق و علاقه فرد فرد مردم به رهبری را. آنها حضورهای میلیونی و شعارهای یک‌صدا را فراموش کرده‌اند و به اخبار پوچ و دروغین و ضد و نقیض چندین نفر گمراه و بی‌خبر توجه کرده‌اند و عملی را بر اساس اطلاعات نادرست و غلط انجام داده‌اند که سال‌های متمادی شرم آن را به دوش خواهند کشید.

از لحاظ تاکتیکی عملیات ارتش عراق در کشور ما قابل توجیه نظامی نیست و این نشان‌دهنده این واقعیت است که افسران و کادر بالای ارتش عراق از خود اراده‌ای ندارند و کورکورانه دستور اجرا می‌کنند، یا این که با این تهاجم غیرموجه هماهنگ نیستند و حقانیت جنگ را می‌دانند و در حد رفع مسئولیت فعالیت می‌کنند. به هر ترتیب همه این عوامل به نفع ماست. اطلاعات نادرستی که مبنای تصمیم‌گیری عراقی‌ها شد، تشویق آمریکا و رژیم صهیونیستی اسرائیل در جهت حمله به ایران و سرانجام عدم کارایی یا عدم اعتقاد به این عملیات توسط کادر بالای ارتش عراق بود.

خداوند در قرآن کریم در رابطه با جنگ‌های صدر اسلام مسلمانان با کفار آن زمان، نصایح متعددی دارد. از جمله این که هرگاه ملتی به حق از حاکمیت و شرف و ناموس و استقلال کشور و زادگاه خود دفاع نماید، هرچند که از لحاظ کمیت، کمتر و ضعیف‌تر هم باشند، خداوند تعداد افراد حق‌طلب را در برابر چشمان دشمن چند برابر جلوه می‌دهد و افکار مسئولین دشمن را مشوش و از انتخاب راهکار مناسبی عاجز گردانده و ترس و وحشت و یأس و ناامیدی را بر دل آنها مسلط می‌گرداند.

از تحلیل عملکرد ارتش عراق چنین نتیجه می‌گیریم که همه مواهب و الطاف و توجه



خداوند در این شرایط با ماست و باید در برابر این همه لطف و هدایت سپاسگزار و شاکر باشیم.

تیمسار نگاهی رو به بالا کرد و پنج بار گفت: الحمدلله... الحمدلله. نیروها که تحت تأثیر حرف‌های تیمسار قرار گرفته بودند، با غرور و افتخار از آن جلسه خارج شدند و با اشتیاق بیشتری به مقرهای خودشان برگشتند. تیمسار در آن ماه، یک‌بار دیگر برای نیروهایش سخنرانی کرد. آن هم در بیست‌وهفتمین روز از مهرماه در قرارگاه عملیاتی جنوب. آن روز گفت:

همکاران عزیز! برادرانم! خداوند مَنان را سپاسگزارم که به من توفیق حضور در جمع شما عزیزان را در چنین روزی عطا نمود. روزی که سرآغاز یک تحول و نقطه عطفی در این جنگ ناخواسته می‌باشد. فرماندهان عزیز من! ما روزهای بسیار بد و ناگواری را پشت سر گذاشته‌ایم و در این مدت ۲۸ روز جنگ، لطف خداوند در همه حال مددکار ما بوده و هست.

هیچ گاه فراموش نمی‌کنم روزی که از طریق هلی‌کوپتر در غرب کرخه حضور تانک‌های دشمن را دیدم، وحشت سر تا پای مرا فرا گرفت. وحشت از مردن نبود، وحشت از چگونگی مبارزه و با چه امکاناتی بود، وحشت از خالی بودن سربازخانه‌ها از سرباز، وحشت از عدم حاضر به کار بودن وسایل و از کار افتادن صدها تانک و نفربر و توپ بود، وحشت از کمبود فرماندهان لایق و نبود عوامل اطلاعاتی و حفاظتی، وحشت از بی‌اعتمادی طیف خاصی از مردم نسبت به ارتش، وحشت از بدرفتاری‌ای که نسبت به کارکنان ارتش به عمل آمد، وحشت از تاخت و تاز نوکیسه‌های معلوم‌الحال و افکار التقاطی گروه‌های مختلف، وحشت از تبلیغات منفی بر علیه ارتش و ناامنی‌های شمال و کردستان، وحشت از عدم جذب مجدد در ارتش و کسری سازمان کارکنان و دلسردی و نومیدی مردان فداکار، وحشت از عدم آموزش کارکنان و یگان‌ها در دو سال اخیر، وحشت از ناباوری مسئولین رده بالای کشور و خوش‌بینی بیش از اندازه بعضی از مقامات مسئول

در مقابل قدرت نظامی عراق و از همه مهم‌تر وحشت از شعارهای انقلابی بی‌محتوا و در دسرافرین، وحشت از همکاری شرق و غرب با ارتش عراق و اشغال قسمتی از خاک کشورمان، و وحشت از عاقبت کار با این همه مشکلات فراوان.

من آن روز به حق خواستار شهادت بودم، زیرا نمی‌خواستم چیزی را ببینم یا بشنوم که حداقل ۳۰ سال در جهت سرافرازی و سربلندی و مقابله با آن زحمت کشیده بودم و آن روز به چشم خود دیدم آن چه را که نباید می‌دیدم؛ لذا درمان همه مصائب مرگ بود. برای یک سرباز مسئول بسیار مشکل است رؤیت تهاجم دشمن به سرزمینش در حالی که دستش خالی است.

آری عزیزان من، سرافرازان کشور، نام‌آوران جنگ تحمیلی، دلیرمردان یک ماه عملیات با لشکریان دشمن تا دندان مسلح هدایت شده از سوی غرب و شرق. قصد بازگویی مطالبی را ندارم که شما همه درگیر مستقیم با آن بودید، فقط اعتراف می‌کنم لطف و یاری خداوند منان را از یاد نبرید و همواره شاکر و سپاسگزار نعمت‌هایش باشید. خداوند رحمان و رحیم می‌داند که چگونه یاری‌مان کرد تا نیروی مهاجم بسیار نیرومند را در باتلاق‌های سردرگمی دشت خونین خوزستان وادار به پدافند نماییم.

دشمن تا امروز به‌طور رسمی دو مرتبه تقاضای آتش‌بس نموده که به علت غیرمنطقی بودن آن، از طرف ما پذیرفته نشده است. ما خواهان جنگ نبودیم و الان هم نیستیم. به وطن ما تجاوز مسلحانه ناجوانمردانه شد و ما مجبوریم که دفاع کنیم. ما حق می‌گوییم و در برابر هر تجاوز و زورگویی می‌ایستیم.

امروز پس از گذشت یک ماه از جنگ تحمیلی، وحشت‌های روز یکم مهر ۱۳۵۹ را ندارم. نه این که من ندارم، بلکه شما هم ندارید. مسئولین دلسوز رده بالای کشور هم ندارند. ماهیت تجاوز مزدوران بعثی آشکار شد و در نتیجه ملت انقلابی و مسلمان ما را بر علیه خودشان متحد و یکپارچه ساختند. من دیگر امروز از هیچ چیز وحشت ندارم؛ زیرا دشمن را به محلی که از قبل خواهان آن بودیم، کشاندیم. درست است که در این مبارزه،

زمین‌هایی را نیز از دست داده‌ایم، هزاران شهید و مجروح داشته‌ایم، هزاران خانوار آواره شدند، اما ایستادیم.

رزمندگان اعم از سرباز، افسر، فرمانده، نیروهای مردمی و اهالی زحمتکش روستاها و بخش‌های نوار مرزی ۱۶۰۸ کیلومتری با عراق، همه مقاومت و ایثار کردند و با آغوش باز از شهادت استقبال کردند، اما تن به ذلت و خواری ندادند. اربابان عراق به آنها گفته بودند، مردم ایران منتظر یک اشاره‌اند تا از داخل بر علیه حکومت قیام کنند. ارتش از درون ضربه خورده و قادر به جنگیدن نیست. اما درود به شرف این مردم و این ارتش که ثابت کردند در برابر یورش هر متجاوزی تا آخرین قطره خون می‌جنگند و ذلت و سرسپردگی را هرگز نمی‌پذیرند.

عراقی‌ها فراموش کرده‌اند که ایرانی‌ها مقتدرترین کشور در دوران تاریخ بوده و در طول تاریخ چند هزار ساله خود، هیچ‌گاه دست بیگانه‌ای را نفرشده و بزرگ‌ترین خونخواران جهان را هم تحت تعلیم و تربیت خود قرار داده و در آداب و تمدن پیشرفته خود، آنها را ذوب کرده است.

عراقی‌ها گاهی صحبت از قادسیه و شکست ایرانی‌ها می‌کنند؛ من به‌عنوان یک مسئول و آگاه به چگونگی جنگ‌های صدر اسلام و بعد از آن، می‌گویم اگر مجاهدت و یاری بیش از یکصد و سی هزار رزمنده ایرانی نبود، هرگز قشون گرسنه و برهنه و بدون آموزش سعدبن ابی‌وقاص نمی‌توانست به مداین دسترسی پیدا کند. آن زمانی که نیروهای سعدبن ابی‌وقاص پاپوش و چوبدستی هم نداشتند، تنها چهارصد دستگاه کشتی بزرگ ایرانی که دعوت پیامبر اسلام را پذیرفته بودند، در جابه‌جایی کارکنان مسلح ایرانی، از غرب دجله به شرق آن و نهایت تصرف مداین شرکت داشتند. تمام نیروهای سعد و قاص در شهر بغداد سیزده هزار نفر برهنه و درمانده بیش‌تر نبود، نیروهای متعهد ایرانی که پذیرای اسلام شده بودند، بالغ بر ده برابر آنهاست. لذا قادسیه‌ای که منجر به سقوط شهر مداین گردید، به دست توانای نیروهای متعهد ایرانی انجام شد و نیروهای عرب سهمی در آن ندارند. بعد از آن هم

همه ساز و برگ نیروهای اسلام به دست توانمند صنعت‌گران ایرانی ساخته و پرداخته شد و سکه‌های ایرانی بود که موجب موفقیت بعدی نیروهای اسلام در اقصی نقاط جهان شد. ما امروز خود را سربازان امام زمان (عج) می‌دانیم و در جهت رهنمودهای آن بزرگوار حرکت می‌کنیم و هرگز شکست نخواهیم خورد. این کشور مهد رشد و عظمت آقا امام زمان (عج) می‌باشد، صاحب کشور ایشان هستند و همان‌گونه که ابرهه با آن همه توان و استطاعت نتوانست کوچک‌ترین گزندی به کعبه وارد آورد و صاحب کعبه از آن با پرندگان کوچک دفاع کرد، ما هم معتقد هستیم که متولی این کشور از هجوم بیگانگان جلوگیری و آنها را خوار و ذلیل و مجروح به کشورشان متواری خواهد کرد.

عزیزان من! سرافرازان جمهوری اسلامی! شما دست متجاوز را به نیابت از امام زمان قطع کنید. به آن چه تا امروز انجام شده فکر کنید و با دقت بیندیشید. آیا هرگز اندیشه کرده‌اید که با توانی نابرابر در برابر دشمن مسلح متجاوز ناجوانمرد این چنین ایستادگی کنید و آن را هم چون راهنمایی آگاه به کشتارگاه هدایت نمایید؟! این توفیق و سرافرازی تنها گوشه‌ای از رهنمودهای ولی عصر (عج) می‌باشد و به موجب همین رهنمود بوده که شورای عالی دفاع دستور پدافند و آمادگی برای بیرون راندن دشمن را صادر نمود.

من این فرمان تاریخی که سرآغاز یک تحول در کشورمان می‌باشد را به شما تبریک می‌گویم. ما باید بکوشیم از خطوط پدافندی به دقت مواظبت نماییم و مهم‌تر از پدافند این که خود را برای آفند آماده کنیم. ما پیروزیم و دیر یا زود آن را لمس خواهید کرد.

حرف‌های تیمسار در واقع به نوعی گزارش عملکرد نیروهای رزمنده ارتش هم بود و نشر آنها بازتاب خوبی در افکار نیروها و مردم داشت. فلاحی همیشه در سخنرانی‌ها و جلسات خصوصی و عمومی‌اش به دیگران تذکر می‌داد که؛ شما باید به فکر کشور ایران و حفظ و حراست و پاسداری از استقلال کشور باشید و تحت تأثیر عوامل دشمن که در چهره‌های حمایت از خلق و مردم وارد می‌شوند قرار نگیرید.

تیمسار تا آن روز تمام امور مربوط به جابهجایی یگان‌ها و ابلاغ مأموریت‌ها و تدابیر عملیاتی را خودش انجام می‌داد تا اینکه شورایی با نظر خودش تشکیل شد که در آن علاوه بر نماینده امام، فرمانده سپاه منطقه استاندار خوزستان و فرمانده لشکر ۹۲ نیز حضور داشتند و همین‌طور گاهی اوقات در این شورا رئیس‌جمهور نیز شرکت می‌کرد. روز ۲۷ مهر ۱۳۵۸ بود که با دستور او، ستاد اروند به ریاست سرهنگ حسنعلی فروزان در آبادان تشکیل شد تا کلیه امور مربوط به تدابیر عملیاتی را در آبادان و خرمشهر به‌عهده بگیرد و کار تیمسار کمی سبک‌تر شود.

در ستاد اهواز جلسه داشتیم. تیمسار آن‌قدر درگیر بود که برای رسیدن به آن جلسه باید عجله می‌کرد. عاقبت هر دو وارد اتاقی که در آن جلسه برگزار شده بود، می‌شویم. همین‌که وارد شدیم چشم‌های افراد حاضر در جلسه گرد شد. بدون استثنا تمام افسرها با تعجب نگاهش می‌کردند، مخصوصاً آنهایی که تصویر تیمسار را در روزنامه‌ها و صفحه تلویزیون دیده بودند و فقط یک تصویر خشک و اتوکشیده نظامی از او توی ذهنشان بود. حتی ایرج سپهر که از روحیات تیمسار خبر داشت، با تعجب به او خیره شده بود و هیچ حرفی هم نمی‌زد.

حق داشتند. ظاهر تیمسار عجیب و غریب و با همیشه متفاوت بود. انگار نه یک سطل گل‌ولای، بلکه صد سطل گل‌ولای ریخته بودند روی سرش، بعد هم به زور او را کشانده بودند داخل ساختمان ستاد اهواز.

سپهر جلو می‌آید و با همان نگاه شگفت‌زده می‌پرسد: مشکلی پیش آمده تیمسار؟ تیمسار دستی به صورت گل‌آلودش می‌کشد و کمی از گل‌های خشکیده روی پلک‌هایش را می‌کند و با خنده می‌گوید: اوضاع من که دیدنی نیست، باید بروید اوضاع بقیه نیروهایمان را ببینید!

سری می‌جنبانم و می‌گویم: پس سرووضع خودتان را ندیده‌اید که می‌گویید دیدنی نیستید! دیگر هیچ چیزتان شبیه آدم زنده نیست، دور از جانتان انگار از قبر بیرونتان

کشیده‌اند. زبانم لال کسی نمی‌دانست کجا بوده‌اید و شما را با این شکل و شمایل توی خیابان می‌دید، گمان می‌کرد خرق‌عادت شده و مرده‌ای هستی که راه می‌رود! به گمانم همین که کسی از این‌هایی که شما را دیده‌اند قبض روح نشده‌اند، لطف خدا بوده است! تیمسار سری تکان می‌دهد و با افسوس می‌گوید: سپهر! از آن‌همه گلوله فقط همین گل و خاکش نصیب من شده و بس! باید جلسه‌ای بگذاریم تا عملیات را بررسی کنیم. جای تعجب داشت افسری که در اعمال مقررات نظامی حتی از ثانیه‌ها گذشت نداشت، چگونه آن همه تغییر کرده و در مقابل دیگران صبوری نشان می‌دهد؟

خیلی‌ها وقتی اسم و درجه او را می‌شنیدند، خواه‌ناخواه یک آدم خشک و بی‌روح جلوی چشمشان می‌آمد اما این مرد، عرفان خودش را داشت. زیبایی‌ها چنان به چشمش می‌آمدند و چنان از آنها حرف می‌زد که باورش برای خیلی‌ها سخت بود. همین چند روز پیش با خانواده‌اش رفته بود طالقان که هم آب و هوایی عوض کند و هم دستی بجنابند و کمک‌حال مشهدی غفور باشد.

تیمسار سال‌ها قبل قول‌وقرارش را با این آقاسیدغفور گذاشته بود که؛ مشهدی غفور! کشاورزی و باغبانی این املاک قبلاً زحمت شما بوده، از این به بعد هم دست شما را می‌بوسد. در عوض نیمی از همه محصولات حق‌الزحمه شما.

آقا سیدغفور هم با خوشحالی پذیرفته بود و سال‌های سال بود که باغبانی باغ‌ها و زمین‌های پدر تیمسار را انجام می‌داد. از همان روز به بعد هر وقت تیمسار می‌رفت طالقان، به بهانه سرکشی از املاکشان می‌رفت توی باغ‌های آباد خودشان و لابه‌لای درخت‌های پُربار سیب و گیلاس و میوه‌های رنگارنگ با مشهدی غفور قدم می‌زد و از حال‌و‌روز او، خانواده‌اش و طالقانی‌ها می‌پرسید.

سید غفور، شیفته تیمسار بود. همیشه پشت سرش می‌گفت: این مرد زیردست و بالادست نمی‌شناسد، حرمتی به من می‌گذارد، انگار من مالک زمین‌ها هستم و او رعیت. وقتی پایش را می‌گذارد توی زمین‌ها، برای کندن یک دانه سیب هم از من اجازه می‌گیرد

و من را با آن همه تواضعش خجالت زده می کند و می گوید؛ شما زحمت این زمین ها را کشیده ای، شما به موقع به این ها آب داده ای، کود داده ای و به موقع هرسشان کرده ای؛ مالک واقعی این محصولات شما هستید و من باید ازتان اجازه بگیرم.

تیمسار برایش قدم زدن در آن باغ عادی نبود. هرازگاهی یک دانه میوه را نشان می کرد و می گفت: مشهدی غفور! خلقت خدا را می بینی؟ کدام نقاشی را سراغ داری که این قدر زیبا بتواند، نقاشی کند؟ کدام نقاشی را دیده ای بتواند این قدر زیبا رنگ آمیزی کند؟

حتی یادم است یک روز که به طالقان رفته بودیم تا به خانواده اش سر بزنند، سر کوچه پیرمردی نشسته بود که تیمسار به سراغ او رفت و دستش را بوسید و گفت: استاد! من قرآن را نزد شما یاد گرفتم، دعایم کنید!

حالا همان مرد با این ظاهر ایستاده بود جلوی یک عده از زیردستانش و لبخند می زد...





## خدمت به میهن

آبان ۱۳۵۹

احمد حقیقت از زیردست‌های تیمسار بود و همیشه می‌گفت: از نظر من تیمسار فلاحی، پایه‌گذار نظم نوین و انقلابی در ستاد مشترک و ارتش است و شاید کسی به اندازه من و امثال من نداند، ایشان برای این کار چه سختی‌ها و مشقت‌هایی را تحمل کرده است. بیست ساعت در شبانه‌روز کارکردن و مأیوس نشدن از خیلی مسائل، کاری نیست که همه افسران و امیران ارتش بتوانند انجام بدهند.

تیمسار چند ساعت قبل به او گفته بود؛ شما مسئول هستی تا افرادی که اسمشان را بردم، همین امروز احضار کنی و جلسه‌ای تشکیل بدهی تا من بیایم. حقیقت به سرعت پیگیر کارها شده بود اما هیچ‌کدام از احضارشده‌گان در وقت مقرر حاضر نشده بودند و اتاق برگزاری جلسه خالی بود. نگاهی به حقیقت می‌کند و می‌گوید: چه شد؟

حقیقت نگاهی به چشم‌های تیمسار می‌کند و می‌گوید: متأسفانه آقایان عادت ندارند بعد از ساعات اداری به ستاد بیایند و در جلسات شرکت کنند. تیمسار ابروهایش را در هم می‌کشد و می‌گوید: همین حالا مجدداً پیگیر شو و بگو فرماندهی شخصاً با آنها دیدار دارد.

تیمسار به عنوان رئیس ستاد مشترک، بیشتر از خیلی‌های دیگر، مشغله داشت اما نظم و ترتیب سخت‌گیرانه‌اش باعث شده بود، از فرصت‌هایش حداکثر استفاده را کند، نظمی که حتی افسران ارتش به آن شدت نمی‌توانستند رعایت کنند.

تلنگری به در اتاق می‌خورد. حقیقت وارد اتاق می‌شود و می‌گوید: بعضی از آقایان تشریف آوردند و منتظر شما هستند.

تیمسار خودکاری را که در دست دارد داخل کتو می‌گذارد و بعد از بستن در کتو، از جایش بلند می‌شود و با قدم‌هایی بلند و محکم از آنجا خارج می‌شود. می‌گویم: می‌خواهید با این جلسه، ادارات و سازمان‌های مختلف ستاد مشترک را به شکل جدیدی سازماندهی کنید اما این کار با آن طرح و برنامه بزرگی که شما توی سرتان دارید، معنایش این است که آقایان باید دو برابر گذشته زحمت بکشند تا بتوانند به هدف ایده‌آل شما برسند!

تیمسار وارد اتاق می‌شود و اعضای جلسه به سرعت از روی صندلی‌هایشان بلند می‌شوند.

تیمسار روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند و حقیقت هم کنارش جا می‌گیرد. کمی منتظر می‌ماند تا دیگران هم دور همان میز و سر جاهای قبلی‌شان بنشینند، بعد با نگاه تندی به افرادی که هنوز خوب سر جایشان آرام نگرفته‌اند، می‌گوید: آقایان! شما که طراح کل امور ارتش هستید در وقت اداری فقط می‌توانید پاسخگوی مراجعات، تلفن‌ها و بعضی برنامه‌هایتان باشید. ادارات شما باید تمام مدت ساعات اداری فعال باشند تا مراجعین کارشان لنگ شما نماند. یادتان باشد بعد از ظهرها، بعد از ساعات اداری، زمان طرح‌ریزی و نوشتن برنامه‌ها شروع می‌شود.

با همان چند جمله، اتمام حجتش را می‌کند و تمام مسئولین بدون هیچ حرفی، سری تکان می‌دهند و چند نفری هم بی‌اراده و باراده می‌گویند: بله قربان!

تیمسار لب باز می‌کند تا حرف دیگری به زبان بیاورد که در باز می‌شود و دو نفر دیگر از مسئولین وارد اتاق می‌شوند. تیمسار با اخم گزنده‌ای می‌گوید: بی‌نظمی، بی‌انضباطی و

وقت نشناسی شما آقایان شرم‌آور است! اگر این موارد تکرار شود، شدیداً با شما برخورد خواهد شد.

افرادی که دور میز نشسته‌اند، می‌دانند که تیمسار فقط منظورش آن دو نفر نیست. به‌همین دلیل به‌جز آن دو نفر، آنها هم سرهایشان را به زیر می‌اندازند و بدون هیچ حرکتی منتظر اوامر تیمسار می‌مانند. تیمسار اشاره‌ای به تازه‌واردها می‌کند و می‌گوید: بفرمایید تا جلسه را شروع کنیم!

جلسه شروع می‌شود. گره ابروهای تیمسار از هم باز شده است اما لحنش همچنان ثابت و محکم است. این وضعیت برای سروسامان گرفتن، نیازمند چنان اقتداری هم هست و من کاملاً با او موافق هستم. می‌گویند: اگر گزارش ضعیف یا گزارش جامع و گردش کار پرمحتوایی از شما به دستم برسد، رئیس اداره، معاون و اقدام‌کننده‌ی ربطتان را احضار می‌کنم و در صورت لزوم تشویق یا توبیختن می‌کنم، پس بهتر است حداکثر تلاشتان را برای ارائه یک گزارش و عملکرد خوب انجام بدهید.

می‌گویم: از وقتی جنگ شروع شده، ستاد مشترک، مرکز مهم‌ترین فعالیت‌ها و مذاکرات و تصمیم‌های کشوری است، مسئولین یکسره در حال رفت‌وآمد به اینجا هستند. اینجا درواقع جایی است که شما باید داخل یکی از اتاق‌هایش بنشینید و اوضاع کشور را رصد کنید؛ اگر این آقایان همکاری کنند نیازی نیست هر روزتان بروید یکی از مناطق جنگی و اگر ناچار نباشید پایتان را نمی‌گذارید اینجا!

می‌گویند: تصمیمات مهم شورای عالی دفاع و تصمیمات کلی درباره‌ی جنگ در این ساختمان، در همین اتاق و در همین جلسات گرفته می‌شود. همین‌که من و دیگر آقایان مسئول یکی دو روز اینجا جمع شویم، کفایت می‌کند. حضور من بین نیروهای رزمنده و فرماندهان و یگان‌های عملیاتی تأثیر بیشتری دارد تا حضور کم‌کار من در این مکان، پس شما باید بیشتر تلاش کنید. بیشتر وقت بگذارید. در واقع باید از جانتان مایه بگذارید تا مردم و مملکتان آسایش داشته باشند.

جلسه بعد از حرف‌های تیمسار، کمی آرام می‌شود. فرماندهان پشت سر هم نظراتشان را می‌گویند و نقشه‌ها دست به دست می‌چرخد. تیمسار دستش را می‌گذارد زیر چانه لاغرش و به جمعی که دورش نشسته‌اند نگاه می‌کند. پوزخندی می‌زند و زیر گوشش می‌گوید: نیمی از همین‌ها که اینجا نشسته‌اند بدشان نمی‌آید شما را زمین بزنند و از پشت آن میزی که روبه‌روز با حمایت امام پایه‌هایش محکم‌تر می‌شود، بیرون بکشند.

نگاهش روی افرادی که مشغول بحث هستند، حرکت می‌کند. او هم مانند من خوب می‌داند کدام‌یک از افراد حاضر، قصد چنین کاری دارند ولی نگاه او روی افرادی مکث می‌کند که خودش، استادشان بوده و دلش به پشتیبانی آنها گرم است. خیالش راحت است که آنها تلاش می‌کنند کنار او بایستند و برای انجام وظیفه یاری‌اش کنند و همین همراهی به او آرامش می‌دهد.

پوزخند زنان می‌گویم: به این چهار پنج نفری که دلسوزت هستند دل نبند، خودت می‌دانی امروز و فرداست که این افراد را هم به جرم رفاقت با تو حذف کنند.

از اینکه این‌قدر آیه یأس برایش می‌خوانم، حالم بد است. از اینکه این همه حرف‌هایم را تکرار می‌کنم و همیشه ناچارم تلخی‌ها را برایش بگویم، حالم بد است اما چه می‌شود کرد؟ به‌سختی می‌توانم کورسویی از امید پیدا کنم و او را به همان نقطه نور، دل‌خوش و برای ادامه کار، تشویق کنم. آخر من آدم وابسته‌ای هستم. وابستگی چیز آزاردهنده‌ای است. ترسم این است که این تمام دل‌خوشی، این تمام وابستگی‌ام را از من بگیرند و آن‌وقت خاک‌نشین که هیچ، خاک‌ستر نشین شوم!

می‌گویم: جالب است همین‌هایی که برایت دل می‌سوزانند، هر روز برای گزارش نوشتن علیه شما احضار می‌شوند.

قبلاً هم برایتان گفتم تیمسار یکی دو سال قبل در زمان رژیم شاهنشاهی به‌شدت مقرراتی، منظم و سختگیر بود و کاری نداشت کسی که قوانین را زیر پا گذاشته با او رفیق است یا هم‌سفره و هم‌دوره، رودربایستی نمی‌کرد و در مقام نظامی، تذکرش را می‌داد و

گاهی اوقات که لازم بود توبیخ و تنبیهش هم به راه بود.

یکی از آن افراد علی‌اصغر جمالی بود. جمالی سال ۵۱، در هیئت اعزامی ویتنام با تیمسار همسفر بود. سال ۵۶ هم در دوره فرماندهی و ستاد که مدیریتش به‌عهده تیمسار بود، به تهران آمده بود.

جمالی گذشته از همکاری و رفاقت صمیمانه‌ای که با تیمسار داشت، از نظر آموزشی هم با او در ارتباط بود. با این وجود او هم آن زمان از توبیخ‌های تیمسار، در امان نماند. یک‌بار که تیمسار قصور و بی‌نظمی‌اش را دید، فوراً احضارش کرد و گفت: سرهنگ! با اینکه به شما ارادت دارم و شما را می‌شناسم اما به خاطر بی‌انضباطی‌تان، ۲۴ ساعت بازداشت می‌شوید!

آن روز افرادی که شاهد این جریان بودند، با تعجب به هم نگاه می‌کردند اما ابهت فلاحی آن‌چنان بود که کسی جرئت نداشت حتی برای پادرمیانی حرفی به زبان بیاورد. تیمسار همیشه همین خلق‌وخو را داشت، برایش مهم نبود که در چه مقام و منصبی است و چه کاری به او سپرده می‌شود، برایش مهم نبود کاری که در نظام به او می‌سپارند در شأن و مقام دانش نظامی‌اش هست یا نه؟ تمام سعی‌اش این بود در هر جایگاهی قرار گرفته است وظیفه‌اش را به بهترین شکل انجام بدهد. همین انجام وظیفه و فرمانبرداری بود که باعث شد با ماجرای تظاهرات و مرکز پیاده شیراز برایش پرونده‌سازی کنند و پیگیر این امور شوند.

صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِيمَانِ! خدمت به ملت و میهن عبادت است.

خنده‌ام می‌گیرد. با خودم می‌گویم؛ پس صدایم را می‌شنود و به روی خودش نمی‌آورد. تلنگری به در اتاق می‌خورد. سرباز بلندبالایی به محض گشودن در، پا می‌کوبد و چند نفر از افراد داخل جلسه را به نام می‌خواند و احضارشدنشان را اطلاع می‌دهد. تیمسار نگاهی به آنها می‌کند. از احضار این افراد مشخص بود باز هم یک عده برایش خواب

دیده‌اند. می‌گویم: بفرما! شاهد از غیب رسید. الآن درست همان‌هایی که یا در مرکز پیاده شیراز زیردستت بوده‌اند یا در دافوس یا در ویتنام احضار شدند!

تیمسار با شنیدن صدای اذان ظهر می‌گوید: آقایان تشریف ببرند نمازشان را بخوانند و برگردند.

مردها یکی‌یکی از اتاق خارج می‌شوند. در هنوز کاملاً بسته نشده که صدای مختار راعی را می‌شنوم که می‌گوید: دوره دافوس بودم که فلاحی از طریق افسر مسئول آموزش متوجه شد، من و یک عده دیگر از دانشجویان دیر به کلاس رفته‌ایم. ایشان دستور داده بود ساعت یک ربع به ۱۲ ظهر به دفترش بروم. البته قرار شد اول خودم تنهایی بروم، توضیحاتم را بدهم تا بعد از شنیدن دلایلم، در مورد ما دستور لازم را به فرمانده گردان ابلاغ کند. درست یک ربع مانده به ساعت ۱۲، فرمانده گردان دانشجویان من را احضار کرد و فقط گفت: باید علت دیر آمدنت را برای تیمسار فلاحی شرح بدهی! همین احضار بی‌دلیل باعث شد برای دیدن جانشین مرکز هم ده دقیقه دیرتر از زمانی برسم که دستور داده بود. به همین علت وقتی به دفتر تیمسار رسیدم در اتاقش بسته و سربازی جلوی آن ایستاده و مراقب بود کسی بدون اجازه وارد اتاق نشود. سرباز وقتی من را دید، احترام گذاشت و گفت؛ به‌دلیل اینکه ده دقیقه دیرتر آمده‌اید تیمسار شما را نمی‌پذیرند! باید برگردید یگان و بیست دقیقه دیگر بیاید! من هم که دیدم چاره‌ای نیست، به یگان برگشتم اما این بار از ترس اینکه باز هم با تأخیر نرسم، پنج دقیقه زودتر به دفتر تیمسار رفتم. سرباز برای اعلام حضور من، در اتاق را باز کرد و من از لای چارچوب در تیمسار را دیدم که روی سجاده‌اش نشسته و نماز می‌خواند. تازه فهمیدم یکی از دلایل عدم پذیرش من، برای خواندن نماز اول وقتش بوده و چقدر این موضوع برایش مهم است. نمازش که تمام شد از جایش بلند شد، سجاده‌اش را جمع کرد و داخل یکی از کتوها گذاشت. بعد از مرتب کردن لباسش، رفت پشت میزش نشست و من را احضار کرد.

این مرتب‌بودن از خصلت‌های همیشگی تیمسار بود. راعی ادامه داد: وقتی وارد اتاق

شدم، دیدم پرونده و سوابق خدمتی‌ام روی میز قرار دارد و سرش روی آنهاست. به ادای احترام من، سری تکان داد و با لحن ملایم اما بسیار جدی گفت: من، پرونده شما را مطالعه کردم، سوابق خوبی داری، چرا دیر به کلاس رسیدی؟ برایش توضیح دادم که دلیل دیر آمدنم چه بوده، دلایلم برای خودم بسیار قانع‌کننده بود اما از نظر او قابل پذیرش نبود. از من تعهد اخلاقی گرفت تا دوباره غیبت نکنم و به موقع سر کلاس‌هایم حاضر شوم. بعد هم گفت؛ راعی! چون برای اولین بار مرتکب بی‌انضباطی شدید، شما را می‌بخشم، دیگر تکرار نشود!

صدای یک مرد جاافتاده را می‌شنوم که می‌گوید: سرهنگ جمالی! قرار بود شما برای اعلام گزارش به دفتر ما بیایید.

جمالی با لحن سردی می‌گوید: گویا کسی نمی‌خواهد درک کند تخصص و نظم و سختگیری تیمسار باعث شد تمام افرادی که از سال پنجاه تا پنجاه‌وهفت، در کلاس‌های درس او، شرکت می‌کردند الآن خودشان را مدیون او بدانند. حاضرم صد نفر دیگر مثل خودم را همین‌جا برایشان به صف بکشم که بگویند آموزش‌های نظامی‌شان را مدیون تیمسار هستند. درست است آن زمان خیلی از شاگردها، از سخت‌گیری و دقت زیاد ایشان به تنگ آمده بودند و دادشان درآمده بود اما کار مخلصانه و تدریس درست به آن شیوه، حالا باعث منفعت ملت و مسلمین شده است. تعجب و شگفتی من از این است که اگر آن موقع من و امثال من به این مسئله دقت نداشتیم، نه عجیب بود نه مهم اما حالا که این مسئله کاملاً روشن و واضح است!

سری تکان می‌دهم و رو به تیمسار که همچنان پشت آن میز عریض و طویل نشسته می‌کنم و می‌گویم: بالاخره داد همکاران و شاگردهایت هم درآمد!

جمالی هنوز حرف می‌زند: من که از ایشان نه خطا دیده‌ام نه توبیخ نابجا! اگر هم ایشان بنده را بازداشت می‌کردند باز هم اعتراضی نداشتیم چرا که طبق سلسله‌مراتب نظامی و در چارچوب قانونی بوده.

مرد می‌گوید: پس جریان آن بازداشت ۲۴ ساعته شما چه بود؟  
صدای جمالی خسته و خشم‌آلود به نظر می‌رسد. جواب می‌دهد: اولاً اینکه بنده بازداشت نشدم و به زندان نرفتم، ثانیاً همان‌طور که گفتم؛ اگر هم می‌رفتم باز هم حرفی نداشتم چون تا جایی که من به چشم دیدم ایشان تا زمانیکه یک شخص بی‌نظمی نمی‌کرد و برخلاف مقررات قدم بر نمی‌داشت، توبیخ و تنبیه در کارش نبود!

مرد می‌گوید: اما پرونده ایشان خلاف این موضوع را نشان می‌دهد.  
راعی جواب می‌دهد: شما که هیچ، حتی همان دانشجویانی که می‌دیدند استادشان از ساعت شش صبح تا ده شب یا مشغول تدریس است یا مشغول تحقیق یا مشغول نوشتن جزوه برای آنها، باورشان نمی‌شد، یک روز آن آموزش‌ها آن‌طور به دردشان بخورد و مایه عاقبت به‌خیری‌شان شود چه برسد به شما! باور کنید الان بیشتر دانشجویانی که آن سال‌ها توی کلاس‌های درس ایشان می‌نشستند، در این جنگ نابرابر ارتش بعث با جمهوری اسلامی، فرماندهانی شده‌اند که تلاش می‌کنند این نابرابری را هنوز هم به شاگردی همان استادشان، به موازنه بکشانند! برایم جالب است بدانم چرا شما به جای قدردانی از ایشان، سعی در تخریب موقعیتشان دارید؟!

طرف با صدایی خشمگین می‌گوید: مراقب حرفتان باشید سرهنگ!  
جمالی چیزی نمی‌گوید. طرف ادامه می‌دهد: راعی! شما هم از طرف انجمن اسلامی ستاد مشترک احضار شده‌اید، تشریف بیاورید!

راعی جواب می‌دهد: من قبلاً هم احضار شده‌ام و از من خواستند علیه تیمسار فلاحی گزارشی بنویسم مبنی بر زندانی شدن و تهدید خودم توسط ایشان. وقتی دلیلش را پرسیدم فرمودند که؛ شما وقتی دوره ستاد را می‌گذرانده‌اید با دستور سرتیپ فلاحی بازداشت شده‌اید! من هم، آن زمان هم الان می‌گویم؛ بنده توسط فلاحی زندانی نشده‌ام. آن روز آقایان مصر بودند گزارش بنویسم و من نوشتم: بنده زمانی که در سال ۱۳۵۷ در دوره فرماندهی و ستاد تحصیل می‌کردم، افسر متمریدی بودم و حق با تیمسار فلاحی بود؛ چرا



که بنده نباید خلاف دستورات ایشان عمل می‌کردم. ضمن اینکه زندانی هم نشدم! اگر لازم است دوباره بیایم خدمتتان و عین همین جملات را بنویسم!

سکوتی بین سه نفر پا می‌گیرد و بعد هم صدایشان لابه‌لای صدای بالگردی که قصد نشستن روی باند پایگاه دارد، گم می‌شود. چند دقیقه بعد به‌سختی صدای پای آن سه نفر را می‌شنوم که از اتاق دور و دورتر می‌شوند.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: کاش بعضی از آقایان این صحنه‌ها را می‌دیدند! البته درست است که بعضی‌ها برای کارهایی که شما انجام می‌دهید، اهمیت نمی‌دهند اما اگر در شرایط شما قرار می‌گرفتند و می‌دیدند جز خودتان، زیردست‌هایتان هم تحت فشار روحی هم هستند، شاید کمی منصفانه‌تر قضاوت می‌کردند.

صدای بلندگو قطع می‌شود. تیمسار از جایش بلند می‌شود و طبق معمول یک گوشه اتاق به نماز می‌ایستد. هنوز قامت نبسته، می‌گویم: تیمسار! نگران نباشید درست است که در این اوضاع بحرانی کشور، عده‌ای موفقیت‌های شما را درک نمی‌کنند اما شخصیت‌های ممتاز و کارآمد نظام جمهوری اسلامی ایران و کارشناسان تیزبین ممالک غربی و شرقی به خوبی می‌دانند شما و این شاگردانت با دست‌خالی چه شق‌القمری کرده‌اید!

دلم می‌سوزد. مدتی است یک عده دست به دست هم داده‌اند تا هرطور شده تیمسار فلاحی را از منصبش پایین بکشند و یکی از افراد خودشان را جایگزین کنند. یکی از بهترین بهانه‌هایشان همین جریان تظاهرات ضدشاهنشاهی چند سال قبل در شیراز و کشته‌شدن یکی دو نفر از مردم عادی بود که بهانه خوبی دستشان داده است. بهانه خوب دیگرشان سخت‌گیری‌های شدید تیمسار در دوران حضورش در دانشگاه فرماندهی و ستاد بود.

تیمسار به همین بهانه‌های واهی چندبار به دادگاه احضار شده بود و هربار همان توضیحات سابق را به زبان آورده بود. بعد هم بدون آنکه اجازه بدهد، فشاری که در دادگاه به او وارد شده، در انجام کارها او را دچار مشکل کند به محل کارش در ستاد فرماندهی

نیروی زمینی می‌رفت و با اعتماد به نفس وظایفش را انجام می‌داد. او برخلاف افرادی که معمولاً مورد اتهام قرار می‌گرفتند و به دادگاه احضار می‌شدند، انگیزه خودش را برای خدمت از دست نمی‌داد و می‌گفت: آن روز که حادثه شیراز اتفاق افتاد به نیروهایم گفتم؛ مردمی که داخل این خیابان‌ها هستند، همه هم‌وطن‌های ما هستند و ما با آنها هستیم نه علیه آنها. امروز هم می‌گویم؛ چنین مسائلی بدیهی است، من در دادگاه حاضر می‌شوم، چون مورد اتهام واقع شده‌ام و باید جوابگو باشم و بی‌گناهی خودم را ثابت کنم. چنین چیزی در وظیفه و تعهد و وجدان کاری من، نباید تأثیر منفی بگذارد و نمی‌گذارد.

وقتی هم بازدید گروه بازرسی از مرکز پیاده و زرهی شیراز و تحقیق در مورد همان اتهام آغاز شد، تیمسار به آنها گفت: من توصیه می‌کنم حق و عدل و انصاف را رعایت کنید. هرچه می‌بینید گزارش بنویسید و کاری به دوستی و دشمنی‌ها نداشته باشید. از تبعیض و دوگانگی در بازدیدها دوری کنید تا گزارش خوب و جامعی از چیزی که دنبالش هستید، ارائه بدهید.

گویا این عده هرچه گشته بودند راهی برای اینکه مهر نامسلمانی و بی‌دینی را به پیشانی تیمسار بزنند، پیدا نکرده بودند و کارشان کشیده بود به احضار افراد زیردست یا هم‌دوره او.

البته یک عده از افراد انجمن اسلامی ارتش به این موضوع اشراف داشتند که تیمسار آدم بدی نیست و یک عده سعی دارند برایش پاپوش بدوزند اما نامه‌ها و شکایت‌های افراد سودجو ناچارشان می‌کرد به تحقیقاتشان ادامه بدهند و افراد مختلفی را به دفترشان احضار کنند تا گزارش کامل و جامعی به بالادست‌هایشان ارائه دهند و آنها هم بتوانند دهان افرادی که به تهمت و افترا باز شده بود را ببندند!

یک عده از این افراد زیردست که در این روزهای اخیر به دفتر انجمن اسلامی احضار می‌شدند، خودشان از نیروهای خبره و زبردست ارتش بودند که چند سال قبل از طرف

ارتش شاهنشاهی همراه تیمسار فلاحتی به عنوان اعضای هیئت ناظر بر صلح ویتنام به آنجا اعزام شده بودند.

بگذارید برای اینکه سردرگم نشوید، کمی از آن جریان برایتان بگویم تا برسیم سرِ جریان این آقای فلاحتی و حضورش در ویتنام که رفتارش باعث شگفتی نظامی‌های دیگر ملل شده بود و افراد سازمان ملل هم او را مورد تحسین قرار دادند.

آن زمان ویتنام سرزمین خون بود و پیکار. سرزمینی که مردمش علیه ظلم و جور دولت آمریکا قیام کرده بودند و دولت بزرگ آمریکا هم با آن همه تسلیحات نظامی‌اش نمی‌توانست آنها را سرکوب کند. جنایات فجیعی که آمریکا در خاک ویتنام انجام داده بود به قدری وحشیانه بود که هیچ‌وقت آمار دقیقی از کشته‌شده‌های نظامیان آمریکایی و نظامیان و مردم غیرنظامی ویتنام منتشر نشد.

جنگ ویتنام بعد از جنگ جهانی دوم، طولانی‌ترین جنگ دنیای مدرن بود که از نبرد و درگیری بسیار کوچک به جنگی تمام عیار و پرتلفات مبدل شد. ویتنام از سال ۱۹۵۵ تا ۱۹۷۵ میلادی یعنی از ۱۳۳۳ تا ۱۳۵۴ هجری شمسی درگیر جنگ بود. این جنگ بین نیروهای ویتنام شمالی و جبهه آزادی‌بخش ویتنام جنوبی که به «ویت‌کنگ»‌ها شهرت داشتند با حمایت جمهوری خلق چین، شوروی و کره شمالی از یک سمت و نیروهای ویتنام جنوبی و متحدانش - به‌ویژه ایالات متحده آمریکا به عنوان مهم‌ترین حامی - زلاندنو، جمهوری خمر، فیلیپین، استرالیا، تایلند، پادشاهی لائوس و کره جنوبی از طرف دیگر برقرار بود.

این اختلاف ابتدا یک جنگی مستعمراتی علیه نیروهای استعماری فرانسوی بود اما دولت ویتنام جنوبی با رهبری «نگودین دیم» به بازیچه دست آمریکایی‌ها تبدیل شد. دولت آمریکا حضور خودش را به عنوان راهی برای جلوگیری از گسترش و کنترل کمونیسم در ویتنام جنوبی می‌دانست. رئیس‌جمهوری ویتنام جنوبی کاملاً به آمریکا وابسته بود و آمریکا برای دستیابی به اهدافش از او حمایت می‌کرد. روند جنگ در آن کشور

تغییر پیدا کرد و ویتنام جنوبی با تشویق آمریکا به سرکوبی شدید کمونیست‌ها پرداخت و بسیاری از مردم عادی به اتهام کمونیست‌بودن اعدام شدند. جبهه آزادی‌بخش ویتنام جنوبی تشکیل شد و دولت «نگو دین دیم» با آنها درگیر جنگ شد.

از طرف دیگر، دولت ویتنام شمالی برای اتحاد، تحت حکومت کمونیستی می‌جنگید و اتحاد ویتنام شمالی و ویت‌کنگ‌ها یا همان جبهه آزادی‌بخش ویتنام جنوبی باعث شد در مقابل وان‌مین و دولت وابسته‌اش که بعد از «نگو دین دیم» به مقام رسیده بود، قرار بگیرند. به این ترتیب با حمایت چین و شوروی از این طرف درگیری - ویتنام شمالی و ویت‌کنگ‌ها - و حمایت آمریکا و متحدانش از طرف دیگر درگیری - دولت ویتنام جنوبی - جنگی بزرگ در سراسر ویتنام بالا گرفت.

آن زمان محمدرضا شاه که خودش دست‌نشانده آمریکایی‌ها در خاورمیانه بود به خواهش آنها برای کمک به عوامل آمریکایی در ویتنام تعدادی جنگنده اف ۵ قرض داد که آن اف ۵ها تا مدت زیادی در جنگ داخل ویتنام استفاده شد. آن جنگنده‌ها بعد از جنگ هنوز هم در موزه آن کشور نگهداری می‌شود و سندی از دست‌داشتن محمدرضا شاه در کشتارهای ویتنام است.

جالب اینکه اکثر مردم ایالات متحده آمریکا هم با دخالت دولشان در جنگ داخلی ویتنامی‌ها مخالفت می‌کردند و با برگزاری تظاهرات و راهپیمایی و گردهمایی و اعتصاب‌ها اعتراضشان را به نمایش می‌گذاشتند اما دولت مردانشان به این اعتراض‌ها اهمیتی نمی‌دادند. سرانجام آمریکایی‌ها ظاهراً پس از ده‌هزار روز جنگ، ۴۵ هزار کشته، ۳۰۰ هزار زخمی و صرف ۱۵۰ میلیارد دلار هزینه، با سرافکندگی تاریخی عظیمی عقب‌نشینی کردند و با خفت به کشور خودشان برگشتند.

دولت آمریکا که به دلیل شکست‌های متعدد و مخالفت‌های روزافزون مردم خودش ناچار به ترک مخاصمه و فراخوانی نیروهایش شده بود کار را به دولت ویتنام جنوبی سپرد اما همه می‌دانستند نیروهای آمریکایی در ظاهر ویتنام را ترک کرده‌اند و عواملشان به

صورت پیمانکاران ساختمانی و مشاغل دیگر هنوز در آن کشور حاضر بودند. به هر حال این جنگ طولانی‌ترین جنگ تاریخ آمریکا بود که نتیجه خفت‌باری برای آنها به ارمغان آورد.

بعد از کنارکشیدن دولت آمریکا، در حقیقت آتش‌بس بین عناصر دولت ویتنام جنوبی و «ویت‌کنگ‌ها» برقرار شده بود اما برقراری کامل این صلح به راحتی امکان‌پذیر نبود. چون ویتنام در آن دوران بر اثر وجود اشغال‌گران آمریکایی به چند منطقه تقسیم شده بود و لازم بود مدتی بگذرد تا «ویت‌کنگ‌ها» آتش‌بس را بپذیرند و زمام امور را به دست بگیرند. برای رسیدن به این مقصود در هر منطقه جنگ‌زده نماینده‌های نظامی از کشورهای ایران، لهستان، مجارستان، کانادا و اندونزی به آنجا اعزام شدند که هر کدام از این هیئت‌های نمایندگی، یک بخش نظامی داشتند و یک بخش سیاسی.

زمانی که قرار شد هیئتی به نمایندگی از ارتش ایران به آن منطقه اعزام شود، بررسی همه‌جانبه‌ای درباره توانایی‌های افراد و گزینش بهترین افسران ارتش ایران شروع شد. وضعیت افسران داوطلب، توسط سیستم‌های اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی رژیم شاهنشاهی به دقت بررسی شد تا افراد بسیار موجهی برای این کار انتخاب شوند.

گزینش افسران اعزامی چند شرط داشت که تسلط به زبان انگلیسی یکی از آن شروط و شرط دوم آشنایی با مسائل و روابط بین‌الملل بود. از تمام داوطلبان اعزام به ویتنام، امتحان کتبی و مصاحبه شفاهی گرفتند تا در نهایت افراد شایسته برای شرکت در این مأموریت بین‌المللی گزینش و به ویتنام اعزام شوند.

فلاحی که سال ۱۳۵۲ (در بعضی اسناد اعزام ایشان با درجه سرهنگ دوم در سال ۱۳۵۱ عنوان شده) درجه سرهنگ‌دومی گرفته بود با تسلطی که به زبان انگلیسی و شناختی که از اصول روابط بین‌الملل داشت بعد از شرکت در آزمون اختصاصی نظامی، همراه شصت نفر از افسران زبده ارتش ایران به ویتنام اعزام شد تا در چارچوب نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل، بر اجرای آتش‌بس بین نیروهای متخاصم ویتنام شمالی و ویتنام جنوبی نظارت کند.

فلاحی با اینکه حکومت محمدرضا شاه مدافع منافع آمریکایی‌ها بود و خودش به‌عنوان مسئول یک هیئت از طرف ارتش ایران به ویتنام اعزام شده بود، ویتنامی‌ها و مقاومتشان علیه حکومت آمریکا را ستایش می‌کرد و بدون هیچ ترس و واهمه‌ای در جلسات مختلف و صحبت‌های دوستانه‌اش از آنها با عزت و احترامی خاص حرف می‌زد و آنها را به واقع ستایش می‌کرد.

فلاحی به امر فرماندهان ارشد ارتش ایران، فرماندهی هیئت اعزامی منطقه دالانگ در یکی از استان‌های ویتنام جنوبی را به‌عهده داشت. او و افسران همراهش در دلتای رود مِکونگ که یکی از اصلی‌ترین رودخانه‌های جنوب شرق آسیا و دوازدهمین رود طویل جهان است در منطقه میانی ویتنام مستقر شده بودند. این منطقه، کوهستانی و بسیار زیبا و سرسبز بود و جاذبه‌های طبیعی آن هوش از سر انسان می‌برد اما همان منطقه، سال‌های زیادی محل درگیری‌های سختی بین نیروهای دو طرف جنگ بود.

در منطقه تحت‌امر فلاحی تعدادی پاسگاه وجود داشت که در آنها افسرانی از ایران، اندونزی، رومانی و بلغارستان مشغول انجام وظیفه بودند. این افراد در حقیقت مراقب بودند کسی آتش فتنه و درگیری را یک‌بار دیگر در منطقه شعله‌ور نکند و جنگی خون‌بارتر آغاز نشود.

طبق مقررات باید مسئولان همه هیئت‌های نظامی در زمینه نظارت بر اجرای آتش‌بس با هم تماس می‌گرفتند و مذاکره می‌کردند. بعد هم موارد نقض آتش‌بس را بر حسب مقررات توافق‌نامه آتش‌بس به دبیر کل سازمان ملل متحد گزارش می‌دادند اما شرایط سیاسی در آن زمان به گونه‌ای بود که نمایندگان مناطق مختلف، کمتر در جمع‌بندی‌ها به توافق مشترک می‌رسیدند.

فلاحی به‌عنوان رئیس گروه نظامیان ایرانی در آن منطقه با افراد ناظر صلحی که در مناطق دیگر مستقر بودند در تماس بود. تنها منطقه‌ای که معمولاً در ارزیابی‌های مربوطه، رأی مشترک داشت، منطقه مأموریت تیمسار فلاحی بود.

دلیل عدم مشاجره بین افراد همکار فلاحی این بود که آن زمان هم برایش اهمیتی نداشت که مسائل مختلف به نفعش هستند یا نه، عدل و انصافش را کنار نمی گذاشت و واقعیت را می گفت. همین خصلت باعث شده بود، درباره مسائل مختلفی از او نظرخواهی کنند و با دقت زیادی به تجزیه و تحلیل هایش گوش بدهند.

کار به جایی رسیده بود که مرجع خیلی از افراد همان گروه های نظامی که تمام عمرشان را در ارتش کشور هایشان خدمت کرده بودند و به قولی از نظامی های کارکشته مملکت خودشان به شمار می آمدند، شده بود، درست مثل دورانی که مدیریت آموزش دافوس را به عهده داشت و هر استاد صاحب نام یا تازه واردی، در مباحث و مشکلات نظامی به او مراجعه می کرد.

در آن شرایط، فساد و فحشا در کل کشور ویتنام غوغا می کرد. فلاحی برای مقابله با آن مشکلات به تمام افسرانی که زیر دستش بودند، گفته بود؛ در این شرایط بحرانی که فقر، خیلی از زن ها و دختران این کشور را ناچار به خودفروشی و مردانش را به قاچاقچیان مواد مخدر مبدل کرده، هیچ کسی حق ندارد در ساعات بیکاری به داخل شهرها برود تا به این مسائل آلوده نشود.

برای این کار برنامه ریزی خاصی کرده بود. دستور داده بود نیروهایش هر روز صبح ورزش و نرمش کنند و ساعت هشت در کلاس های درس و جلساتشان حاضر شوند و روزشان را به شرکت در جلسات یا مطالعه و ورزش بگذرانند.

سفارش ها و تشویق های فلاحی باعث شد، افرادش وقتی برای به بطالت گذراندن صرف نکنند و به سفارش او اوقات بیکاری شان را با ورزش و مطالعه بگذرانند و گروه او بهترین گروه حاضر در ویتنام باشد که بدون مشکلاتی که سایر هیئت های اعزامی با آن درگیر بودند به کشور بازگردد.

فلاحی برای افسران همکارش در سایر مناطق تیم های ورزشی والیبال و فوتبال تشکیل داد و شخصاً در آن تیم ها مسابقه می داد تا دور بودن از خانواده ها و بیکاری دلیلی نشود

آنها به مواردی که شرع اسلام اجازه نمی‌داد، پناه ببرند.

بیشتر از دیگران، شخصیت خودش دیگران را مجذوب کرده بود و افسران دیگر ممالک می‌دیدند که فلاحی تقریباً تمام وقتش را صرف مطالعه و بررسی وضعیت ویتنام و آشنایی با چگونگی ادامه زندگی مردم آن کشور می‌کند و همین مطالعات باعث شد آیین‌نامه‌ای در مورد جنگ‌های نامنظم تهیه کند که به شدت مورد توجه همه همکاران ایرانی و حتی نظامیان کشورهای دیگر قرار گرفت.

اعضای اعزامی از اندونزی و لهستان و مجارستان بیشتر از دیگران حرمتی به او می‌گذاشتند که برای تازه‌واردها یا میهمان‌های آنها جای تعجب داشت. این ارج و قرب گذاشتن کار را به جایی رسانده بود که تا فلاحی برای خوردن غذا به آنها ملحق نمی‌شد، هیچ کدامشان دست به غذا نمی‌بردند و حتی اگر گرسنگی بی‌تابشان می‌کرد یک لقمه توی دهانشان نمی‌گذاشتند.

با اینکه تازه‌وارد بود از همان روزهای اول، رفتار خاصش باعث شده بود حتی آنهایی که هم‌وطن نبودند و تا به حال اسم و رسمش را نشنیده بودند به دید احترام نگاهش کنند. ابهت تیمسار طوری بود که افراد سیگاری دیگر ملل، در حضور او شرم می‌کردند سیگاری آتش بزنند یا بگذارند گوشه لبشان و دودش را بفرستند هوا و به خیال خودشان خوش باشند.

ایرانی‌ها که می‌دانستند فلاحی آدم معتقدی است و پایبندی‌اش به اصول و عقاید شیعی برایشان آشکار بود اما؛ نماینده‌های کشورهای دیگر در همان مدت کوتاهی که مأموریت داشتند جلسات را برگزار کنند، نمازخواندنش را دیده بودند و از رفتارش فهمیده بودند به شدت مراقب است از منکرات دوری کند و چنین کاری در چنان محیطی چیزی نبود که هرکسی از پشش بریاید.

یکی از اعضای هیئت لهستان، کشیشی بود که در ویتنام زندگی می‌کرد. از زمانی که با فلاحی آشنا شده بود، بیشتر از دیگران به حرف‌ها و حرکات او دقت می‌کرد و روزهایش را به هم‌کلامی با او می‌گذراند.



گاهی اوقات حرف به دین و آیین مسیحیت و تاریخ و فلسفه مسیحیت کشیده می شد و صحبتشان به مباحثه و گفت و گو مبدل می شد. من که می دانستم فلاحی آن همه اطلاعات را از کجا آورده است اما آن کشیش لهستانی، مشتاق شنیدن نظرات تیمسار به بحث هایی که برای خودش اهمیت داشت ادامه می داد و تلاش می کرد بیشتر از اطلاعاتش مطلع شود. دیگران هم وقتی بین حرف های آنها سؤالی برایشان پیش می آمد وارد بحث می شدند و گاهی اوقات ساعت ها و ساعت ها حرف می زدند و این کار باعث می شد نوعی حظ معنوی نصیبشان شود و هر بار بیشتر از روزهای قبل در آن مباحث شرکت کنند.

یک بار آقای کشیش با لبخندی بر لب گفت: جناب سرهنگ! گمان نمی کنم حتی همکارانی که با خودت از ایران آمده اند به خوبی من، شما را شناخته باشند.

فلاحی در حالی که سعی می کرد با لبخندش او را همراهی کند، پرسید: چطور مگر؟! کشیش جواب داد: اینجا هرکس درباره مسیحیت سؤالی داشته باشد، از من پرس و جو می کند جز شما که در بحث ها متوجه شده ام مطالعات آن قدر زیاد است که بیشتر از من که یک کشیش مسیحی هستم و مرجع مردم در این زمینه به شمار می روم، اطلاعات داری! باید از این به بعد بهشان بگویم بیايند خدمت شما که مسائل را جامع تر و کامل تر از من بلدی! باور کنید اگر شما مسیحی بودی، به طور یقین خودم از شما تقلید می کردم!

حتی افسران ایرانی که این حرف را شنیدند، از اینکه هم وطن فلاحی هستند، خوشحال بودند و این خوشحالی در نگاه هایی که به هم انداختند مشهود بود. برعکس آنها فلاحی که تواضع در ذاتش بود، سرش را پایین انداخت و گفت: من به تبعیت از پدرم، مسلمان دنیا آمده ام اما باور کنید از وقتی دست چپ و راست خودم را شناختم تلاش کردم در مورد دین خودم و ادیان و مذاهب دیگر اطلاعات کسب کنم و خودم به اینکه می گویند اسلام کامل ترین دین است برسم و صرفاً یک پیرو و مقلد ساده نباشم. این عطش درونی باعث شد آن قدر کتاب بخوانم و تحقیق کنم که عاقبت به نتیجه رسیدم. نتیجه اش هم این بود که با جان و دل قبول کردم اسلام کامل ترین و جامع ترین دین و مکتب الهی است و

از آن به بعد آگاهانه، نه متعصبانه و کورکورانه از مسلمان بودن و مسلمان زاده بودن خودم لذت می‌بردم و می‌برم.

عاقبت با تلاش نیروهای ناظر صلح، در ۳۰ آوریل ۱۹۷۵ (۱۳۵۴) ویت‌کنگ‌ها و نیروهای ویتنام شمالی، سایگون - مهم‌ترین شهر در ویتنام جنوبی - را گرفتند و جنگ به اتمام رسید. آنها به مرور زمان، زمام امور ویتنام جنوبی را به دست گرفتند و بعدها با ویتنام شمالی متحد شدند و ویتنام کم‌کم به صورت کشوری یکپارچه درآمد.

مأموریت هیئت نظامی ایران در ویتنام تمام شد و آنها به ایران برگشتند. فلاحی آن‌قدر مأموریتش را در ویتنام خوب و شایسته انجام داده بود که حتی بعد از بازگشتش به ایران، اعضای سازمان ملل متحد در جلسات مختلف بارها و بارها او را تحسین و تمجید کردند و به‌عنوان یک الگوی خوب از او نام می‌بردند.

سابقه بسیار شفاف فلاحی در آن مأموریت به قدری واضح و روشن بود که حتی سودجوها هم نتوانسته بودند یک نقطه تاریک و مبهم از آن ایام پیدا کنند با وجود این بسیاری از اعضای آن هیئت شصت نفره مانند خیلی‌های دیگر احضار شدند و گزارش نوشتند. گزارش‌هایی که در هیچ‌کدام حرفی از یک مشکل جزئی اخلاقی، سیاسی و مذهبی هم به میان نیامده بود.

تیمسار نمازش را تمام می‌کند اما همان‌طور روی سجاده‌اش می‌نشیند. وقت مناسبی است در مورد این تهمت‌ها خیلی جدی با او حرف بزنم و چیزهایی را که با گوش خودم شنیده‌ام به او گوشزد کنم. می‌گویم: باز هم صدای بعضی‌ها بلند شده است که می‌گویند؛ فلاحی کارنامه سیاهی دارد. می‌گویند روز ۲۲ بهمن سال ۵۷؛ موقع معاونت در مرکز پیاده شیراز، باعث شهادت چند غیرنظامی شده‌ای...

صورتش سرخ می‌شود. می‌گوید: خودشان هم می‌گویند؛ معاون! حرفشان هم درست است، آن‌زمان من معاون بودم، معاون در حضور فرمانده، در سلسله‌مراتب فرماندهی نیست. معاون در آن شرایط از خودش اختیار ندارد. آن روز من حتی از اعزام یگان مطلع

نبودم! نه آمر بودم، نه مأمور، نه مباشر بودم نه مختار! اگر حرف من را قبول ندارند، بروند از ده‌ها شاهدهی که آن زمان وجود داشتند و الان هم حاضر هستند، پرسند!

چند روز قبل از سرهنگ آذرفر شنیدم که می‌گفت: از نظر من اولین شکوفایی امداد غیبی در شرایطی که ارتش سروسامان نداشت و کردستان به آشوب کشیده شده بود، وجود تیمسار فلاحی بود. بزرگ‌ترین حقی که ایشان به گردن همه ملت ایران، به‌ویژه نیروی زمینی دارد، حفظ وحدت و ایجاد آرامش درون ارتش و آماده‌کردن این نیرو برای مقابله با تعرضات دشمن است. آرامش، مقاومت و دلسوزی تیمسار فلاحی باعث شد ما بتوانیم یگان‌های نیروی زمینی را از آن حالت آشفتگی خارج کنیم و به حالت رزمی درآوریم.

هرکسی به فعالیت‌های تیمسار واقف بود، می‌توانست بفهمد چرا هرازگاهی، بازار این شایعه‌ها رونق می‌گیرد و دید مردم را نسبت به تیمسار فلاحی تردیدآمیز می‌کند. حضور تیمسار فلاحی در کردستان، با آن همه عملیات‌های موفقیت‌آمیز، نقشه‌های گاه و بی‌گاه عناصر ضدانقلاب را به بن‌بست کشانده بود و حذف چنین مُهره کارآمدی از نظام، موفقیت بزرگی برای آنها محسوب می‌شد.

ضدانقلاب چندین و چندبار برای ترور او اقدام کرده بود که هربار معجزه‌ای رخ داد و تیرشان به خطا رفت.<sup>۱</sup> از طرفی دید مثبت مردم نسبت به تیمسار باعث می‌شد نگاه مردم نسبت به نظام، نگاه خوشبینانه‌ای باشد که این جریان برای دشمنان سرسخت انقلاب ناخوشایند بود.

ضدانقلاب‌ها هرگاه که حذف فیزیکی افراد برایشان غیرممکن می‌شد، دست به شایعه‌پراکنی، تخریب و ترور شخصیتی افراد می‌زدند که گاهی اوقات این ترورها، بسیار موثرتر از ترور فیزیکی افراد بود و این کار در مورد دکتر بهشتی و تیمسار فلاحی بیشتر از دیگران صورت گرفت.

می‌گویم: بهتر است به جای سکوت، پرونده‌ات را رو کنی تا مردم بدانند کی بودی و چه کار کردی، کی هستی و چه کار می‌کنی؟!

رگ‌های گردنش متورم و متورم‌تر می‌شود. می‌گوید: من از سال ۳۱ با اینکه در ارتش بودم، علیه رژیم مبارزه می‌کردم. سه نفر از عزیزانم را در همین مبارزات از دست داده‌ام، حال چطور است که می‌گویند، با دست خودم یک عده از عزیزان کشورم را قتل‌عام کرده‌ام؟

چشم‌هایش به اشک می‌نشیند و ادامه می‌دهد: چندماه است ابوذروار خدمت می‌کنم، در جریان سندیج، گنبد، بانه، نقده، سردشت، ارومیه، پاوه، سقز، مریوان، مهاباد، در همه‌جا حاضر بوده‌ام. با اینکه فرمانده ارشد کشوری بودم با پای خودم وارد میدان جنگ شدم، با ضدانقلاب‌ها و تجزیه‌طلب‌ها جنگیده‌ام تا از بروز یک جنگ داخلی جلوگیری کنم! آن‌وقت این‌ها می‌گویند...

حرفش را می‌خورد و سرش را پایین می‌اندازد. می‌گویم: این شایعه‌پراکن‌ها تلاش می‌کنند، ارتش را به‌عنوان مهاجم، به‌عنوان حمله‌کننده و به‌عنوان قاتل معرفی کنند.

چهره‌اش را به وضوح می‌بینم که از خشم گُر می‌گیرد. می‌گوید: در کردستان، ارتش مدافع بوده، نه مهاجم! دفاع حق شرعی هر مسلمانی است! ما نه قاتل بوده‌ایم، نه مهاجم! حتی دست به اموال مردم نزدیم. من خودم شخصاً دو نفر از نیروهایم را صرفاً به این دلیل که بی‌اجازه مالک از جالیز مردم چند عدد خیار آورده بودند، توبیخ کردم. من حاضر نبودم حتی یک زارع که زمینش را به امان خدا رها کرده و گریخته، به اندازه دو دانه خیار، مالش را از دست بدهد، آن‌وقت این‌ها ما را قاتل می‌خوانند؟ در سقز ۲۸ شهید دادیم! درحالی‌که می‌توانستیم با بالگردهای کبری یا توپ ۱۰۵ و تفنگ ۱۰۶ و خمپاره‌اندازهای ۸۱، آنجا را که کاملاً تحت سلطه ضدانقلاب بود به راحتی گلوله‌باران کنیم اما این کار را نکردیم! من شرفم، دینم را در پیشگاه وطنم و خدا گرو می‌گذارم و چون در همه‌جا بودم، این حرف را می‌گویم؛ نه خانه‌ای خراب کردیم؛ نه کسی را به اسیری گرفتیم و نه کسی را کشتیم. به

طرفمان تیراندازی شد و ما هم از خودمان دفاع کردیم؛ دفاع که حق هر مسلمانی است. من در طول چند روز عملیات کردستان، ۱۰۷ شهید دادم! عدۀ زیادی از همین شهدا را با دست خودم کفن پوشاندم، با دست خودم گذاشتم داخل بالگردها و به دنبالشان زارزار گریه کردم! اگر قرار بود، مهاجم باشم، خلق‌کش باشم، گردکش باشم دلیلی نداشت این همه شهید تقدیم انقلاب کنم!

می‌گویم: قضاوت با مردم است! شما همین حرف‌ها را به زبان بیاورید! بگویید تا آنها بدانند! ندانسته که نمی‌توانند قضاوت درست کنند. شما بگویید آن وقت اجازه بدهید خودشان قضاوت کنند.

می‌گوید: من قسم می‌خورم مانع ریختن خون هم‌وطنانم شده‌ام و می‌دانم بعد از این، درباره فلاحی قضاوت خواهند کرد؛ در رستخیز، در دادگاه عدل الهی!



## یک جای خالی

آبان ۱۳۵۹

۲۵ آبان بود که امام خمینی دستور دادند؛ تا فردا سوسنگرد باید آزاد شود. در ضمن تیمسار فلاحی باید شخصاً مباشر در عملیات باشند.

مباشر عملیات یعنی؛ چشم و گوش کسی که فرمان را صادر کرده تا عملیات را از نزدیک نظارت کند و گزارش بدهد. کارها باید طبق برنامه‌ریزی پیش می‌رفت تا عملیات همان‌طور که انتظار دارند، نتیجه بدهد.

۲۶ آبان بود گردان ۲۵۶ تانک، به‌عنوان یکی از عوامل مهم عملیات باید خودش را از قسمت جنوبی جاده اهواز سوسنگرد به عملیات می‌رساند اما در پنج کیلومتری جاده سوسنگرد نزدیک روستای ابوهیمزه به کانال بزرگی رسیده بود و کل گردان همانجا متوقف شده بود.

تیمسار و دکتر چمران برای اجرای شکست این حصر، همراه هم به منطقه آمده بودند و هرکدام نیروهای خودشان را سروسامان می‌دادند. از ابوهیمزه تا سوسنگرد فقط سه کیلومتر فاصله بود و این توقف، وقفه‌ای در کار ایجاد کرده بود. با این مانع هر دو گروه ناچار شدند، همانجا توقف کنند. خبر رسید، نیروهای سپاه در سوسنگرد با نیروهای دشمن درگیر شده‌اند و دیگر امیدی به زنده ماندنشان نیست.

دکتر، نگاهی به رفیقش می اندازد و می گوید: تیمسار! اگر بیشتر معطل کنیم، هیچ کدامشان زنده بر نمی گردند!

یک اسلحه کلاشینکوف از داخل خودرو برمی دارد و می گوید: تیمسار! تا شما نیروها را به سمت سوسنگرد هدایت کنید، من می روم کمک برادرهایمان. هر دو صورت هم را می بوسند و دکتر همراه چند نفر از تکاورانش به سمت سوسنگرد با پای پیاده به راه می افتد.

محمدجعفر لهراسبی؛ فرمانده آن گردان چاره ندیده بود جز اینکه تانک ها را یکی یکی به آن سمت کانال که جاده آسفالت بود، منتقل کند. تیمسار نگاهی به بی سیم چی اش می کند و می گوید: خبری از دکتر نیست؟

همزمان صدای خش خش بی سیم بلند می شود و دکتر با صدای رسایی از پشت خط داد می زند: من محاصره شدم، اقدام کنید! اقدام کنید! تیمسار رو به یکی از فرمانده گردان هایش داد می زند: دکتر محاصره شده، حرکت کنید! سریع!

جنب و جوشی بین نیروها به راه می افتد. خودروها به سرعت روشن می شود و نیروهای پیاده حرکت می کنند. تیمسار با قامتی راست، دوربین به دست عبور تانک ها از کانال و حرکت نیروهایش به سمت سوسنگرد را تماشا می کند.

وزش باد، به حجم خاکی که روی سر و تنش نشسته می افزاید. صورتش با این لایه گرد و غبار منطقه چیزی شبیه لباس خاکی رنگش می شود. می گویم: انتظار نداشتند اول کار این قدر دچار مشقت شوند. منتقل کردن این تعداد تانک، آن هم یکی یکی از کانال به این بزرگی، سخت تر از چیزی بود که فکرش را می کردند.

اوایل آبان بود که اسلحه به دست وارد منطقه عملیاتی شده بود و از نزدیک عملیات را نظارت و هدایت می کرد. آن روز وقتی نگاهی به افراد باقی مانده دسته خمپاره انداز کرد، شروع کرد به داد زدن که پناه بگیرید!



منوچهر کهتری، یکی از فرماندهان خراسانی بود که برای دستور گرفتن از تیمسار خودش را به آنجا رسانده بود. تیمسار وقتی خیالش از پناه گرفتن نیروهایش راحت شد، بی سیمش را روی زمین گذاشت و فرمان داد: خودتان را بکشانید زیر پُل!

افراد دسته خمپاره‌انداز پشت سر تیمسار حرکت کردند و در جایگاه‌های خودشان قرار گرفتند. گفتم: تیمسار! شرایط خوب نیست، اینجا بودن‌تان صلاح نیست! باید برگردید عقب، باید بروید یک جای امن. شاید هیچ چیز بیشتر از کشته شدن شما در همین روزهای ابتدایی جنگ، نتواند ارتش بعث و آن رئیس دیکتاتورشان را خوشحال کند.

تیمسار بی اعتنا به من و نگاه‌های حیرت‌زده محافظش و آقای کهتری، درجه‌هایش را از روی سرشانه‌هایش کند و با تمام مدارک و دست‌نوشته‌هایش گذاشت روی زمین. با دست گودال کوچکی توی خاک‌های آنجا کند و همه را یکجا ریخت داخل آن گودال و با خاک رویش را پوشاند.

گفتم: چیزی نمانده یگان‌های زرهی عراق با تانک‌هایشان از رویتان رد شوند! شما با این چند قبضه خمپاره ۱۲۰ که نمی‌توانید مانع حرکتشان شوید! تیمسار! ماندن شما و این دسته خمپاره‌انداز، مقابل این یگان عظیم زرهی دشمن که به سمتتان می‌آید نه تنها فایده‌ای ندارد، بلکه شهادتتان باعث تضعیف روحیه بقیه هم‌زمانتان خواهد شد.

تیمسار نگاهی به استواری که فرماندهی دسته را به عهده داشت، انداخت و گفت: استوار! چقدر مهمات داری؟

استوار بدون هیچ مکثی جواب داد: فقط دو کامیون مهمات خمپاره ۱۲۰ برایمان مانده. تیمسار گوشی بی سیم را دستش گرفت و رو به استوار گفت: دقیق مواظب اوضاع باش! صدایی از آن طرف بی سیم بلند شد: چند دستگاه تانک و نفربر در حال نزدیک شدن به شما هستند!

دیده‌بان دسته خمپاره‌انداز در نزدیک‌ترین مکان به یگان‌های زرهی بعث جاگرفته بود و حاضر نبود برای حفظ جان‌ش، محل استقرارش را ترک کند. تیمسار گفت: دقیق‌تر گزارش بده!

دیده‌بان با دقت بیشتر، فاصلهٔ تانک‌ها را گزارش داد. فرمانده دسته از داخل دوربین به تانک‌ها نگاهی انداخت و گفت: در بُرد خمپاره‌های ما قرار دارند... تیمسار بزنم؟! تیمسار فرمان آتش داد. معلوم نبود چرا دوباره فرمانده خمپاره سؤالش را تکرار کرد. زمانی برای تعلل نبود. تیمسار داد زد: بزن! چرا معطلی؟!

فرمانده دسته فریاد کشید: یا علی مدد!

فرمان آتش صادر شده بود. خمپاره‌اندازها، شلیک کردند. گلوله‌ها درست نشست وسط موتور یک دستگاه نفربر و یک دستگاه تانک. همان لحظه یکی دیگر از خمپاره‌اندازها، یکی از دو خودروی آیفای دشمن را که پُر از مهمات بود هدف قرار داد و همزمان با صدای مهیب انفجار مهمات، آتش و دود وسیعی منطقه را پوشاند. صدای بی‌سیم و دیده‌بان ما قطع شد و یگان زرهی بعث، به سرعت راهش را تغییر داد و عقب‌نشینی کرد. گفتم: تیمسار! باید اقرار کنم اگر تصمیم‌گیری به‌موقع شما نبود، مهمات ما بود که منفجر شده بود و به ناچار باید بیشتر و بیشتر به داخل خاک خودمان عقب‌نشینی می‌کردیم. خودمان هستیم، بودنتان میان این رزمنده‌ها عجیب حالشان را خوب کرده و روحیه‌شان را بالا برده، اینکه می‌بینند فرمانده ارشدشان یکی از شخصیت‌های تراز اول مملکتشان، پا به پای آنها قدم برمی‌دارد و آنها را بدون ترس از جان خودش هدایت می‌کند قوت قلبی است که هیچ چیز نمی‌تواند جایش را بگیرد! اینکه باورشان شود شایعات ضدانقلاب و مجاهدین خلق، صحیح نیست و نظام به‌عنوان سپر انسانی از آنها استفاده نمی‌کند و اعزامشان به این مناطق برای منفعت اسلام و مسلمین است، کار هر کسی نیست.

تیمسار چندبار ولوم‌های روی دستگاه بی‌سیم را پیچاند. به دنبال فرکانس خاصی که بتواند صدای دیده‌بان را بشنود گشت. هیچ صدایی از آن طرف خط به گوش نمی‌رسید. تیمسار با افسوس سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد: باز هم یکی از سربازهای دلیر این کشور، جانش را برای مردم فدا کرد.

قد راست کرد و رو به افراد دسته که از ذوق پیروزی چشم‌هایشان میان چهره خاک‌آلودشان برق می‌زد، گفت: همین‌جا دستور می‌دهم، همه شما را تشویق کنند. فرمانده دسته‌تان را هم الآن به درجه ستوان‌سومی ارتقا درجه می‌دهم.

نیروها روی پا ایستادند و برای مشایعت فرمانده‌شان به دنبال او حرکت کردند. راننده، خودرو را روشن کرد. کهری و محافظ تیمسار روی صندلی‌های عقب نشستند. تیمسار درحالی‌که پایش را روی رکاب خودرو گذاشت رو به نیروهایش کرد و گفت: همگی خسته نباشید! خدا قوتان بدهد، امروز در این نبرد با دشمن مساوی کردیم، به امید خدا روزی می‌رسد که پیروزی نصیبمان شود.

نهم آبان هم دشمن با تمام توان خودش به مواضع پدافندی لشکر ۲۱ حمله کرده بود. آن روز هم تیمسار تنها کسی بود که تا آخرین لحظه در قرارگاه تاکتیکی لشکر ماند و بر اجرای عملیات دفاعی نظارت کرد. آن روز کار به جنگ تن‌به‌تن کشیده شد و عاقبت دشمن با کشته‌شدن هشتصدنفر از نیروهایش ناچار به عقب‌نشینی شد.

خدا می‌دانست این بار قرار است چقدر تن من را با بی‌پروایی‌هایش بلرزاند. تیمسار به تانک‌ها و نیروهایش که آن طرف کانال صف کشیده بودند نگاهی می‌اندازد و رو به سربازی که کنارش ایستاده است، می‌گوید: برو فرمانده گردان را صدا بزن.

سرباز، چشمی می‌گوید و به دو می‌رود. از دور می‌بینم که با عبور از کانال، خودش را به لهراسبی می‌رساند و چیزی به او می‌گوید. لهراسبی همراه سرباز به راه می‌افتد. گویی که خبر مهمی به او رسیده و باید هرچه سریعتر خودش را به ما برساند، به محض عبور از کانال به سمت ما می‌دود و درست مقابل تیمسار توقف می‌کند. تیمسار لبخندی به او می‌زند و می‌گوید: خسته نباشی!

لهراسبی نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: مانده نباشید تیمسار!

تیمسار اشاره‌ای به خط تانک‌ها می‌کند و می‌گوید: پهلوان! چرا معطلی؟! حرکت کن! لهراسبی که انتظار شنیدن هر حرفی از تیمسار را داشت جز لقب پهلوان، از شنیدن

آن کلمه لطیف و غرورآمیز، شرم می‌کند و گُر می‌گیرد. صورت خاک‌آلود و خسته‌اش به سرخی می‌نشیند و زمزمه‌وار می‌گوید: چشم قربان! و ناگهان مانند تیری که از چله کمان رها شده باشد، با سرعتی بیشتر از قبل به سمت نیروهایش می‌دود و با فریاد بلندی فرمان حرکت می‌دهد.

نیروها که تازه متوجه شده‌اند فرمانده ارشدشان، در چند قدمی آنها به تماشایشان ایستاده، روحیه می‌گیرند و به سرعت سرپست‌های خودشان قرار می‌گیرند و با آرایش نظامی به راه می‌افتند. خبر می‌رسد: نیروهای کمکی تیمسار چندان به‌موقع نرسیده‌اند و پای دکتر چمران گلوله خورده و اسیر عراقی‌ها شده و او را با خودشان برده‌اند.

با شنیدن این خبر، شانه‌های تیمسار خمیدگی عجیبی پیدا می‌کند. می‌گویم: می‌دانم درد چیست؟! اگر دکتر شهید می‌شد، برایت قابل قبول‌تر بود تا اسیرشدنش. حق داری، شهادت دکتر، یک جای خالی بزرگ در نظام ایجاد می‌کند اما اسارتش شاید چیزی باشد شبیه یک... شبیه یک شکست! درست است که جنگ شهادت دارد، اسارت دارد اما این یکی فرق می‌کند. آدمی به بزرگی دکتر چمران با این هوش بالای نظامی و با این محبوبیتی که بین مردم و مسئولین دارد، اسارتش به ضرر ما تمام می‌شود.

یکی از خودروهای بعثی با شتاب زیاد سمتان می‌آید. تیمسار با تعجب به آن سمت نگاه می‌کند و به افرادش که با اسلحه‌هایی آماده شلیک ایستاده‌اند، می‌گوید: دست نگهدارید! بعید نیست بخواهند به ما پناهنده شوند.

خودرو نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. یک نفر از دیده‌بان‌ها که از داخل دوربینش، آن خودرو را تحت نظر گرفته، داد می‌زند: نزدیک! نزدیک! دکتر کنار راننده نشسته! انگار دکتر حالش خوب نیست!

اسلحه‌ها پایین می‌آید. راننده، خودرو را کنار پای اولین نیروهای خودی متوقف می‌کند و داد می‌زند: دکتر مجروح شده، باید کمکش کنید!

تیمسار به سمت خودرو می‌دود. دکتر سرش را روی پشتی صندلی گذاشته، رنگش

پریده است اما مثل همیشه لبخند می‌زند. تیمسار خم می‌شود و صورت رفیقش را می‌بوسد و می‌گوید: یک هواپیما آماده است، همین الآن دستور می‌دهم شما را برای درمان با همان هواپیما بفرستند، تهران.

دکتر ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید: تیمسار! من، شما و اهوازی را که در آستانه سقوط است، تنها نمی‌گذارم و همین جا می‌مانم!

دکتر در منطقه می‌ماند تا پزشک‌های حاضر در منطقه او را جراحی کنند.

فقط سه روز از آزادسازی سوسنگرد و استقرار نیروهای ایرانی در آن شهر نگذشته است که خبر می‌رسد؛ تیپ ۱ دشمن همراه دو گردان تکاور، از طریق یک کانال توانسته بین نیروهای جمهوری اسلامی نفوذ کند و درگیر شود.

تیمسار فرمان مقاومت می‌دهد و از راه دور به تمام افرادی که در منطقه حضور داشتند مأموریت‌های خاص خودشان را اعلام می‌کند. چیزی نمی‌گذرد که خبر می‌دهند؛ نیروهای عراقی شکست خورده‌اند و با به جا گذاشتن اسیرهای زیادی عقب‌نشینی کرده‌اند.

تیمسار خودش را به محل جمع‌آوری اسرا می‌رساند و یکراست می‌رود کنار یکی از بازجوها می‌نشیند و به اطلاعاتی که اسرا می‌دهند، گوش می‌دهد. یکی از مترجم‌ها می‌گوید: تیمسار! این اسیر می‌گوید؛ تلفاتشان آن‌قدر سنگین بوده که ناچار شده‌اند حدود ده کامیون از اجساد کشته‌شدگان‌شان را در چند نقطه نبرد تخلیه کنند. در نهایت تیپ‌شان برای تجدید قوا، منطقه را ترک کرده است.

تیمسار ابرویی بالا می‌اندازد و می‌گوید: بیشتر از این اسیر و بقیه بازجویی کنید و از صحت و سقم اطلاعاتشان مطمئن شوید.

خبر می‌دهند، اطلاعات صحت دارد. تیمسار به راه می‌افتد. من هم به دنبالش می‌روم.

می‌گویم: چه شد؟! انتظار نداشتی نیروهایت بتوانند این کار را انجام بدهند؟

می‌گوید: انتظار نداشتم نیروی تحت‌امر من کار به این بزرگی کرده باشد اما فقط به یک

گزارش کوتاه و مختصر بسنده کرده باشد!

می‌گویم: چه اهمیتی دارد در گزارش‌ها بیاید؟ شما هم هزار کار بزرگ کردید و حرفی از آنها نزدید.

حرفی نمی‌زند. پایش را روی رکاب خودرو می‌گذارد و می‌گوید: برویم محل استقرار تیپ ۲ دزفول در سوسنگرد.

تیمسار روی صندلی جیب می‌نشیند که راننده سوئیچ را می‌چرخاند و به سرعت راه می‌افتد. می‌گویم: می‌بینی تیمسار؟ تا چند ماه قبل نیروهای ارتش آن‌قدر سرگردان و آشفته بودند که یک سرباز به خودش حق می‌داد به بالاترین مقامات ارتشی، نه بگوید، درست همان جواب سربالایی که باید سال‌ها قبل مقابل سردمداران ارتش شاه می‌دادند اما حالا بالاخره فهمیده‌اند آن شعار ارتش بی‌طبقه توحیدی، چیزی نیست جز یکی از شگردهای دغلبازی منافقین. شما و امثال شما کاری کردید که دیگران هم بفهمند جریان از چه قرار است و هر فرماندهی، خودباخته و خودفروش نیست.

راننده وارد منطقه فرماندهی تیپ ۲ می‌شود. امرالله شهبازی؛ فرمانده تیپ ۲ به استقبالمان می‌آید. تیمسار دست او را توی دستش فشار می‌دهد و بی‌مقدمه می‌پرسد: شهبازی! پاتک که شد چه کار کردی؟

شهبازی از سوال تیمسار جا می‌خورد. نگاهش برای یک لحظه به نگاه تیمسار خیره می‌ماند. معلوم است فکر می‌کند عیب و ایرادی در کارش بوده که تیمسار این‌قدر بی‌مقدمه رفته است سر این موضوع. او هم خیلی مختصر و کوتاه جواب می‌دهد: با تمام توان، پاتک دشمن را دفع کردیم.

تیمسار درحالی‌که ابروهای را بالا برده، می‌گوید: شهبازی! ضایعات تیپ عراق آن‌قدر سنگین بوده که تپیشان را برای تجدید سازمان به عقب فرستاده‌اند، آن‌وقت شما به یک گزارش کوتاه اکتفا کرده‌ای؟

شهبازی سری تکان می‌دهد و می‌گوید: انجام وظیفه بود قربان!

دیدن این افراد، چقدر من را خشنود می‌کند. افراد متواضعی که فکر و ذکرشان خدمت

است و کاری به گزارش‌ها و آمارها و تشویق‌ها ندارند. تیمسار لبخندی می‌زند و می‌گوید: کارت عالی بود، خسته نباشی!

همه با هم به سمت یکی از خاکریزهای خودی می‌رویم تا از طریق دوربین بتوانیم موقعیت دشمن را ببینیم. تیمسار بدون واژه سرش را از خاکریز بالا می‌برد که امرالله شهبازی به سرعت دست می‌گذارد روی بازوی تیمسار و بی‌اختیار او را پایین نگه می‌دارد و می‌گوید: تیمسار! بیایید عقب‌تر! الان شما را می‌بینند و تیراندازی می‌کنند! تیمسار یک‌باره به گریه می‌افتد! می‌گوید: شهبازی! چه به سر ما و مملکت ما آمده که من در مملکت خودم، نمی‌توانم سرم را بالا بیاورم!

شهبازی شگفت‌زده از دیدن اشک‌های فرمانده‌اش، لب‌هایش را به هم می‌فشرد و تلاش می‌کند، مانع ریختن اشکی که توی چشم‌هایش جمع شده است، شود. تیمسار بعد از رصد آرایش نظامی دشمن، از جایش بلند می‌شود و به سمت جیب حرکت می‌کند. می‌گوییم: خیلی از آقایان مصر هستند، شرایط جنگیدن را به شما و همکارانتان آموزش بدهند.

دستی به سیبل پهن و مرتبش می‌کشد و می‌گوید: جنگ هنر است. هنر جنگ یک تخصص است. دانستن یک رشته اصول، عبارات و اصطلاحات کافی نیست؛ بینش مهم است. یک فرمانده فقط با بینش جنگ می‌تواند پایان هر مرحله را پیش‌بینی کند.

می‌گوییم: هر کسی این حرف‌ها را درک نمی‌کند! متأسفانه توی مملکت ما، خیلی‌ها خودشان را همه‌کاره می‌دانند و تصور می‌کنند متخصص هستند و از همه چیز سر درمی‌آورند. حال می‌خواهد آن کار، فقهی باشد، حقوقی باشد یا سیاسی و نظامی، به هر حال آنها خودشان را این‌کاره می‌دانند و حق می‌دهند در این مسائل اظهار نظر کنند و اگر هم، کاره‌ای هستند و تیغشان برید، اظهار فضل می‌کنند تا حرفشان را به کرسی بنشانند. از نظر من، همین جریان باعث شده شکاف ایجاد شود و چند دستگی زیادی بین خود مردم، یا بین خود مسئولین به وجود بیاید.

می‌گوید: دخالت‌ها، مأموریت‌ها را آسان که نمی‌کند، هیچ! از کیفیت رزم هم کم می‌کند. روز اول بهمن امسال، امام خمینی بر جریان وحدت فرماندهی تأکید کردند، متأسفانه با این شرایط، آن وحدت به دست نخواهد آمد.

می‌گویم: شما هم زیاد سخت می‌گیرید تیمسار! جنگ، جنگ است دیگر. خودتان منصفانه نگاه کنید.

لبش را به دندان می‌گیرد و می‌گوید: اولین نگرانی ارتش، قضاوت‌های عجولانه افرادی است که به اصول جنگ واقف نیستند. هیچ چیز برای ارتش خطرناک‌تر از این نیست که اشتباه‌های کوچکش به وسیله مردم بیان یا بزرگ شود. این مسائل وجدان نظامیان را آزرده می‌کند و باعث می‌شود آن نظامی شتاب‌زده عمل کند و مأموریتش را به درستی انجام ندهد.

می‌گویم: ارتش بعث به مراتب از ارتش ما منظم‌تر است! همین اواخر از اخبار شنیدم که به دستور صدام عده زیادی از فرماندهان ارتش برای مراسم اعدام چهارده نفر از نظامیان به جرم عقب‌نشینی در میدان جنگ، دعوت شدند.

ابروهائش را توی هم کشید و گفت: شاید در بین نظامی‌های ما افرادی باشند که به خاطر مشکلات روحی، در میدان جنگ غایب باشند اما خدا را شکر هنوز یک فرمانده فراری هم نداشته‌ایم که ناچار به تذکر یا تشکیل دادگاه نظامی شویم. ارتش عراق از نظر جنگ‌افزار و وسایل و استعداد نیرو چیزی در حدود سه برابر نیروهای ماست ولی تا الآن این کسری موازنه را با اعتقاد به پاسداری اسلام و انقلاب جبران کرده‌ایم. تا امروز سرنوشت جنگ را «اعتقاد» تغییر داده است.

فرمانده قبلی لشکر ۹۲؛ سرهنگ محمدحسین حقیقی توسط اعضای کمیته نظامی ستاد مشترک انتخاب شده بود. او قادر به کنترل و مقابله با اعضای نفوذی گروهک‌های سیاسی نبود، دستوراتش مورد اهمیت و توجه کارکنان قرار نمی‌گرفت و همین که دستوری برای نظم و حضور به موقع می‌داد، کارکنان در سطح پادگان با تحریک عوامل نفوذی، راه‌پیمایی



و سروصدا راه می‌انداختند و علیه فرمانده لشکر شعار می‌دادند. به همین دلیل آمادگی رزمی لشکر کاملاً از میان رفته بود.

این روزها تیمسار برای دفاع از مملکت دست به هرکاری می‌زد. حتی آنهایی که سال‌های سال از بازنشست‌شدنشان می‌گذشت را به خدمت فراخوانده بود. حتی برای رضایت همسران برخی از آنها شخصاً به منازلشان می‌رفت تا با آنها صحبت کند.

یکی از این افراد منوچهر فرزانه بود. تیمسار به منزل او رفت و حدود یک ساعت با او و همسرش در مورد ضرورت حضور او در لشکر ۹۲ اهواز صحبت کرد. آخرش هم رو کرد به همسر فرزانه و گفت: من، فرزانه و امثال ما فدایی ارتش هستیم، باید بمانیم تا ارتش بماند.

آن بنده خدا که به محض ورود تیمسار، جدیت موضوع را فهمیده بود و همان لحظه اول راضی به این امر شده بود در سکوت به حرف‌های تیمسار گوش می‌داد تا اینکه به زبان هم موافقت کرد و سرهنگ یک‌بار دیگر لباس ارتش به تن کرد و وارد میدان شد.

تقریباً همان روزها در تاریخ ۱۵ دی ۱۳۵۹ بود که لشکر ۱۶ زرهی اولین عملیات خود را که عملیات نصر نامیده شده بود، در منطقه خوزستان اجرا کرد. هدف اصلی عملیات به نمایش گذاشتن توانمندی‌های زرهی ایران در برابر نیروهای منسجم عراقی بود. آن عملیات، در واقع نمایشی بود از توان ما برای جلوگیری از پیشروی نیروهای دشمن متجاوز و ضربه‌زدن به آنها، اما مسائلی پیش آمد و آن عملیات شکست خورد.

هنوز مدتی از حضور فرزانه که همزمان با جنگیدن برای شرکت در رژه ۲۲ بهمن فعالیت می‌کرد، نگذشته بود که سیل خانه‌خواب‌کنی خوزستان و اهواز را فراگرفت. در اثر بارندگی و شسته‌شدن سد خاکی منطقه دزفول، سیل بی‌سابقه‌ای به راه افتاده بود که مهارکردنش در ظاهر امکان‌پذیر نبود.

سه روز بعد از این سیل فلاحی همراه مهندس صباغیان؛ وزیر کشور و آیت‌الله موسوی اردبیلی؛ یکی از اعضای شورای انقلاب و فرماندهان سپاه، ژاندارمری و نیروی دریایی

و استاندار خوزستان؛ مهندس غرضی در ستاد لشکر جلسه‌ای تشکیل شد که در آن با هماهنگی تیمسار قرار شد ستاد امداد رسانی به سیل‌زدگان و رسیدگی به امور آنان در ستاد لشکر ۹۲ فعال شود.

در آن اوضاع این سیل بزرگ هم برای مردم هم برای مسئولین شده بود قوز بالای قوز که باید هرطور شده، آسیب‌هایش را کنترل می‌کردند.

## پیمان بسته‌ام

۲۷ اسفند ۱۳۵۹

طرح فلاحی که به طرح آب معروف شده بود همچنان کاربرد داشت. این بار تیمسار دستور داده بود جریان آب رود کرخه را به سمت دشمن هدایت کنند تا از پیشروی عراقی‌ها به عمق خاک کشورمان جلوگیری شود.

قرار بود با آب رودخانه کرخه که باید پشت سدهای مختلفی ذخیره می‌شد برای به زیر آب بردن جنوب جاده حمیدیه - سوسنگرد که محل استقرار دشمن بود، استفاده شود. برای اجرای این طرح ابتدا باید تلاش می‌کردند آب زیادی را ذخیره کنند تا در موقعیت مناسب، تمام آب را به یکباره در محیط محدود رها کنند. برای این کار ابتدا نیروها یک سد خاکی درست کردند که مقاومت چندانی نداشت و طرح با شکست مواجه شد.

طرح برای دومین بار با استفاده از ابزارآلات مختلف به شیوه دیگری در حال احداث بود. تیمسار هرازگاهی برای بازدید و بررسی پیشرفت کار به آنجا سر می‌زد که حضورش روحیه نیروها را مثل همیشه چنان بالا می‌برد که با اشتیاق و سرعت و دقت بیشتری به کارشان ادامه می‌دادند.

گرچه بعضی از افراد تلاش می‌کردند ایده و اجرای این فکر نبوغ‌آمیز را به نام خود ثبت کنند اما در واقع طراح اصلی، مجری و ناظر رها کردن آب کرخه به زیر پای دشمن

شخص فلاحی بود. این طرح نشان داده بود که با کمترین استفاده از نیروها، هم جان آنها حفظ شده است هم توانسته‌ایم برای خودمان زمان بخریم.

این طرح دو فایده دیگر هم داشت، یکی اینکه نیروهای عراقی از منطقه عقب‌نشینی کردند و از سر ناچاری فقط از پست‌های دیده‌بانی و تأمینی استفاده کردند، فایده دوم این بود که از دو تیپ لشکر ۱۶ زرهی که باید در این مکان مستقر می‌بودند در محورهای دیگر از جمله در عملیات طریق‌القدس استفاده شد و در حقیقت از آن تاریخ به بعد بود که عملیات‌های رزمی ما با موفقیت همراه شد.

تیمسار با اینکه سیگاری بود و هرازگاهی پُکی به سیگار می‌زد، در گرمای شدید خوزستان به نیروهایش سر می‌زد و با آن اوضاع روزه مستحبی می‌گرفت. این کار یعنی؛ روزه گرفتن برای یک آدم سیگاری و پر تحرک در منطقه‌ای مثل خوزستان کار شاقی بود که به‌جز من شاهدین دیگری هم دارد.

چند وقت قبل که ماه رمضان بود و برای نظارت بر نحوه پیشرفت احداث پل دارخوین رفته بودیم، تیمسار روزه بود. آن روز دخالت کردم و گفتم: تیمسار! هوای خوزستان داغ است. حتی مردم بومی اینجا هم در این فصل، هر یک ساعت، چند لیوان آب می‌خورند تا جبران کم‌آبی بدنشان را بکنند، آن‌وقت شما در همین هوا، با زبان روزه آمده‌اید بازدید پل نظامی که بالای دارخوین احداث می‌کنند؟!

آن پل باید برای عملیات نفوذی نیروهای ما به داخل خاک عراق و اعزام گشتی‌ها ساخته می‌شد و گرمای طاقت‌فرسای هوا باعث شده بود عده زیادی از نیروها نمی‌توانند روزه واجبشان را بگیرند تا سلامتی‌شان به خطر نیفتد.

تیمسار اعتنایی به حرف من نکرد و در حال بازدید از پل، رو کرد به سرهنگ شهاب‌الدین جوادی و گفت: جوادی! پل ابوعبیده باید زودتر از این‌ها ساخته شود تا ما بتوانیم کارمان را انجام بدهیم.

سرهنگ نگاهی به صورت رنگ‌پریده و آفتاب‌سوخته تیمسار انداخت و گفت: تیمسار!

لب‌هایتان خشک شده است و رنگتان زرد شده است. صحبت کردن هم به دلیل خشکی دهان برایتان سخت شده، سر ظهر، در گرمای پنجاه درجه آمده‌اید اینجا و زیر تیغ آفتاب، محل را بازدید می‌کنید، چرا این قدر به خودتان فشار می‌آورید؟

پوزخندی زدم و با حرص گفتم: می‌بینید؟ همه مردم از این کارهای شما در حیرت‌اند! وقتی ویتنام بودید دیگران از لب‌ودهان خشک شما می‌فهمیدند، ماه رمضان شده است، حالا بگوییم آنجا در رفاه بودید و می‌توانستید در سایه استراحت کنید، اینجا که دیگر از آن خبرها نیست و این روزه گرفتن عسرو حرج محسوب می‌شود و جز زحمت ثمری برایتان ندارد. تیمسار آن روز هم جواب داد: جوادی! من از قبل با خدای خودم عهد و پیمانی بسته‌ام که دوست دارم تا وقتی زنده هستم، به آن پایبند باشم.

حرفش درست بود. حق نداشتم از این جهت هم به او غر بزنم. فقط گفتم: هرکسی به خیال خودش، تذکری به شما می‌دهد؛ هر بار هم شما همین حرف را می‌زنید. اینکه شما به عقایدتان پایبند هستید، خیلی خوب است اما من نگران سلامتی شما هستم. نگران این هستم که یک روز همین‌جا تشنگی و گرمای شدید باعث شود از هوش بروید و تا بیایند به دادتان برسند، کار از کار گذشته باشد.

من ایراد چندانی به این کارش نمی‌گرفتم. اعتقادات خودش را داشت. زمانه‌ای که تظاهر به بی‌دینی، نوعی روشنفکری بود تیمسار نمازش را در یک کشور غیرمسلمان می‌خواند و روزه‌اش را می‌گرفت، اینجا در مملکت خودش که دیگر جای خود دارد. چندوقت قبل هم یکی از آقایانی که از روزه‌های مستحبی تیمسار مطلع شده بود، آمده بود سراغش که؛ تیمسار! حتی روزه واجب هم در منطقه عملیاتی واجب نیست، چرا شما این کار را می‌کنید؟

تیمسار همان جواب همیشگی را به او داد و با لبخند خاصی گفت: من با خدای خودم رابطه دیگری دارم که نمی‌خواهم آن را کنار بگذارم.

امروز بخت با ما یار بود و تیمسار روزه نداشت. با دستور مستقیم تیمسار، جهاد

سازندگی، وزارت آب و برق، عوامل استانداری و مهندسی ارتش، سدی خاکی بر رود کرخه بنا شد. میلیون‌ها مترمکعب آب پشت سد جمع‌آوری شده بود تا آب را در منطقه دشمن رها کنند. تیمسار قصد داشت شخصاً وارد عمل شود تا با نظارت دقیق خودش آن عملیات مهم اجرا شود. امروز ۲۷ اسفند سال ۵۹ باز هم قرار است برای بازدید از سد برویم. بعید نیست به دلیل رهاسازی آب، این آخرین بازدید تیمسار از آن سد باشد.

هوای این آخرین چهارشنبه سال به شدت سرد است و آب رودخانه کرخه سردی‌اش گزنده‌تر. هر نسیم خنک باد، به خودی خود لرزه به تن آدمیزاد می‌اندازد چه برسد به اینکه سنگی بیفتد داخل کرخه و آبش روی سروتن طرف بنشیند.

حاج‌بابایی و اکبری؛ محافظ‌های تیمسار داخل قایق می‌ایستند و نگاه تیزبینشان را به اطراف می‌دوزند. چند نفر دیگر، پشت سر تیمسار وارد قایق می‌شوند و یکی بعد از دیگری روی نیمکت فلزی و سرد قایق می‌نشینند. حاج‌بابایی می‌گوید: وزن قایق بیشتر از حد معمول است.

تیمسار نگاهی به جمع می‌کند و می‌گوید: اشکالی ندارد. بعد هم رو به قایقران می‌گوید: بیشتر از معمول مراقب باش.

قایقران، موتور قایق را روشن می‌کند و بلافاصله حرکت می‌کند. تکان‌های شدید قایق، نشان می‌دهد که حرف حاج‌بابایی درست است و به جز قایقران، ما هم باید با هر حرکت قایق مراقب خودمان باشیم تا به درون آب پرتاب نشویم. راه به نیمه نرسیده بود که قایق در مسیر تند آب قرار می‌گیرد و بی‌آنکه بخواهیم به درون آب پرت می‌شویم. حاج‌بابایی از داخل همان آب سرد، خودش را بالا می‌کشد و داد می‌زند: تیمسار! تیمسار!

تیمسار درحالی‌که دندان‌هایش از شدت سرما به هم می‌خورد، فریاد می‌زند: هر کسی جان خودش را نجات بدهد و منتظر بقیه نماند!

آب دو طرف رودخانه کرخه به وسیله موانع مختلفی سد شده بود و در قسمت میانی آب با فشار و سرعت بسیار شدیدی جریان داشت. به دهانه عبور آب می‌رسیم. فشار زیاد آب،

همه‌مان را می‌کشد ته رودخانه. خودم را بالا می‌کشم. صدای فریادهای حاجی‌بابایی توی سرم می‌پیچد که تیمسار را با صدای بلند صدا می‌زند. نگاهی به اطرافم می‌کنم. تاریکی هوا، آب کرخه را شبیه قیر، سیاه کرده بود. چشم تیز می‌کنم. تیمسار را می‌بینم که هربار سرش را از آب بیرون می‌کشد، موجی شرور، او را به زیر می‌کشد. تیمسار با موج‌ها می‌جنگد و تلاش می‌کند، خودش را به خارج از آب برساند اما بی‌فایده است.

سرمای استخوان‌سوز آب، ساق پاهای تیمسار را می‌سوزاند و کم‌کم چنان در وجودش نفوذ می‌کند که بی‌حسی و کرختی استخوان پاها، خودشان را می‌کشاند بالا و تمام بدن تیمسار را در برمی‌گیرد.

جمالی بعد از چهارده - پانزده دقیقه دست و پنجه نرم کردن با موج‌های رودخانه، خودش را به کناره‌ای می‌رساند و به‌سختی تنش را از آب بیرون می‌کشد. تیمسار، یاحسین‌گویان، آخرین رمقش را به کار می‌گیرد و خودش به یکی از مانع‌های کنار رودخانه می‌رساند و با مشقت، دست دراز می‌کند و یکی از شاخه‌های درختی را که کنار رودخانه رویده است، می‌گیرد و دستش را توی آن گره می‌زند. دیگر توانی برایش نمانده است تا کسی را به کمک بخواند یا دستی تکان بدهد بلکه او را ببیند و از آن وضع نجاتش بدهند. بی‌آنکه بخواهد چشم‌هایش بسته می‌شود و بدنش بی‌هیچ حرکتی روی آب می‌ایستد.

حاجی‌بابایی کنار رودخانه قدم برمی‌دارد و درحالی‌که چشم‌هایش را مانند یک دوربین شکاری دقیق و ریزبین، تنظیم کرده است روی آن آب سیاه و خروشان، همچنان فریاد می‌زند: تیمسار! تیمسار!

تیمسار که نایی برای جواب‌دادن ندارد از هوش رفته و همان‌طور بی‌حرکت مانده است. او همیشه دوست داشت حاجی‌بابایی را خان صدا بزند، من هم همان‌جور که تیمسار دوست داشت او را صدا می‌زنم و داد می‌زنم: آقای خان! آقای خان! تیمسار اینجا افتاده! عجله نکنی، زبانم لال، رودخانه او را می‌کشد توی سینه‌اش و به این زودی‌ها جنازه‌اش را هم نمی‌توانی پیدا کنی چه برسد به زنده‌اش!

انگار صدایم را می شنود. با چشم‌هایی وقزده از دور به بدن بی جان تیمسار زل می‌زند. بدنش یکباره از آن حالت لرزان و سرمازده، تبدیل می‌شود به تندیس بی جان. چنان از حرکت می‌ایستد که گویی سیم برقی به تنش چسبانده‌اند و او خشک شده است. می‌دانم به چه چیز فکر می‌کند که به آن حال و روز افتاده است. می‌گویم: تیمسار زنده است! عجله نکنی، مُرده‌اش را باید با خودت ببری!

ناگهان به خود می‌آید، با سرعت می‌دود و خودش را به تیمسار می‌رساند. پا می‌گذارد توی آب، دست‌هایش را می‌اندازد زیر بغل او و با تمام توانش، یا علی می‌گوید و بدن تیمسار را که وزنش چندبرابر شده بود، بیرون می‌کشد.

بدن تیمسار یخ زده و ضربان قلبش به شدت پایین آمده است. کنارش می‌نشینم و می‌گویم: می‌بینی تیمسار جان؟! می‌بینی با ما چه کار می‌کنی؟ می‌بینی این بازدیدهای گاه‌وبی‌گاهت کارت را به کجا رسانده؟ آخر تو کجا و این حال‌وروز کجا؟ تیمسار، تو به هوش نیایی و همین‌جا... همین‌جا... می‌بینی تیمسار عزیزم؟ نمی‌توانم بگویم، بمیری، نمی‌توانم بگویم شهید شوی، اصلاً دوست ندارم حتی فکر این چیزها را بکنم اما اگر... اگر زبانم لال بلایی سرت بیاید، صدام عروسی می‌گیرد و امام خمینی اعلام عزای عمومی می‌کند! تو را به جان امام، کمی بیشتر طاقت بیاور تا کمک برسد.

حاجی‌بابایی نمی‌تواند کاری کند. از سرتاپای خودش آب می‌چکد و بدنش برخلاف تیمسار به شدت می‌لرزد و نمی‌تواند بی حرکت بماند. دور تیمسار می‌چرخد و مانند من با تیمسار حرف می‌زند و سرش را به اطراف تکان می‌دهد. نمی‌دانم من بد می‌بینم آب سرد رودخانه است که صورتش را خیس کرده یا اشک‌هایش است که قطره قطره می‌چکد روی گونه‌هایش.

صدای پای می‌آید. حاجی‌بابایی به سرعت دست به اسلحه می‌برد و به حالت آماده‌باش قرار می‌گیرد. جوانکی لاغراندام با لباس سربازی نیروهای زمینی از لابلای درخت‌ها بیرون می‌آید و با دیدن او دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا می‌گیرد و به زبان فارسی می‌گوید:



نزن! نزن! خودی هستم! راهم را گم کرده‌ام! برای گشت آمده بودم اما راهم را گم کردم و ساعتی است سرگردانم.

حاجی بابایی اسلحه‌اش را زمین می‌گذارد و می‌گوید: بیا اینجا! زود بیا اینجا! تیمسار حالش خوب نیست! دارد از سرما جان می‌دهد.

سرباز به دستور حاجی بابایی پیراهن خشک خودش را درمی‌آورد. پیراهن خیس تیمسار را از تنش درمی‌آورند و به سرعت پیراهن سرباز را به تن او می‌پوشانند. حاجی بابایی می‌پرسد: با خودت کبریت نداری؟

سرباز می‌گوید: فندک دارم!

بعد هم یک فندک فلزی از جیبش بیرون می‌کشد و به او نشان می‌دهد. هر دو با عجله اطراف دوری می‌زنند و چند شاخه خشکیده چوب برمی‌دارند و همه را کنار تیمسار تلنبار می‌کنند. آتش کوچکی برپا می‌کنند و تیمسار را به‌سختی می‌کشاند کنار آتش. حاجی بابایی چندبار تیمسار را به‌شدت تکان می‌دهد و می‌گوید: آقا! آقا! چشم‌هایتان را باز کنید! ببینید برایتان آتش درست کرده‌ایم تا گرم شوید!

تیمسار به‌سختی لب می‌جنباند و با صدای ضعیفی می‌پرسد: خان! ما کجاییم؟ صورت حاجی بابایی که تا چند لحظه قبل مانند گلی پژمرده بود، یک‌باره جان می‌گیرد و می‌شکفتد و با ذوق می‌گوید: نگران نباشید، جای بدی نیستیم!

تیمسار دوباره لب می‌جنباند و به‌سختی می‌پرسد: بچه‌ها کجا هستند؟ حاجی بابایی جواب می‌دهد: توی قایق بودند... راستش الآن نمی‌دانم کجا هستند، خبری از آنها ندارم.

دود آتش باعث می‌شود، گلوله‌های توپ و خمپاره به طرفمان سرازیر شود. حاجی بابایی زیر لب لعنتی به صدام می‌فرستد و رو به سرباز می‌گوید: آتش را خاموش کن!

سرباز، چند مشت خاک می‌ریزد روی آتش و با نگاه ناراحتی می‌پرسد: آتش نباشد، تیمسار به این راحتی‌ها حالشان خوب نمی‌شود! بگویید من چه کار کنم؟!

حاجی بابایی نگاهی به اطراف می‌کند و بعد هم با دست به سمتی اشاره می‌کند و می‌گوید: دقیقاً از همین راه برو، این راه را بگیری به نیروهای خودمان می‌رسی. هرکسی را توی راه دیدی، بگو تیمسار فلاحی پیش من است و جایمان را نشانسان بده. باید تا می‌توانی به دو بروی و برایمان کمک بفرستی!

می‌گویم: به این شازده که نمی‌شود اعتماد کرد! باید خودت بروی... البته اگر این جوان بماند و عراقی‌ها تیمسار را پیدا کنند، نمی‌تواند از او محافظت کند... گمانم تصمیم خودت درست است.

سرباز از جا بلند می‌شود و مانند فتری که از چله کمان رها شده باشد، به سرعت دور می‌شود. برمی‌گردم و به تیمسار نگاه می‌کنم. هنوز نمی‌تواند چشم‌هایش را باز نگه دارد و بدنش همان‌طوری حس و کرخت است اما بهتر از قبل می‌تواند حرف بزند و صدایش واضح است. می‌گوید: خان! گمان نکنم از این وضعیت جان سالم به در ببرم. من حال خودم را خوب می‌فهمم گمان نکنم زنده بمانم تا وصیتم را بنویسم. حالا که تو اینجا هستی، وصیت می‌کنم، به دیگران بگویی اگر توانستند من را کنار آقای طالقانی در بهشت زهرا(س) دفن کنند، اگر نشد و به زحمت افتادند، من را ببرند طالقان، کنار اجدادم.

حاجی بابایی می‌گوید: نه تیمسار! این حرف‌ها را نگویند، شما حالتان خوب می‌شود! می‌گویم: من تا الآن تیمسار را به این شکل و شمایل ندیده‌ام حتی وقتی مجروح شده بود و از کمردرد به خود می‌پیچید، به این حال و روز نیفتاده بود. باید کاری کنی.

حاجی بابایی تیمسار را روی زمین و کنار همان خاکسترهای به جامانده از آتش، می‌خواباند و می‌گوید: محض رضای خدا طاقت بیاورید تیمسار! من می‌روم برایتان کمک می‌آورم.

بنده خدا یک نگاهش به تیمسار است و یک نگاهش به جلو. معلوم است نه دل تنها گذاشتنش را دارد، نه دل اینکه بماند، تلاشی نکند و جان دادن تیمسار را ببیند. عاقبت تصمیمش را می‌گیرد و همان راهی که سرباز را روانه کرده است، سر می‌چرخاند و با سرعت می‌دود. کنار تیمسار می‌نشینم و نگاهش می‌کنم. لب‌هایش را می‌بینم که تکان می‌خورد و

آرام آرام ذکر خدا را می‌گوید. می‌گویم: می‌بینی چه کار می‌کنی با خودت؟ این همه رفتن و آمدنت واجب است؟ این‌ها کار خودشان را می‌کردند چه شما به آنها سرکشی کنید، چه نه! تا الآن قسمت نبوده یک گلوله نصیب شود یا یک خمپاره بنشیند بغل دست و تمام تنت را آتش بزند اما ببین این حالی که من می‌بینم کم از زخم تیر و ترکش و گلوله ندارد. می‌گویم: تیمسار! دردم را می‌فهمی؟ حال خوبی ندارم. دیگران چه حالی دارند، من نمی‌دانم اما می‌دانم خودم چه حال بدی دارم. اینکه می‌بینم هیچ‌کاری نمی‌توانم برای انجام بدهم، آزارم می‌دهد. این قدر ناتوان بودن، این قدر بی‌مصرف بودن، عذاب‌آور است. عادت کرده‌ام فقط تماشايت کنم و حرف بزنم.

هنوز زیر لب ذکر می‌گوید. می‌گویم: باز هم داری با خدا حرف می‌زنی؟ باز هم با خدا اتمام حجت می‌کنی و اهل و عیالت را می‌سپاری دستش؟ تیمسار! تکانی بخور، این علم، این فیزیک بدنیت را شگفت‌زده کن، این قوانین طبیعت را بگذار زیر پایت، قبلاً هم این کار را کرده‌ای، مگر این بار چه فرقی می‌کند؟

چند سال قبل وقتی همراه دیگران کنار یکی از رودخانه‌های منطقه ماموریتش در ویتنام قدم می‌زد، پیشنهاد کرد، کمی شنا کنند یا برای قایق‌سواری بروند. می‌گویم: یادت هست آن روز سردی آب رودخانه و داستان‌هایی که از مردم محلی درباره‌ی خشونت و بی‌رحمی آن رودخانه شنیده بودند، باعث شد کسی پیشنهادت را نپذیرد و خودشان را به قدم‌زدن سرگرم کنند؟ اما شما عجیب دلت هوای آب کرده بود و تبحری که در شنا داشتی باعث شد از همکارانت جدا شوی و خودت را بیندازی توی آب سرد و خشن رودخانه. لذتی که از آن هماغوشی با آب نصیب شده بود، باعث شد، تصمیم‌گیری عرض هزارمتری رودخانه را طی کنی اما به نیمه راه رسیده بودی که ناگهان رگ ساق پایت گرفت و بی‌آنکه بخواهی به زیر آب کشیده شدی. هزار جان‌کندی تا توانستی خودت را بکشی بالا و نگاهی به رفقای ت تو بیندازی که گویی از هزاران کیلومتر دورتر به تماشايت ایستاده بودند. نمی‌خواستی با فریاد کمکم کنید، مقابل نیروهای لهستانی و مجاری و اندونزیایی، خودت را کوچک کنی، هرچه

بود تو نماینده ارتش ایران بودی و کمک طلبیدنت، چندان خوشایند نبود و هزار حرف و حدیث پشت سرش داشت. آه! که چه روز بدی بود آن روز، نیمه‌جان شدم تا جانت را نجات دادی! مثل همین الآن تمام بدنت یخ زده بود و مرگ را چنان نزدیک می‌دیدی که می‌شنیدم درست مثل الآن با خدا حرف می‌زدی و زن و بچه‌ها و خواهر و برادرهایت را به او می‌سپردی و همان لحظه بود که یک قایق ماهیگیری دیدی که روی آب برای خودش سرگردان بود. تمام توانت را جمع کردی و به هر مشقتی بود خودت را روی آب نگهداشتی و کشاندی به سمت قایق و بعد هم رفتی به سمت اسکله و تا وقتی فهمیدی نمی‌توانی از جایت تکان بخوری، کسی نفهمید چه بلایی سرت آمده! الآن هم تکانی به خودت بده، با آب جنگیدی و پیروز شدی، با این سرمایی که توی تنت رخنه کرده هم بجنگ!

صدای موتور خودرویی را می‌شنوم. جیب ارتش نزدیک می‌شود و حاجی بابایی همراه چند نفر دیگر از آن پایین می‌پرند و خودشان را به تیمسار می‌رسانند. چند پتو دور بدن او می‌پیچانند و با کمک هم بلندش می‌کنند و می‌نشانندش روی صندلی‌های عقب جیب. حاجی بابایی یک سمت تیمسار می‌نشیند و مردی که پشت سرهم با تیمسار حرف می‌زند، سمت دیگرش. تلاش می‌کنند با حرف زدن تیمسار را به هوش نگهدارند و نگذارند کمرختی و سرمایی که توی تنش لانه کرده، باعث شود، بخوابد. خوابیدن در آن شرایط برایش خطرناک بود. ساعت از دو بامداد گذشته است که به سمت اهواز حرکت می‌کنیم. تیمسار حالش خیلی بهتر شده است و می‌تواند حرکت کند.

به پاسگاه ژاندارمری می‌رسیم. همین‌که وارد پاسگاه می‌شویم، قاسمعلی ظهیرنژاد را می‌بینم با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زند به سمت ما می‌دود و بی‌هوا دست می‌اندازد دور بدن تیمسار و او را به سینه‌اش می‌فشارد و با لحنی که نشان از عمق نگرانی‌اش دارد، می‌گوید: کجا بودی تیمسار؟! فکر می‌کردیم اسیر عراقی‌ها شده‌ای!

تیمسار هم او را به سینه‌اش فشار می‌دهد و با لبخند، اشاره‌ای به حاجی بابایی می‌کند و می‌گوید: اگر خان نبود، من الآن دست عراقی‌ها بودم؛ خان من را نجات داد!

## ردّ خون

۲۸ اسفند ۱۳۵۹

چیزی از حضورمان در شهر نمی‌گذرد. صدای تیروترکش‌ها و خمپاره‌هایی که هرازگاهی توی پادگان می‌پیچد دیگر کسی را نمی‌ترساند و هر سرباز و افسری که داخل میدان بزرگ صبحگاه سنندج حضور دارد به کاری مشغول است.

تیمسار ساعتی است همراه فرماندهانش نقشه‌هایی را که روی زمین پهن کرده‌اند بررسی می‌کنند و بدون توجه به اطراف توضیحات ریز و درشت نظامی و طرح‌ها و برنامه‌هایی که به زبان می‌آورند. توضیحاتی که سرِ من یکی را درد آورده است و دنبال راه فراری می‌گردم تا از آنها دور شوم.

چشمم می‌افتد به سربازی که جنازهٔ رفیقش را روی دوشش انداخته و به سمت بالگردی که چند متر از تیمسار فاصله دارد، می‌رود. نگاه تیمسار از روی نقشه‌هایی که توی دستش بود، سُر می‌خورد روی رد خونی که از بدن آن شهید می‌چکد و زمین را سرخ می‌کند. دستش به لرزه می‌افتد. نقشه را همانجا می‌گذارد، همکارانش را به حال خودشان رها می‌کند و تمام‌قد به تماشا می‌ایستد.

سرباز، رفیقش را داخل بالگرد می‌گذارد و بعد از نگاهی به صورت او، پیشانی‌اش را می‌بوسد، اسلحه‌اش را روی شانه‌اش مرتب می‌کند و از بالگرد دور می‌شود. تیمسار

به طرفش می‌رود و راه عبورش را سد می‌کند. سرباز با تعجب می‌ایستد. فلاحی با ملایمت می‌گوید: پسر! تفنگت را همین جا بگذار و با رفیقت برو کرمانشاه، رفیقت را به خانواده‌اش تحویل بده و برگرد.

سرباز سر بلند می‌کند. توی چشم‌های درشت و سیاه او خیره می‌شود و می‌گوید: قربان! سنگر من و این رفیقم کنار هم بود، اکنون سنگر او خالی شده، به جای رفتن، باید بمانم تا هم از سنگر خودم محافظت کنم هم از سنگر رفیقم که جانش را برای این کار داد.

جوان در چنان عظمت روحانی خاصی غرق است که راحت و آسوده پایی به نشانه احترام می‌کوباند و بدون هیچ حرف دیگری راهش را می‌کشد و می‌رود. می‌توانم قسم بخورم که برایش مهم نبود بالاترین مقام ارتش مقابل او ایستاد و از او چنان خواهشی کرده است. فلاحی همان‌طور ایستاده، به او و به خونی که روی لباس‌هایش زیر آفتاب نه چندان داغ کردستان، دلمه می‌بست، زل می‌زند.

یکی از نیروهای لشکر از جمع جدا می‌شود. خودش را به او نزدیک می‌کند و می‌پرسد: تیمسار! شما آن سرباز را می‌شناختید؟!

فلاحی سری تکان می‌دهد و می‌گوید: نه. فقط می‌دانم یک مجاهد است، یک رزمنده است، یک فرشته است!

افسر لبی به دندان می‌گیرد و آهسته می‌گوید: اگر می‌دانستید آن شهیدی که با خودش حمل می‌کرد رفیقش نبود، چه می‌گفتید؟

تیمسار نگاهش را از سرباز می‌برد و به افسری که مقابلش ایستاده است خیره می‌شود. افسر ادامه می‌دهد: آن شهید، برادرش بود. آن سنگر خالی هم که حرفش را می‌زد، سنگر برادرش بود.

صورت تیمسار، چنان ملتهب و متعجب می‌شود که گویی یک‌باره سیخ داغی توی تنش فرو کرده‌اند. لب‌هایش را به هم می‌مالد و چشم‌های سرخ و به اشک‌نشسته‌اش را یک‌بار دیگر به آن جوان که بی‌اعتنا به دیگران به سمت سنگرش می‌رفت، می‌دوزد. بعد هم آهی

می‌کشد، سرش را پایین می‌اندازد و نمی‌داند چه فکری می‌کند که خیلی زود برمی‌گردد سر نقشه‌ها. شاید می‌ترسد تعلل کند و تعللش باعث خالی ماندن سنگرش شود.

کومله‌ها به سلاح‌های پیشرفته‌ای که از آنطرف مرز به دستشان رسیده است یا از نیروهای خودمان به غنیمت گرفته‌اند و مسلح شده‌اند. مقابله با آنها باید با برنامه‌ریزی دقیقی انجام شود. آخرین جمع‌بندی بین فرمانده‌ها صورت می‌گیرد و افراد به مکان‌های مورد نظر اعزام می‌شوند. این بار نیروها مخلصانه گوش به فرمان او، قدم برمی‌دارند تا موبه‌مو دستوراتش را انجام دهند.

تصمیم‌ها با هدایت مستقیم تیمسار عملیاتی می‌شود. تعداد درگیری‌ها زیاد است و افراد در گروه‌های مختلفی انجام وظیفه می‌کنند. فرماندهی این عملیات‌ها کار چندان ساده‌ای نیست اما تیمسار با دانش نظامی بسیار خوبی که دارد از چنان قوتی برخوردار است که با نظم و دقتی که در هدایت عملیات‌ها به کار گرفته، موانع یکی بعد از دیگری از سر راه کنار می‌روند و همان‌طور که انتظار می‌رود کارها به‌سختی اما با نظم بسیار زیادی پیش می‌رود. صبح روز بعد، درگیری‌ها همچنان ادامه دارد. تیمسار از نزدیک پشت سنگرهای نیروهای خودی، مواضع نیروهای دشمن را زیر نظر گرفته است و تلاش می‌کند زیردستانش بدانند او کنارشان ایستاده و حاضر نیست برای نجات جان خودش، از معرکه کنار بکشد. هرازگاهی هم برای افزودن به روحیهٔ سربازهایش، لابه‌لای سنگرها راه می‌رود و درحالی‌که با صدای بلند فرمان‌ها را از پشت بی‌سیم به نیروهایش می‌دهد، بدون اهمیت به گلوله‌های سرگردانی که به سمتش شلیک می‌شوند، نیروهایش را هدایت می‌کند و گزارش‌هایشان را می‌شنود.

او بدون غفلت از سنگرهای محل استقرارش که مشرف به یکی از مواضع دشمن بود به تک‌تک سربازها و افسران‌ش سر می‌زند و درحالی‌که کلماتش سرشار از امید و روحیه است به آنها دستور می‌دهد.

در حین انجام کار چشمش می‌افتد به یکی از سنگرها که بیکار مانده و کسی تلاش

نمی‌کند از آن طریق به دشمن ضربه بزند. گام‌هایش را بلندتر می‌کند و به سمت سنگر می‌رود. جنازه سرباز مسئول آن سنگر روی زمین افتاده بود و دورتادورش، جویی از خون سرخش روی زمین جاری شده است. تیمسار کنارش زانو می‌زند و صورت سربازش را برمی‌گرداند.

همزمان با او خم می‌شوم و نگاهی به صورت آن شهید می‌اندازم. همان سربازی بود که روز قبل جنازه برادرش را داخل بالگرد گذاشته بود. تیمسار لب‌هایش را به هم می‌مالد و بغضی که راه گلویش را بسته، فرو می‌دهد و بعد هم سرش را پایین می‌برد و پیشانی آن جوان را می‌بوسد.

بدون اینکه فردی را از کار بیندازد، خم می‌شود، جنازه سرباز جوان را از زمین بلند می‌کند و روی شانه‌هایش می‌کشد و به تنهایی به سمت بالگردهای انتقال‌دهنده پیکر شهدا و مجروحین می‌رود.

بالگرد آماده پرواز بود که خلبان با دیدن تیمسار، تعللی می‌کند و او هم با آن قدم‌های بلندش شروع می‌کند به دویدن. من هم به دنبالش می‌دوم.

خودش را به بالگرد می‌رساند. صدای گوشخراش چرخش ملخ‌های بالگرد، ناچارش می‌کند داد بزند: این پسر را هم ببرید به خانواده‌اش تحویل بدهید تا کنار برادرش آرام بگیرد.

چند مجروchi که داخل بالگرد بودند، کمک می‌کنند و آن جوان را تحویل می‌گیرند. فلاحی از آنها فاصله می‌گیرد و بالگرد به پرواز درمی‌آید.

می‌گویم: تیمسار! باز که خارج از وظایف کار انجام می‌دهی، آخر چرا نمی‌خواهی در چارچوب کارهایی که به شما محول کرده‌اند، خدمت کنی؟ کسی که از شما ایراد نمی‌گیرد، ناسلامتی اسمش رویتان است، فرمانده! یعنی وظیفه‌تان فرماندهی است نه حمل جنازه!

تیمسار همان‌طور که تلاش می‌کند، اشکش از چشم دیگران پنهان بماند دستی به گوشه



چشم‌هایش می‌کشد و اشکی را که روی گونه‌هایش راه گرفته است پاک می‌کند. خدا می‌داند توی دلش چه می‌گذرد.

می‌خواهم دل‌داری‌اش بدهم. فکری می‌کنم و عاقبت که می‌بینم چیزی به ذهنم نمی‌رسد، می‌گویم: جنگ همین است تیمسار! شما که دیگر خودت مرد جنگی و می‌دانی جنگ این‌ها را دارد. اصلاً نمی‌دانم با این دل‌نازکت، چه شده که آمدی توی نظام؟

هنوز هم اشک‌هایش سُر می‌خورند و می‌چکند روی گونه‌هایش. سری تکان می‌دهد و می‌گوید: این جوان همانند ابراهیم(ع) که به سمت آتش می‌رفت، می‌دانست راهی که در آن قدم گذاشته شهادت است و جانبازی اما عقب نشست. خدایا! خودت می‌دانی برای من مقام و منزلت این سرباز کمتر از ابراهیم(ع) نیست.

سنگینی نگاه چند نفری که دورتر از ما به نظاره تیمسار ایستاده‌اند، باعث می‌شود تیمسار خودش را جمع‌وجور کند و با عجله به سمت نیروهایش بدود.

گرچه درگیر جنگ با ارتش بعثی هستیم اما همه می‌دانند تیمسار مشکلات امنیتی در مرزهای غربی کشور را خیلی خوب اداره می‌کند و این در حالی بود که دیدگاه بنی‌صدر؛ رئیس‌جمهوری وقت با دیدگاه او کاملاً متفاوت است.

تشکیل سپاه پاسداران در قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران به‌عنوان یک سازمان نظامی تعریف شده بود و برای سپاه شرح وظایف مشخص کرده بودند اما بنی‌صدر با این کار موافق نبود و به‌شدت با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی مخالف بود و روی خوشی به نیروهای آن نشان نمی‌داد، حال آنکه تیمسار معتقد بود این کار باعث تقویت نیروهای نظامی ما می‌شود و در عملیات‌های زیادی از همکاری دو نیروی ارتش و سپاه به‌شدت استقبال می‌کرد و می‌گفت: در حال حاضر نیروهای سپاه و ارتش از درون با یکدیگر ادغام شده‌اند و تفکیک‌ناپذیرند؛ چرا که مبدأ آنان یکی است؛ مقصدشان، خطشان، خدا و دینشان، رهبر و ملتشان یکی است!

بنی‌صدر با چمران هم رابطه خوبی نداشت و تیمسار را از رابطه با او منع می‌کرد.

تیمسار که بنی صدر را مافوق خودش می دانست با تذکراتی رئیس جمهور کلنجار می رفت. طبق سلسله مراتب نظامی نمی توانست خلاف حرف بنی صدر عمل کند اما اعتقادات و علاقه اش به دکتر باعث شده بود، تردید شدیدی برای قطع روابطش با او داشته باشد. دکتر از ناحیه پا مجروح شده بود و بستری بود اما تیمسار هنوز برای ملاقات با او اقدامی نکرده بود.

تیمسار در کمپ وزارت نفت اهواز بود و طبق معمول از نزدیک جبهه جنوب را هدایت می کرد. همزمان با او، دکتر چمران در دانشگاه جندی شاپور اهواز مستقر شده بود و فاصله زیادی بینشان نبود اما تیمسار در ظاهر زحمت دیدار او را به خودش نمی داد. مدتی قبل یک روز محمدکریم عابدی به دیدن تیمسار آمد و گفت: چند روز قبل رفته بودم دیدن دکتر چمران، دلتنگتان بودند و حالتان را می پرسیدند. تیمسار سرش را پایین انداخت و لب پایش را به دندان گرفت. عابدی ادامه داد: دکتر گفت؛ تیمسار فلاحی با ما قهر کرده است.

تیمسار سری تکان داد و با صدای محکمی گفت: نه!

آن شب بعد از نماز و صرف شام با عابدی وارد بحث شدیم. بحث هایی که هرازگاهی در جامعه و رسانه های آن روز مورد نقد و بررسی قرار می گرفت. یکی از مباحث درباره اختیارات بنی صدر و مسائل مربوط به اختیارات فرماندهی کل قوا بود که در نهایت حرف به قطع ارتباط تیمسار با دکتر چمران کشیده شد.

عابدی گفت: تیمسار! می توانم علت این قطع رابطه را از شما بپرسم؟ شما که با دکتر مرید و مراد بودید. رفقا می گویند شما او را عزیز خطاب می کنید و او، شما را استاد، چه شده که این طور...؟

تیمسار بدون مقدمه رفت سر اصل مطلب و گفت: جناب عابدی! بنی صدر فرمانده کل قواست و من نمی توانم به عنوان یک نظامی، نسبت به دستورات او بی اعتنا باشم. اصل وحدت فرماندهی به من می گوید که باید از یک نفر اطاعت کنم، همان طور که متوقع

نیروهایم از من که فرمانده‌شان هستم اطاعت کنند، بنی‌صدر هم چه من قبولش داشته باشم چه نه، فرمانده مستقیم من است و منتخب این ملت.

عابدی گفت: افراد حزب‌اللهی بنی‌صدر را قبول ندارند. در واقع از سوی فرمانده کل قوا؛ امام امت، این اختیارات به رئیس‌جمهور تفویض شده و هر آن می‌تواند این اختیارات را از او سلب کند. امام در شورای عالی دفاع که ریاست آن با بنی‌صدر است، دو نماینده دارد. شما نباید از نمایندگان امام خمینی جدا شوید. این درست است که بنی‌صدر، رئیس‌جمهور و فرمانده کل قواست، ولی تنهاست.

تیمسار گفت: بنی‌صدر به من دستور اکید داده که امورات مختلف را فقط با او هماهنگ کنم. البته بنده به او گفته‌ام که من با نمایندگان امام نمی‌توانم قطع رابطه کنم. بنی‌صدر می‌گوید؛ نماینده امام آقای اشراقی است که گاهی از تهران می‌آید و در جلسات شرکت می‌کند. به نظر من برای حفظ وحدت و عدم ایجاد اختلاف و مدیریت جنگ، فعلاً باید کاری انجام بدهم که بیش از این به اختلافات دامن نزنند. من به امام و نمایندگان اعتقاد دارم اما صلاح نمی‌دانم با ارتباط دوستانه‌ام با دکتر که برایم واقعاً عزیز است، به مشکلات مملکتمان دامن بزنم. می‌دانم دکتر دلایل بنده را بدانند این موضوع کاملاً برایشان قابل درک است.

فلاحی مکثی کرد و رک و پوست‌کنده گفت: عابدی! من یک نظامی هستم. امام اختیارات فرماندهی کل قوا را به بنی‌صدر تفویض کرده‌اند و مملکت هم در حال جنگ است. به نظر شما، من در این شرایط چه باید بکنم؟

عابدی گفت: همه حرف‌های شما درست است، ولی حقیقت چیز دیگری است که به شما خواهم گفت؛ مملکت امن است و هیچ مشکلی وجود ندارد. ما ولایت فقیه داریم. فرمانده اصلی کل قوا، امام است. از دشمن هم هراسی به دل نداریم. همه امکانات و تجهیزات نظامی کشور در اختیار امام هستند. شما باید یادتان باشد ما همه با امام بیعت کردیم. امروز رأی امام صد در صد مطاع است. شما هم در بیت امام در قم بیعت کردید یادتان هست؟

گفت: آری یادم هست.

عابدی ادامه داد: امام دو نماینده در شورای عالی دفاع دارند و نماینده سوم شما هستید، بنی صدر در اقلیت است. اصلاً بنی صدر عددی نیست که شما بخواهید خودتان را درگیر تذکراتش کنید.

من که هیچ، حتی عابدی هم از چهره تیمسار فهمیده بود که او چقدر از مشکلات پیش آمده در میان اعضای شورای عالی دفاع ناراحت و نگران است.

روز بعد تیمسار بعد از رفتن عابدی تا صبح به این موضوع فکر کرد و با خودش کلنجار رفت. وقتی امروز صبح راننده‌اش را صدا زد، فهمیدم چرا این قدر چهره‌اش شاد و خوشحال است. معلوم بود بالاخره با خودش به نتیجه رسیده است. وقتی داشتیم به سمت دانشگاه جندی شاپور حرکت می‌کردیم، چشم‌هایش برق می‌زد. نتوانستم زبانم را نگه دارم و گفتم: فکر دیدار رفیق‌تان این طور شما را سر حال آورده، وای به وقتی که او را ببینید! او هم لبخندی مزد و سیبش را تاباند. چند دقیقه نگذشته بود که راننده جلوی دانشگاه توقف کرد و پیاده شدیم. تیمسار طوری راه می‌رفت که گویی قصد پرواز کردن داشت و نمی‌توانست. سرعتش به قدری زیاد بود که ناچار بودم به دنبالش بدم.

همین که وارد اتاق شد از روی شانه‌اش توانستم چهره دکتر را بینم که یک‌باره گل از گلش شکفت. آقای خامنه‌ای هم که مشغول قدم‌زدن بود، از حرکت بازماند و با لبخند خوشایندی با سلام بلندی به تیمسار خوشامد گفت. حضور او در آن اتاق نمایانگر این موضوع بود که تیمسار بیعتش را از بنی صدر برداشته و دیگر با خودش کلنجار نخواهد رفت و به‌همین دلیل دیگر ذهنش را درگیر این اختلافات داخلی نمی‌کرد.

## تسلیم بی قید و شرط

فروردین ۱۳۶۰

لبخندی به لب می آورد و بین حرف های قلمبه سلمبه نظامی و بحث های تاکتیکی جنگ می گوید: اجازه بدهید برایتان خاطره ای تعریف کنم! نوجوان پانزده شانزده ساله ای بودم و برای خواندن درس هایم به تپه های اطراف طالقان می رفتم. یک روز چشمم افتاد به روباهی که خودش را رسانده بود به تاکستان های روی دامنه تپه و مشغول انگور خوردن بود. چند دقیقه بعد رفت سمت سوراخی که در دامنه تپه بود. به دهانه سوراخ رسید، مکث کرد و آهسته وارد لانه اش شد و بعد هم برگشت سمت تاکستان و یک بار دیگر مشغول خوردن شد. این خوردن و وارد لانه شدن چندبار اتفاق افتاد. خوب که نگاه کردم فهمیدم هربار، آن روباه زیرک، خوراکش را می خورد بعد هم می آید شکمش را اندازه می گیرد تا مطمئن شود از دهانه سوراخ لانه اش رد می شود یا نه! آخرین بار که وارد تاکستان شد با حمله سگ گله، ناچار به فرار شد. انتظار داشتم یگراست برود سمت لانه اش و مخفی شود اما تپه را دور زد و شروع کرد به دویدن. من که از بالای تپه به تعقیب و گریز آنها مشرف بودم، دیدم زیرکی روباه، سگ را چنان گیج کرد که بارها و بارها دور تپه را دور می زد بلکه به خیال خودش متجاوز را پیدا کند! عاقبت خسته شد و برگشت به سمت تاکستان. شاید باورتان نشود، آن روباه کوچک بعد از چند دقیقه چطور راحت و بی خیال به لانه اش برگشت و مشغول استراحت شد.

حاضرین از شنیدن آن خاطره می‌خندند و به خلقت نبوغ‌آمیز آقای روباه احسنت و آفرین می‌گویند. تیمسار می‌گوید: از همان زمان من فهمیدم تاکتیک حیوانات، چنان زیرکانه است که می‌توان با الهام از آنها طرح و برنامه بهترین تاکتیک‌های خلاقانه نظامی را ارائه داد. روباه با استفاده از تاکتیک گریز و فریب، ضمن نجات خودش، دشمن را به کار و زحمت بیهوده‌ای وادار کرد که عایدی خاصی برایش نداشت جز خستگی. باید در جنگی که مانند جنگ ما و ارتش بعث، توازنی از نظر تجهیزات و مسائل دیگر برقرار نیست، از تاکتیک‌ها و شگردهایی استفاده کنیم که دشمن را به صرف انرژی وادار کند و به شدت به‌سختی بیندازد، بدون اینکه سودی عایدش شود.

شهاب‌الدین جوادی خیلی جدی می‌گوید: تیمسار! از اینکه در جنگ، آموزش تاکتیک می‌دهید سپاسگزاریم!

دیگران می‌دانند او از اینکه تیمسار در جلسات به هر شیوه‌ای به آنها آموزش می‌دهد، واقعاً لذت می‌برد.

جوادی به دیگران هم گفته بود: تیمسار مقتدرانه تلاش می‌کند، یک نوع تغییر و تنوعی در مفاهیم نظامی به‌وجود بیاورد و آموزش‌ها را بومی کند. یعنی تلاش می‌کند از این حالت که آموزش‌های ما جنبه آمریکایی دارد بیرون بیاوریم و هر کدامان یک نظامی کاملاً هوشمند و مقتدر باشیم و از نظر من در این مورد صاحب‌نظر است.

از وقتی جنگ در منطقه غرب کشور شروع شده بود، تیمسار دستور داده بود، ظهیرنژاد از عشایر غرب کشور استفاده کند. ظهیر نژاد در پی دریافت این دستور به منطقه غرب رفته بود و با سران عشایر استان‌های کرمانشاه و ایلام دیدار و آنها را ترغیب به همکاری کرده بود.

بعدها از توان عشایر غیور در مناطق ملک‌شاهی و صالح آباد به خوبی استفاده شد. همان ابتدا یگان‌هایی به استعداد ده هزار جنگجو از عشایر غرب کشور تشکیل شده بود، که نقش به‌سزایی در روند جنگ داشتند. این ده هزار نفر در جبهه خیلی کار فلاحی را راحت کرده بودند.

تیمسار در سخنرانی‌هایش هم نکات آموزشی را به زبان می‌آورد و به همه مدیران نیز تأکید می‌کرد که؛ فرمانده در اجرای تصمیمات خودش باید مستقل باشد و اگر در کارش دخالت شود نمی‌تواند تصمیم منطقی و درستی بگیرد.

تیمسار به قدری به آموزش نیروها تأکید می‌کرد که وقتی هم در ستاد مشترک طرح فعالیت بسیج نوشته می‌شد و برای بررسی آن از تیمسار وقت گرفتند بعد از مطالعه طرح گفت: حواستان باشد اول سازماندهی و بعد آموزش پیشبینی کنید. این اسلحه را دست هر کسی نباید داد. جوانی که قرار است اسلحه به دست بگیرد، یک دنیا شور و هیجان دارد، اگر آموزش و سازمان نداشته باشد، چه بسا که در عمل نتیجه بدی عاید شما شود. به‌عنوان مثال فکر کنید جایی آتش گرفته و عده‌ای با وسایل مختلف مثل سطل و آبپاش وارد می‌شوند، آن قدر این وسایل و افراد در اثر عدم آموزش به یکدیگر برخورد می‌کنند و مانع کار یکدیگر می‌شوند که آن آتش همچنان شعله‌ور و از این افراد هم چند نفر صدمه و آسیب می‌بینند، اما وقتی تیم آتش‌نشان وارد عمل می‌شود، چون آموزش دیده‌اند، در صحنه‌ها تجربه کسب کرده‌اند خیلی خوب و راحت کار آتش را یکسره می‌کنند. در جنگ هم همین طور است، وقتی این بسیج را شما آموزش دادید، سازمان داشت و از رهبری و فرماندهی بهره‌مند بود، با فرمانده جنگ و عملیات هماهنگ خواهد بود. فرمانده با چنین شرایطی در میدان نبرد دارای قدرت و موفقیت می‌شود.

تیمسار به‌عنوان رئیس وقت ستاد مشترک ارتش در یکی از گفت‌وگوهای مطبوعاتی‌اش با اشاره به رفت‌وآمدهای تعدادی از میانجیگران بین‌المللی به تهران برای برقراری آتش‌بس مانند یک سیاستمدار حرفه‌ای و یک کارشناس امور بین‌المللی صحبت کرد و گفت: ما باید برای پیروزی تلاش کنیم. پیروزی به همه این مسائل خاتمه می‌دهد و نقطه پایانی به همه این حرف‌ها، مذاکرات، رفت و آمدها، کش و قوس‌ها و شکایت‌ها خواهد بود. پیروزی ما در جنگ نقطه پایانی است به کل این مسائل و بر حقانیت ما.

فلاحی بارها و بارها در جلسات به صراحت از خواست قلبی خودش، پیروزی در

جنگ و تداوم انقلاب اسلامی عنوان می‌کرد و معتقد بود پیروزی ما در جنگ باید برای تداوم انقلاب و گسترش ابعاد جهانی آن باشد.

او گفته بود: البته جنگ حاضر به علت احتیاط خاصی، طولانی‌تر از موعد مقرر خواهد شد و تحمیلاتی به مردم قهرمان ایران، بر مردم خوزستان، به‌ویژه مردم شهرهای اهواز، دزفول، آبادان، و مردم شوش خواهد شد. ما در این مناطق به خاطر طولانی شدن جنگ عزیزی را به‌عنوان شهید یا مجروح از دست خواهیم داد و از این نظر در پیشگاه وجدان ملت ایران به خصوص مردم خوزستان احساس شرمساری داریم. معتقدیم در شرایط حاضر امکان صلح فراهم نیست. چنین صلحی باید بر اساس موازین قرآنی باشد.. باید متجاوز شناخته و محکوم و تنبیه شود.. ما چنین تضمینی و چنین زمینه‌هایی را برای رسیدگی دقیق آن هم در محاکم صالح اسلامی که بر اساس موازین اسلامی باشد نمی‌بینیم و یا لا اقل من سراغ ندارم. در صورت ادامه جنگ شرایط ما برای متارکه جنگ تسلیم بی‌قید و شرط عراق در برابر اراده ملت ایران است، تا چنین تجاوزی در دنیا تکرار نشود و یا لا اقل کمتر تکرار شود.

یکی از آرزوهای فلاحی آزادسازی مناطق جنوب بود که با کندی صورت می‌گرفت. گاهی اوقات هم که با هزار مشقت، یک منطقه از دست دشمن خارج می‌شد؛ به‌دلیل کمی تجهیزات و امکانات و نیروهای ما، عراق با اندکی تلاش آن منطقه را مجدداً از ما پس می‌گرفت. یکی از این مناطق شهر بستان بود که چندین و چندبار دست به دست شده بود. تیمسار به نیروهایش در آن منطقه گفته بود: در سال‌های قبل از انقلاب در سال ۱۳۴۸ در لشکر ۹۲ خدمت می‌کردم، لشکر ۹۲ مانورهایی انجام می‌داد که به همان منظور جاده‌ای از سمت تپه‌های الله اکبر به میشداغ احداث شده بود، من دنبال این جاده‌ام.

یکبار برای عملیات باز پس‌گیری بستان هم تیمسار فلاحی منطقه را مورد بازدید قرار داد و چند روز پشت سر هم برای پیدا کردن آن جاده راهی منطقه شدیم و هربار دست خالی برگشتیم.



یکبار تیمسار رو به رضا صبوری زاده گفت: من یادم است آن جاده از حوالی همین تپه سبزی که شما؛ یعنی گردان ۱۴۵ تیپ سوم لشکر ۹۲ تصرف کرده‌اید، آغاز می‌شد. نیروهای دیگر فکر می‌کردند او در حال شناسایی منطقه است تا اینکه سربازی به اسم جمعه موسوی که از کاوش و جستجوهای فلاحی خبردار شده بود و فهمیده بود او دنبال مکان خاصی می‌گردد، پا پیش گذاشته بود و از افسر همراه ما پرسیده بود: تیمسار دنبال چه چیزی است؟

صبوری زاده جواب داده بود: چرا؟

موسوی گفته بود: من اهل این منطقه هستم، شاید بتوانم به شما کمک کنم. صبوری زاده آن سرباز را به تیمسار معرفی کرد. جمعه موسوی گفت: قربان! من از بچگی در منطقه زندگی کرده‌ام و کارم شترچرانی بوده است و به همه نقاط این منطقه آشنایی دارم و می‌توانم در شناسایی به شما کمک کنم.

فلاحی برای او هم موضوع را توضیح داد و گفت: ببین پسر جان، ما در رژیم سابق برای انجام مانورهای در این منطقه، جاده‌ای احداث کردیم که الآن به دنبال آن جاده هستیم. در کمال ناباوری ما، سرباز گفت: من قسمتی از آن جاده را دیده‌ام. اجازه بدهید کمکتان کنم. این جاده در دامنه‌های میشداغ است که خیلی به درد نیروهای شما می‌خورد.

خودش پیشنهاد کرد که؛ من شما را به آن جاده می‌برم به شرط آن که راننده جیب خودم باشم. چون من خودم بهتر می‌دانم که از چه مسیری و چگونه بروم و گذشته از این رانندگی روی رمل‌ها کار افراد غیر آشنا و غیر بومی نیست، ممکن است به همین علت راننده ناآشنا، جیب را داخل رمل‌ها فرو ببرد.

حرفش منطقی بود. آن روز سوار جیب شدیم به رانندگی سید جمعه موسوی که از سربازان ما بود به سمت میشداغ حرکت کردیم. بعد از یکی دو ساعت طی مسیر، توقف کرد. تیمسار پرسید: کجا هستیم؟

سید جمعه گفت: حدود سه کیلومتر با عراقی‌ها فاصله داریم. رمل‌ها جاده را پوشانده‌اند

و راستش را بخواهید من هم نمی‌توانم در این شرایط جاده را پیدا کنم. پیدا کردن آن جاده برای اجرای عملیات آزادسازی بستان که مورد توجه تیمسار فلاحی بود کمک بزرگی برای پیشروی نیروها و دور زدن عراقی‌ها محسوب می‌شد. این بار با پیدا کردن جاده بدون اینکه متوجه شویم امتداد همان جاده ما را تا نزدیکی نیروهای عراقی کشانده بود و کاملاً در تیررس دشمن قرار گرفته بودیم، به همان علت با سرعت فراوانی به سمت نیروهای خودی حرکت کردیم و خودمان را به منطقه امن رساندیم. آن روز بخشی از مسیر جاده توسط آن سرباز شناسایی شد. تیمسار دستور داد: برای آزادسازی بستان یگان‌های زرهی باید از همین جاده استفاده کنند تا برای عملیات‌های بعدی و در فرصت مناسب توسعه پیدا کند.

آن روز صبوری‌زاده یکی از افرادی بود که بارها خودش را برای این کار خطرناک سرزنش کرد و هربار می‌گفت: نباید با تیمسار فلاحی به منطقه می‌آمدم، چون اگر دشمن با یک نفربر ما را تعقیب می‌کرد به راحتی ما را به اسارت می‌گرفت.

در جواب او تیمسار می‌خندید که: حرف شما درست، این نحوه رفتن ما اشتباه بود ولی ارزش داشت، چون جاده‌ای را که مدت‌ها دنبالش بودم، پیدا کردم.

می‌دانستم چقدر علاقمند است در منطقه میانی به منظور آزادسازی شهر بستان عملیاتی انجام بدهیم و هرازگاهی این حرف را به زبان می‌آورد و خطاب به افسرهایش می‌گفت: اگر ما بستان را آزاد کنیم کمر عراق شکسته می‌شود، چون بین نیروهای شمالی و جنوبی‌اش فاصله می‌افتد و خطوط مواصلاتی‌اش قطع می‌شود.

راعی هرازگاهی به شوخی به منفرد نیاکی می‌گفت: سرهنگ! ما، یعنی گردان ۱۴۵، بستان را به عنوان کنترات قبول می‌کنیم تا از نیروهای عراقی پس بگیریم و به شما تحویل بدهیم. عشق و علاقه تیمسار به این آزادسازی تا آن حد بود که وقتی این حرف را شنید به سرهنگ نیاکی گفت: به این سرگرد راعی بگویند اگر کنتراتش را درست انجام بدهد من یک درجه به او می‌دهم و از این جا به هر کجا که بخواهد منتقلش می‌کنم.

## یک تماشاچی

خرداد ۱۳۶۰

عبدالله الماسی اواخر سال ۱۳۵۹ طرحی ارائه کرده بود که برای انجام آن می‌بایست از تانک و ادوات زرهی استفاده می‌شد. عبور چنین وسایلی از روی ماسه‌های بسیار نرم و لغزان منطقه عملیاتی الله‌اکبر - که رمل نامیده می‌شد - غیرممکن به نظر می‌آمد.

همان روزها بود که تیمسار برای بازدید از منطقه به آنجا رفت. الماسی از فرصت استفاده کرد و بعد از هماهنگی به باشگاه ژاندارمری اهواز که محل استقرار تیمسار و دیگر مقامات بود، آمد و طرحش را یک‌بار دیگر با جزییات برای اعضای جلسه توضیح داد.

تیمسار فلاحی، بنی‌صدر و مهندس غرضی؛ استاندار خوزستان و سرهنگ غلامرضا قاسمی؛ فرمانده لشکر ۹۲ با دقت به توضیحات او گوش دادند و در نهایت هرکدام برای مخالفت با طرح پیشنهادی او حرفی زدند.

الماسی رو به تیمسار گفت: تیمسار! طرح من بر اساس همان تاکتیک‌هایی است که خودتان در دوره دافوس به من دادید.

تیمسار سری تکان داد و بی‌اعتنا به مخالفت‌های دیگران گفت: برای اجرای این طرح چه چیزهایی لازم داری؟

الماسی موارد مورد نیازش را گفت و جلسه خاتمه پیدا کرد.

تیمسار کارها را به الماسی سپرد تا خودش را برای یک عملیات خوب آماده کند. ساعت سه و نیم صبح روز ۳۱ اردیبهشت ۱۳۶۰، عملیات آغاز شد. آن روز تیپ ۳ لشکر ۹۲ با تحت‌امر گرفتن یک گردان از نیروهای دکتر چمران که متخصص جنگ‌های نامنظم بودند، به سمت دشمن حرکت کردند اما با برخورد به میدان مین با اینکه چند نفر از افراد به شهادت رسیدند، متوقف شدند و نتوانستند به دلیل گستردگی میدان مین، راهی برای عبور باز کنند.

الماسی با فرماندهی تیپ ۳ توانست با عبور از موانع، تپه الله‌اکبر را تصرف کند و دشمن را عقب براند. روز بعد عراق پاتک زد و توانست به کمک تانک‌هایش تا صدمتری نیروهای ایرانی برسد اما با تیراندازی به موقع تیراندازهای موشک تاو که روی نفربرها سوار بود، توانستند تانک‌ها را فراری بدهند.

تپه الله‌اکبر بعد از شش روز حمله و ضدحمله دو طرف، به تصرف نیروهای ما درآمده بود و کسی نمی‌توانست خوشحالی‌اش را از این ماجرا ابراز نکند.

تیمسار طبق معمول خودش را به منطقه آزادشده رساند و با صدایی که غرور و افتخار از آن می‌بارید، رو به دیگران گفت: اینجا خاک وطن من است! بعد هم طبق معمول به شکرانه این نعمت، روی خاک نشست و سجده شکر به جا آورد. حالا هم فرصتی پیدا کرده تا سرش را روی دسته سرد و فلزی صندلی‌اش بگذارد و چشم‌هایش را ببندد.

لبخندی که روی لب‌هایش است، بهانه‌ای می‌شود، بگویم: شادی این پیروزی کاملاً در چهره شما نمایان است، دیگران هم مثل من از این همه ذوق شما سر شوق آمده‌اند. یکی‌شان همین آقای الماسی که کلی برای این عملیات زحمت کشید. وقتی شما با آن چشم‌های پُر از اشک رفتید سراغش و او را در آغوش کشیدید و بوسیدید، اشک توی چشم‌هایش جمع شد. ثمره واقعی این پیروزی فقط خلاص کردن حمیدیه و سوسنگرد از تیررس دشمن نبود و نیست، بلکه مهمترین نتیجه‌اش این است که روحیه نیروهای ما با این عملیات که خیلی‌ها حتی نیروهای خودمان آن را نشدنی می‌دانستند، بالا رفته است.

فلاحی در همه عملیات‌های مهم جنگی حضور داشت. هر بار هم قبل از آغاز عملیات به همراه سایر فرماندهان تیپ و لشکر ۹۲ به منطقه می‌رفت و دستوراتی که حاکی از آینده‌نگری و تیزبینی‌اش بود، می‌داد. در عوض هرازگاهی بنی‌صدر هم برای تخریب شرایط به منطقه می‌آمد و اوضاع به هم می‌ریخت. با وجود این تیمسار به شدت حرمت جایگاه او را در نظر می‌گرفت و به دیگران گوشزد می‌کرد، آن جایگاه را فراموش نکنند. یکی از روزها که تیمسار همراه بنی‌صدر به منطقه جنگی جنوب رفته بود، داخل اتاق توجیه قرارگاه تیپ در منطقه شحیطیه سوسنگرد، بنی‌صدر و فرماندهان ارشد منطقه نشسته بودند. بوی تند سیگار تمام سنگر را فراگرفته بود اما معلوم نبود چه کسی سیگار کشیده است.

دقایقی از شروع جلسه نگذشته بود که تیمسار، از سنگر توجیه خارج شد. یکی از افسرها پرسید: مشکلی پیش آمده که بیرون آمدید؟

تیمسار با ابروهایی گره‌خورده گفت: به خاطر بوی سیگار بود که جلسه را ترک کردم. من نمی‌توانم این کار را قبول کنم که کسی در حضور رئیس‌جمهور سیگار بکشد. حرمت گذاشتن به رئیس‌جمهوری که حتی با او بر سر انجام کوچکترین مسائل نظامی توافق نداشت، برای دیگران شگفت‌آور بود.

امام با عزل بنی‌صدر از فرماندهی کل قوا با حکمی اختیارات فرماندهی کل قوا را به تیمسار که بزرگ‌منشی و مدیریت و کاردانی‌اش را به اثبات رسانده بود، سپرد و من از این موضوع خوشحال بودم گرچه می‌دانستم دیگر نخواهم توانست با او هم‌کلام شوم و صرفاً به یک بیننده مبدل خواهم شد اما حداقل این منصب نشان می‌داد که امام خمینی عزیز من، قدر و شایستگی تیمسار را می‌داند.

این روزها با اینکه هنوز هم مثل همیشه پایه‌پایش راه می‌روم و کنارش هستم، بدجور دلتنگش می‌شوم. آخر مدت زیادی است در حقیقت به یک تماشاجی تبدیل شده‌ام که فقط حوادثی را که حول تیمسار اتفاق می‌افتد، دنبال می‌کنم.

حالا تیمسار فرصتی برای استراحت پیدا کرده است. صدایش می‌زنم تا کمی با او حرف بزنم. تکان نمی‌خورد. یا خوابش برده یا حوصله‌ام را ندارد. بی‌اختیار آهی می‌کشم و می‌گویم: تیمسار! خستگی‌تان به جان من! کاش می‌توانستم کمی از این باری را که روی شانه شماست، بردارم.

با تلنگر جاننداری به در چوبی اتاق، تیمسار تکانی می‌خورد و چشم‌هایش را باز می‌کند. دکتر چمران و یک عده دیگر از فرماندهان وارد اتاق می‌شوند. تیمسار از جایش بلند می‌شود و با رویی گشاده برای دیده‌بوسی قدم پیش می‌گذارد.

دکتر، با نگاه خاصش که برقی از مهر و محبتی که نسبت به تیمسار دارد و از نگاه هیچکس دور نمی‌ماند دست می‌اندازد دور شانه تیمسار و می‌گوید: استاد! می‌بینم که اخبار خوب یکی بعد از دیگری به گوش ما می‌رسد. خدا را شکر که هستم و می‌بینم طرح‌ها و ایده‌ها و برنامه‌هایتان یکی بعد از دیگری، به ثمر می‌نشینند، آن از طرح آب انداختن زمین‌ها، این هم از آزادسازی تپه الله‌اکبر که تمام و کمال است و جایی برای تعریف و تمجید ندارد.

تیمسار با لبخندی متواضعانه دکتر و دیگران را دعوت به نشستن می‌کند. چمران ادامه می‌دهد: من مطمئنم از این طرح‌های ابداعی شما می‌شود برای عملیات‌های دیگرمان استفاده بسیار خوبی کنیم.

تیمسار سری تکان می‌دهد و می‌گوید: انشاءالله!

## بیراه نیست

خرداد ۱۳۶۰

راننده می گوید: راه بسته است، ناچاریم توقف کنیم.

تیمسار از خودرو پیاده می شود و نگاه گذرای به سمت ابتدا و انتهای جاده سوسنگرد - اهواز می اندازد و سری از روی تأسف تکان می دهد و می گوید: کمی استراحت کنید. خودرویی به ما نزدیک می شود. تیمسار از فاصله زیادی تیپ و قیافه دکتر چمران را می شناسد و به پیشواز می رود. خودروی چمران کنار پای تیمسار می ایستد و او پیاده می شود. تیمسار با دیدن چهره درهم و ناراحت او، ابروهایش را درهم می کشد و می گوید: خبری شده دکتر؟

چمران لبی به دندان می گزد و چشم های سیاه به اشک نشسته اش را از او برمی گرداند و آهسته می گوید: آمده ام آقای مقدم را ببرم و به جای سرهنگ رستمی معرفی کنم. سرهنگ رستمی در تهاجم رزمندگان جنگ های نامنظم علیه نیروهای بعث به شهادت رسیده بود. تیمسار می گوید: می دانم رستمی چقدر برایتان ارزشمند بود. او حتی یک لحظه شما را از واقعه کردستان تا روز شهادتش تنها نگذاشت. حق دارید که جای خالی اش این طور شما را ناراحت کند.

چمران صورت تیمسار را می بوسد و تیمسار هم از او و مقدم خداحافظی می کند و

از هم فاصله می‌گیرند تا سوار خودروهای دیگری شوند. نگاهشان می‌کنم نه دکتر و نه تیمسار پای رفتن ندارند. انگار هر دو نفر پاهایشان را به‌سختی روی زمین می‌کشند یا سنگی بزرگ به پایشان بسته‌اند که نمی‌توانند درست قدم از قدم بردارند.

مردهایی که اطرافشان ایستاده‌اند، حیران از آن شرایط به آنها خیره شده‌اند. می‌گویم: این اوضاع آزارم می‌دهد! این پاهایی که توان رفتن ازشان سلب شده، این سرهایی که به عقب برمی‌گردد و این گره محکم نگاه‌هایی که از هم باز نمی‌شوند، خبر خوبی نیست. من از این نگاه‌ها تا دلتان بخواهد این روزها دیده‌ام و از این نگاه‌ها می‌ترسم. از این پاکشیدن‌ها می‌ترسم. نگاهتان، رفتارتان درست شبیه آدم‌هایی است که دیگر قرار نیست همدیگر را ببینند، نکنید این کار را!

هر دو مرد، برخلاف همیشه می‌ایستند و یک‌بار دیگر به سمت هم حرکت می‌کنند و این بار محکم‌تر از قبل یک‌دیگر را بغل می‌گیرند و گونه بر گونه هم می‌گذارند اما این بار نجواگونه حرف‌هایی توی گوش هم می‌گویند که حتی من که کنارشان هستم، نمی‌توانم صدایشان را بشنوم. یک‌باره هر دو از هم جدا می‌شوند و این بار بدون اینکه روبرگردانند، به سمت گروه‌هایی که منتظرشان هستند، می‌روند.

دکتر به سرعت سوار خودرویش می‌شود و راننده‌اش به سمت اهواز حرکت می‌کند. تیمسار قدم‌زنان از ما دور می‌شود و کمی توی بیابان‌های اطراف جاده قدم می‌زند و با خودش خلوت می‌کند. قدم‌زدن‌های تیمسار تمام‌نشده که خودرویی از سمت اهواز به طرفمان می‌آید.

مردی شبیه چمران از آن خودرو پیاده می‌شود. مهدی آقا برادر دکتر چمران است. تیمسار او را که می‌بیند، به سرعت از قدم‌زدن دست می‌کشد، به سمت او می‌رود و هم‌زمان می‌گوید: سلام مهندس! چه خبر؟

چشم‌های به‌اشک نشسته مهندس، پای تیمسار را در چند قدمی مهدی چمران می‌خشکاند. تیمسار باز هم زمزمه‌ای با خودش می‌کند که این بار آن را می‌شنوم: دیگر تنها شدم!



تیمسار می‌گوید: اعتقاد و اعتمادی که گروهی از رزمنده‌ها به دکتر داشتند باعث شد در مدت بسیار کوتاهی، سازمان جدیدی را از هیچ ایجاد کند و به سرعت دارای هزارنفر عضو شود. از ویژگی‌های نیروهای نامنظم معمولاً پراکنده عملکردن و تحت کنترل نبودن است اما واحد دکتر چمران از نظر کارایی و اعتقاد یک واحد کم‌نظیر بود و از منضبط‌ترین واحدهای نامنظم است که من به چشم خودم دیده‌ام یا در کتاب‌ها خوانده‌ام.

تیمسار می‌گوید: دکتر همیشه از من گله می‌کرد که چرا در پیروزیهای نظامی از او و گروهش اسم می‌برم و نامش را در اطلاعیه‌های ستاد، ثبت می‌کنم. دوست داشت به صورت یک شخص گمنام کار کند و نامش سر زبان نیاید. اصرارهایش آنقدر زیاد شد، که ناچار پذیرفتم و دیگر اسمی از او نبردم تا اینکه خبر رسید همراه مقدم و یکی دیگر از هم‌زمانش در دهلاویه به شهادت رسیده.

چند دقیقه‌ای از شنیدن خبر شهادت دکتر چمران نمی‌گذرد. تیمسار بدون هیچ شرمی گریه می‌کند و کسی هم به او نزدیک نمی‌شود. شاید دیگران چنین اشک ریختنی را از او بعید می‌دانستند اما من که بارها و بارها نرم‌دلی و نازک‌دلی او را دیده بودم، شگفت‌زده که نبودم هیچ، بلکه خوشحال هم نبودم.

از نظر من، این مرد با همین اشک‌های پنهانی‌اش زنده مانده بود و غم و غصه شهادت رفقا و اوضاع مملکتش او را خانه‌نشین نکرده بود. با این وجود، گریه‌هایش چهارستون تن من را می‌لرزاند.

می‌گویم: زهد و عرفان دکتر چمران را خیلی‌ها به چشم خودشان دیده‌اند اما شما که شناخت چندانی از او نداشتید در این دو سال که گاه‌وبیگاه در سخت‌ترین شرایط با همدیگر همکاری می‌کردید، بیشتر از خیلی‌ها نسبت به هم شناخت پیدا کردید و به یکدیگر دل بستید، شاید بقیه و حتی خودم درکتان نکنیم اما من به شخصه به شما حق می‌دهم این‌طور در نبودنش گریه کنید. با وجود این یک چیز را خیلی خوب می‌دانم، دکتری که من و شما می‌شناختیم دوست نداشت، غمی به دل شما بنشیند و دردی به جان شما بیفتد!

در همان حال که اشک می‌ریزد، می‌گوید: ما در این دو سال همیشه و همه‌جا با هم بودیم تا اینکه ناچار شد برای انجام کارهای سنگین وزارت دفاع به تهران برگردد. همیشه و همه‌جا با هم قدم برمی‌داشتیم؛ عملیات بند ارومیه، شکستن محاصره ارومیه، عملیات سقز، عملیات دیواندره، آزادسازی سنندج، کامیاران، بانه، پاوه، سردشت، مهاباد... یک‌بار ندیدم به اسم وزیر دفاع، به واسطه قدرتی که به‌عنوان نماینده نخست‌وزیری یا دیگر مناصبش داشت، با من یا دیگران، حرف بزند. فرمانده بود اما اگر شرایط ایجاب می‌کرد مانند یک سرباز، فرمان می‌برد.

حرفش درست بود. زمانی که لازم بود برای پاک‌سازی از بانه به سردشت بروند، ستونی تشکیل شد که می‌بایست فرماندهی ستون را یک نفر به‌عهده می‌گرفت. هر دو فرمانده توافق کردند، سرگرد شیبانی فرماندهی ستون را به‌عهده بگیرد و مانند دیگر اعضا تحت‌نظر او بین نیروها داخل ستون قرار گرفتند و گوش به فرمان او بودند. کار به جایی رسید که سرگرد شیبانی ناچار شد طبق وظیفه فرماندهی‌اش به آن دو نفر هم مانند دیگران، مأموریت بدهد. هر دو مأموریتشان را انجام دادند و در انتها هم به سرگرد گزارش دادند. چنین تواضع و فروتنی از هرکسی بر نمی‌آمد اما این دو رفیق، مثل خیلی‌ها نبودند.

می‌گوید: یک‌بار نشد از این مرد بشنوم، در مورد مایحتاجش سؤال کند، یک‌بار نشنیدم از گرسنگی شکایت کند و بگوید برایم غذا بیاورید! حتی می‌دیدم دو روز تمام یک‌لقمه غذا نخورده اما صدایش درنیامده! این مرد نه از آب می‌پرسید نه از غذا و نه به خوابش اهمیت می‌داد.

می‌گویم: شما هم مثل او هستید، این را نه من، که دیگر رفقای‌تان هم گواه هستند. می‌گوید: روزی که خبر داده بودند؛ من و گروه‌م به کمین ضدانقلاب خورده‌ایم و خودروی حامل ما به آتش کشیده شده است، خوب یادم است که دیگران مطلع نبودند. جان سالم به دربرده‌ام. نیمه‌های شب بود که خودم را به پایگاه رساندم و رفتم سراغ دکتر. از دور می‌توانستم صورتش را ببینم که به‌شدت ناراحت و افسرده بود. سرش را انداخته

بود پایین و همان‌طور داخل محوطه قدم می‌زد. از پشت سر به او نزدیک شدم و پرسیدم:  
چرا ناراحتی؟

صدایم را نشناخت. با لحنی که گویی آماده گریستن است، جواب داد؛ برای آقای  
فلاحی و گروهش گرفتاری پیش آمده، گمانم اسیر شده‌اند. خندیدم و گفتم: ناراحت نباش!  
آقای فلاحی صحیح و سالم است. در جا برگشت و با دیدن من، گل از گلش شکفت و  
نمی‌دانید چطور دست انداخت دور گردنم و من را به سینه‌اش فشرد.

نگاهش می‌کنم. صورت اشک‌آلود و ملتهبش با لبخندی که از یادآوری آن خاطره  
به لب‌هایش نشسته، درخشیدن می‌گیرد اما بلافاصله خاموش می‌شود و یک‌بار دیگر  
اشک‌هایش سرازیر می‌شوند. می‌گویم: خدا رحمتش کند، مرد شجاعی بود؛ شجاع و  
نترس.

دوباره به او خیره می‌شوم. می‌گویم: شما و دکتر از خیلی جهات شبیه هم بودید، از  
نظر من بی‌راه نیست اگر بگویم؛ غصه خوردنتان زیاد طولانی نمی‌شود و امروز و فرداست  
دوباره کنار هم قرار بگیرید و با یکدیگر هم‌قدم شوید!



## آزادسازی نوسود

تیر ۱۳۶۰

نوسود شهری است که از نظر توپوگرافی، میان دو ارتفاع قرار دارد. دشمن روی آن منطقه تسلط کامل داشت. ستاد عملیاتی غرب کشور تصمیم گرفت آن منطقه را از محور سه راه قازانچی به پاوه بازگشایی کند. چون در آن محور لشکر ۸۱ کرمانشاه، تیپ بیستون و یک واحد از تیپ ۸۴، نیروهایی را مستقر کرده بودند که پیوسته تلفات زیادی می دادند.

ناامنی در منطقه از سه راه قازانچی تا پاوه و روانسر ادامه داشت. آن منطقه جنگلی بود و ضد انقلاب ها در ارتفاعات آن جا مستقر شده بودند و بعضی وقت ها که ستون نظامی می خواست حرکت کند، با آنها درگیر می شدند. به همین دلیل ستاد عملیات غرب تصمیم گرفت برای آزادسازی نوسود، پایگاه های ثابت در آن منطقه دایر کند و امنیت آنجا را تأمین کند.

در آن زمان که هیچ ترددی از محور روانسر تا پاوه به سمت نوسود صورت نمی گرفت و کار باید شروع می شد.

به دلیل حضور همیشگی فلاحی و ظهیرنژاد که بعد از تیمسار فلاحی به فرماندهی نیروی زمینی منصوب شده بود و همیشه در مناطق عملیات حضور داشتند، در پاوه یک

محل پیشبینی کرده بودند تا آقایان در آستانه عملیات آزادسازی نوسود به همراه صیاد شیرازی به آنجا بروند و طرح‌ها را بررسی کنند.

صیاد شیرازی؛ مأموریت عملیات آزاد سازی نوسود را به ستاد تیپ ۲۳ ویژه هوابرد واگذار و شهرام رامتین را به‌عنوان مسئول عملیات معرفی کرد.

طرح عملیات و پاکسازی منطقه از پايه تا نوسود تدارک دیده شد. رامتین بعد از آماده‌سازی آن طرح و توضیح جزئیاتش، منتظر واکنش تیمسار ماند. تیمسار از دید علمی و با شناختی که از جنگ‌های نامنظم داشت طرح رامتین را بدون اصلاحات تأیید کرد.

تیمسار می‌دانست نوسود از نظر جغرافیایی یک منطقه کوهستانی و پیچیده است و ارتفاعات مرکزی زاگرس با پیچیدگی‌های خاصی آن ناحیه را پوشانده است. از نظر او طبیعی بود که جنگ کلاسیک در چنان منطقه‌ای امکان‌پذیر نبود و ناگزیر بودیم به شیوه جنگ‌های نامنظم عمل کنیم.

اواخر مرداد و اوایل شهریور سال ۱۳۵۹، در حین اجرای عملیات و در آستانه نزدیک شدن به نوسود بودیم که هواپیماهای عراقی واحدهای ما را بمباران کردند. هشت نفر از نیروهای تیپ ۸۴ به شهادت رسیدند و عراق در آن محور به‌طور آشکارا وارد جنگ شد و به پشتیبانی گروهک‌های منطقه پرداخت.

بعد از مدتی تعدادی از سربازان و درجه‌داران نیروی مخصوص تحت امر شهرام رامتین در آن منطقه به اسارت ضد انقلاب در آمدند. تیمسار که از چنین چیزی چشم‌پوشی نمی‌کرد به سرعت رامتین را به کرمانشاه احضار کرد و بعد از بررسی راه‌های نجات نیروهایشان، برای انجام یک عملیات گسترده جهت آزادسازی نوسود آماده شدند.

با انجام آن عملیات موفقیت‌آمیز، تیمسار به مناسبت بازپس‌گیری شهر مرزی مهم نوسود پیام تبریکی به امام خمینی نوشت. او که فرصت حضور در محضر امام خمینی را

نداشت، پیام و گزارشش را تلفیق کرد و نوشت:

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشگاه مبارک رهبر کبیر انقلاب و بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران و فرمانده کل نیروهای مسلح، امام خمینی - مد ظله العالی.

نیروهای ارتش جمهوری اسلامی ایران در ساعت چهار بامداد ۱۳۶۰/۴/۱۷ مرکب از نیروی زمینی، ژاندارمری، سپاهیان پاسدار و پشتیبانی بیدریغ ملت مسلمان و متعهد ایران پس از یک رشته نبردهای نزدیک کوهستانی و خیابانی وارد نوسود گردیدند، و نیروی زمینی ارتفاعات مشرف به شهر مرزی نوسود را تصرف و عناصر ژاندارمری و سپاهیان پاسدار وارد شهر گردیدند. هم اکنون عناصر ژاندارمری در پاسگاههای ژاندارمری که در داخل شهر نوسود قرار دارند، مستقر و با کمک سپاهیان پاسدار مشغول پاکسازی شهر می باشند. تمام معابر و میدانها حتی خیابانهای شهر پوشیده از میدانهای مین بوده و آتش شدیدی از سوی ارتش متجاوز عراق و ضد انقلابیون روی شهر اجرا می گردد. شهر نوسود به وسیله رزمندگان ما آزاد گردیده و پاکسازی همچنان ادامه دارد. لازم به یادآوری است با این که تعداد نیروهای ارتش متجاوز عراق و ضد انقلابیون چند برابر تعداد نیروهای مسلح ما بوده و زمینهای مسلط را در دست داشته و استحکامات و مواضع و میدانهای مین وسیع در اطراف و داخل شهر نوسود تهیه کرده بودند، نیروهای مسلح ما با اتکال به خداوند و ملت ایران و امام امت و با اراده آهنین کوهستانهای میهن اسلامی را باز پس گرفته و موانع را برداشته، میدانهای مین را با سینههایی مملو از اعتقاد راستین اسلامی و شوقی خدایی و عشقی وافر به مردم و امام شکافتند، و مستحکمترین استحکامات را کوبیدند و شهر مرزی نوسود را پس از ماهها اشغال آزاد کردند. این موفقیت چشمگیر رزمندگان اسلام را حضور ملت کبیر ایران و امام بزرگوارمان تبریک عرض نموده و از پیشگاه خداوند استدعا داریم مجروحان ما را شفا و قربانیان ما در راه نجات میهن اسلامی از ما بپذیرد.

جانشین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران - سرتیپ فلاحی

حال که جواب نامه تیمسار به دستمان رسیده است، زودتر از او با صدای بلند متن نامه امام را برایش می‌خوانم: بسم الله الرحمن الرحيم

تیمسار ولی فلاحی جانشین رئیس ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران «قَاتِلُوهُمْ يُعَذِّبُهُمُ اللَّهُ بِأَيْدِيكُمْ وَيُخْزِهِمْ وَيَنْصَرُّكُمْ عَلَيْهِمْ وَيَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُّؤْمِنِينَ»<sup>۱</sup> آزاد شدن شهر نوسود پس از تصرف ارتفاعات مشرف بر آن به وسیله رزمندگان متعهد و مؤمن و شجاع ارتش و سپاه پاسداران و ژاندارمری و دیگر رزمندگان عزیز خود پیروزی چشمگیری است که تقدیر و تشکر ملت مبارز ایران را برانگیخت.

مراتب تقدیر و تشکر اینجانب را نسبت به تمام مجاهدین اسلام در جبهه‌های جنگ تحمیلی و دفاع از اسلام و میهن عزیز خصوصا فاتحان نوسود ابلاغ نمایم.

والسلام علی عباد الله الصالحین روح الله الموسوی الخمينی

۱۸ تیر ۱۳۶۰

خواندن متن این نامه برای افرادی که می‌دانستند آزادسازی نوسود چقدر سخت و پرمشقت بوده است، لذت دیگری داشت. تیمسار آجودانش را احضار می‌کند و می‌گوید: این پیام را برای فرماندهانی که در عملیات آزادسازی نوسود مشارکت داشته‌اند، مخابره کن!

## ۲۵ تیر ۱۳۶۰

نامه عجیبی به دست تیمسار رسیده بود. از آن نامه‌های متفرقه‌ای که دست به دست چرخیده تا الآن که روی میز او قرار گرفته است. یکی از کارمندان اتوبوسرانی بندرعباس که به یاد نمی‌آورم تا آن روز تیمسار را دیده باشد، آن نامه را برایش نوشته و مصرانه خواهش کرده، نامه را به دست او برساند. تیمسار پاکت نامه را باز می‌کند و زمزمه‌وار شروع می‌کند به خواندن آن:



بسم الله الرحمن الرحيم

تیمسار معظم آقای ولی الله فلاحی

پس از عرض سلام؛ شب جمعه گذشته بعد از فراغت از نماز شب، در خواب منظره‌ای را دیدم که تاکنون در هیچ جای ایران ندیده‌ام. چون رائنده هستم خیلی از جاها را دیده‌ام و تا به حال جایی را به این زیبایی ندیده بودم. خواب دیدم که در کنار گلستانی با یک نفر حرکت می‌کنید و آن شخص شما را به چهار نفر معرفی می‌کند.

شخصی که از همه بزرگتر و مورد احترام همگی بود کتابی در دست داشت و با شخص دیگری که حسن نام داشت سخن می‌گفت. چون شما و آن شخص که در راه بودید و آنها نزدیک شدند سخن را قطع کرد و چون شما نزدیک شدید که سلام دهید شخص میانه که بعد فهمیدم مولایمان علی ابن ابی طالب(ع) است پیشدستی و سلام کرد که از طرف شخصی که با شما همراه بود به معرفی پرداخت.

او فرمود: آن که قرآن در دست دارد جدم رسول خداست(ص) و آن نفری که رو به رو نشسته است مولای متقیان علی ابن ابی طالب(ع) است و آن دو تن که در اطراف رسول خدا نشسته‌اند امام حسن(ع)، و چون خواست نام حسین(ع) را ببرد همه سر به تعظیم آوردند. سپس رسول خدا(ص) فرمودند: فرزند دلبندم حسین(ع) است و دست دراز نمود و دست او را در دست خود گرفت و فشار داد، و چون نوبت رسید کسی که معرفی می‌نمود، گفت: این ولی (فلاحی) است از اهل عجم می‌باشد. از نزدیکان سلمان است. سپس رسول خدا(ص) فرمودند که آفرین بر سلمان باد که بشمار از قوم ایشان دین خدا و فرزندان ما را یاری کرده‌اند.

رنگ چهره شما تغییر زیادی کرده بود و لب‌های شما مرتب به هم می‌خورد و سپس رسول خدا(ص) فرمود: ای ولی! ما از سلمان جز نیکی ندیدیم و حال آن چه بر ما روشن است، آن جا که فرزندم حسین(ع) تنها ماند شما به یاری او آمدید. خداوند شما را و پدر و مادر تو را قرین رحمت فرماید.

سپس ظرفی که از سفال بود پر از آب کرد و به شما تعارف کرد و شما آن آب را نوشیدید، و مقداری که باقی ماند شخصی که با شما بود گرفت و بقیه آب را نوشید و رسول خدا(ص) فرمود: ولی تو یاری دهنده ما در دین خدا هستی و به فرزندم مهدی(عج) که اکنون همراه تو است سفارش شما را نموده‌ام.

دست شما را در دست مهدی(عج) گذاشت و آنگاه دیدم که حسین(ع) گریه می‌کرد و شما را تا راه زیادی بدرقه کرد که ناگهان موقع نماز صبح از خواب بیدار شدم. ای کاش آن چه شما در پیشگاه خدا و رسول خدا(ص) مقام دارید، به ما نیز تعلق گیرد که شنیدم رسول خدا فرمود که؛ تو از نزدیکان سلمان هستی و سلمان با رسول الله(ص) است.

خواب نشانه حیات است و ما معتقدیم به آن. آن چه دیدم و شنیدم برای شما نوشتم و وظیفه داشتم که برای حضرتعالی بنویسم و با یک جلد قرآن کریم برای شما ارسال نمودم تا جزئی از شما باشد.

با تقدیم احترام

نوربخش ظهرزاده - بندرعباس - ۶۰/۴/۲۵ - سازمان اتوبوسرانی بندرعباس و حومه  
صدای قلب خودم را می‌شنوم که مانند پرنده‌ای سربریده خودش را به در و دیوار قفسه سینه‌ام می‌زند و دست‌های تیمسار را می‌بینم که می‌لرزند و صدای بغض آلودش را می‌شنوم که با خود ذکر می‌گوید و می‌گرید.

من هم گریه می‌کنم! گریه من با گریه او زمین تا آسمان فرق می‌کند. ناله من با ناله او به یک دنیا متفاوت است. او از شوق آن وعده‌ها ملتهب و ذوقزده است و من از وحشت تنها ماندن و بی‌بودن.

تلنگری به در اتاق می‌خورد. ملک‌زاده بدون اینکه منتظر پاسخ بماند وارد اتاق می‌شود و از دیدن تیمسار در آن شرایط یکه می‌خورد. تیمسار خودش را جمع‌وجور می‌کند و در حال پاک کردن اشک‌هایش می‌گوید: بگو ملک‌زاده، بگو چه خبر؟

ملک‌زاده با لکنت‌زبان خاصی که به یک‌باره دچارش شده، می‌گوید: ج... شهرام... فر تشریف آورده‌اند!

تیمسار با سر اشاره‌ای می‌کند و می‌گوید: بگو بیاید داخل اتاق. ملک‌زاده به‌سختی رو برمی‌گرداند و تیمسار به سرعت اشک‌هایش را با دستمالی که توی جیبش دارد پاک می‌کند. شهرام‌فر به سرعت وارد اتاق می‌شود و پا می‌کوبد.

تیمسار، لب‌های خشکش را به هم می‌مالد و بعد از احوال‌پرسی با او می‌گوید: شنیده‌ام یک عده را بدون مجوز جمع کرده‌ای و با هواپیما عازم کردستان بوده‌ای!

شهرام‌فر سرش را بالا می‌گیرد و بدون ترسی از توبیخ و سرزنش، با صراحت جواب می‌دهد: برای جنگ با ضدانقلاب راهی شده بودیم برای تفریح و خوشگذرانی که نمی‌رفتیم. تیمسار سری تکان می‌دهد و می‌گوید: طوری که به من اطلاع داده‌اند، شما یک گروه از افسران و نظامی‌های ارتش را دور خودتان جمع کرده‌اید و بدون مجوز با یک هواپیمای نظامی عازم کردستان شده‌اید. مسئولان لشکری به محض اطلاع از این جریان، دستور رجعت شما را دادند و هواپیما را از آسمان قزوین به تهران برگرداندند و الآن هم اینجا ایستاده‌اید. آقای شهرام‌فر! شما یک نظامی هستید! یک نظامی حداقل کارش این است منظم باشد. شما برای اعزام به مأموریت نمی‌توانید صرف اینکه قصد کار خیر دارید، بدون برگه اعزام و حکم مأموریت، راهتان را بکشید و بروید! درست است که کاری که قصد انجامش را داشتید کاملاً خیرخواهانه و در جهت منافع جمهوری اسلامی ایران و مردم این مملکت است اما شیوه انجامش صحیح نبود.

شهرام‌فر سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: حق با شماست تیمسار! تیمسار لب‌خندی می‌زند و می‌گوید: من به شما که این قدر شجاعانه قدم پیش گذاشتید، افتخار می‌کنم و حاضرم همین الآن برایتان حکم مأموریت صادر کنم، البته اگر هنوز شما... شهرام‌فر با لحنی شتاب‌زده می‌گوید: حاضریم تیمسار! من و تمام افرادم هنوز آماده اعزام هستیم.

تیمسار خودکاری به دست می‌گیرد و در حین نوشتن حکم، می‌گوید: آقای شهرام‌فر، شما فرماندهی اولین گروهی را داری که به فرمان من راهی کردستان می‌شود. با توجه به اوضاع آشفته کردستان، از همین حالا به شدت پیگیر کارهای شما در کردستان هستم. امیدوارم در این راه سربلند باشی و خبرهای خوب به ما بدهی.

## می‌خواهم با مردم حرف بزنم

مرداد ۱۳۶۰

خستگی، رنگ و رویش را زرد کرده بود اما این مرد چنان از خودش گذشته بود که حرفی از آن همه فشاری که رویش بود، به زبان نمی‌آورد. ترجیح دادم، آنوقت که خبر جدیدی نبود، حرفم را کوتاه کنم تا کمی استراحت کند.

سرش را روی میز گذاشته و چشم‌هایش را بسته بود. هنوز چشم‌هایش گرم نشده صدای گوشخراش زنگ تلفن توی اتاق پیچید. آخ! که چقدر از این قِرقرِر زنگ تلفن اتاق تیمسار بدم می‌آمد! انگار با تیمسار سرِ لُج افتاده که حتی فرصت یک چرت کوتاه‌مدت را هم به او نمی‌دهد.

هروقت این بندهٔ خدا، سرش را گذاشت روی میز، هروقت ایستاد به نماز، هروقت خواست یک صفحه روزنامه بخواند، قِرقرش بلند شد و سیل اخبار بد را سرازیر کرد. آخ که چقدر دلم می‌خواهد این بار که برگردم تهران و بروم دفتر تیمسار، آن دستگاه بی‌قواره را بردارم و از پنجره بیندازم بیرون.

تیمسار همان‌طور دست دراز کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت. کسی از آن طرف خط داد می‌زد: تیمسار! ضدانقلاب به مریوان حمله کرده! به مردم گفته اگر شهر را ترک نکنند، پاسدارها، قتل‌عامشان می‌کنند!

تیمسار چشم‌هایش را باز کرد و به سرعت سرش را از روی میز برداشت و با ابروهایی گره‌خورده گفت: این بار دیگر برای مردم بینوا چه خوابی دیده‌اند؟

مردی که آن طرف خط بود، ادامه داد: به نام مردم، پاسدارهایمان را کشته‌اند!

فلاحی با لحن خشنی پرسید: پس نیروهای ارتش چه می‌کنند؟!

مرد گفت: تیمسار! وقتی به پادگان حمله کردند، دفاع ما چنان جانانه بود که ناچار به عقب‌نشینی شدند اما برنامه‌شان را عوض کردند و رفتند سراغ مردم. ده‌ها اعلامیه دادند که؛ اگر بمانید ارتش می‌آید و شما را قتل‌عام می‌کند، اگر ارتش هم شما را نکشد، خودمان، کارتان را یکسره می‌کنیم. شما شهر را تخلیه نکنید، خودمان خانه‌هایتان را نابود می‌کنیم. گره ابروهای تیمسار بیشتر شد و رگ‌های گردنش متورم‌تر. مرد گفت: تیمسار! تمام مردم، باروبندیشان را بسته و پای پیاده از شهر خارج شده‌اند.

گفتم: این مزدورهای خودفروخته نمی‌خواهند به هیچ طریقی دست از سر این مردم بی‌نوا بردارند!

با خشم گوشی را گذاشت و گفت: مریوان حداقل دوازده‌هزار نفر جمعیت دارد! یعنی دوازده‌هزار زن و مرد، پیرو جوان، یعنی صدها زن با بچه‌های خردسالشان، الآن توی کوه‌ها سرگردان هستند؟ یعنی الآن آنها مجبورند برای حفظ امنیت خودشان از دست حیوانات وحشی و محافظت از خودشان، دنبال سلاح باشند...

می‌دانستم تیمسار به چه چیزی فکر می‌کرد. مسلح شدن مردم عادی کار خطرناکی بود. به‌طور یقین نیروهای دمکرات با شرط و شروط خاص به‌راحتی آنها را با وعده‌وعید مسلح می‌کردند و از این اوضاع که خودشان به‌وجود آورده بودند، نهایت استفاده را می‌کردند.

همان لحظه تصمیمش را گرفت و از جایش بلند شد و به سمت چوب‌رختی روی دیوار رفت. کلاهش را برداشت، به سرعت در اتاق را باز کرد و در حال خروج از ساختمان گفت: باید هرچه زودتر خودمان را برسانیم مریوان. نباید اجازه بدهیم، ضدانقلاب یک‌بار دیگر فتنه به پا کند و حادثهٔ پاه و سنندج تکرار شود.

او همین که خبری از وقایع کردستان و غرب کشور می‌شنید یا عملیاتی قرار بود انجام شود، یا گزارش خاصی می‌خواند، بلافاصله خودش را به آن منطقه می‌رساند. تبلیغات روانی گروه‌ها حتی نیروهای زبده ارتش را ترسانده بود و تیمسار برای قبول این مسئولیت‌ها به افسران زیادی رو انداخته بود. هر افسری فرماندهی لشکر و گردان‌های منطقه غرب را قبول نمی‌کرد.

مدتی قبل در یک روز و یک ساعت سه افسر کارآمدش را احضار کرد و با نگاهی به آن سه نفر که مقابلش ایستاده بودند، گفت: یکی از شما سه نفر باید، برای فرماندهی لشکر ۲۸ سنندج عازم شود.

افسران نگاهی به هم کردند. دو نفرشان سن و سال خودشان و سنوات خدمتشان و اوضاع آشفته کشور را بهانه کردند و در دم گفتند: نه تیمسار! فلاحتی لبی به دندان گرفت و نگاهش را به ایرج سپهر دوخت و گفت: شما هم می‌خواهی روی من را زمین بیندازی؟

سپهر گفت: این دو نفر از من ارشدتر هستند، فرماندهی لشکر و تیپ به این آقایان و رئیس ستادی هم به من می‌رسد که این دو نفر هیچ‌کدام این مسئولیت را نپذیرفتند. تیمسار دوباره به او خیره شد و این بار پرسید: سرهنگ سپهر تو هم می‌ترسی؟ سپهر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: نه برای چی باید بترسم؟

باز هم دلم برای تیمسار سوخت و گفتم: افسوس! کارتان به جایی رسیده که برای خدمت کردنشان باید التماسشان کنی! این آدم‌ها حقشان همان است که با زور چماق، ناچار شوند کار درست را انجام بدهند.

تیمسار یک‌بار دیگر درخواستش را به آن دو نفر گفت و آنها هم عذر و بهانه آوردند. سپهر ساکت بود و به حرف‌های آنها گوش می‌داد. تیمسار دوباره رو برگرداند و با لحن سردی به سپهر گفت: شما هم قبول نمی‌کنی بروی؟ بیست سال از بیت‌المال مسلمین استفاده کرده‌ای و حالا که مملکت به وجودتان نیاز دارد، قبول مسئولیت نمی‌کنید؟

من به جای سپهر جواب دادم: الآن هرکسی به فکر آسایش خودش است تیمسار! هر کسی که مثل شما راحتی‌اش را ول نمی‌کند تا بیاید به خلق خدمت کند! درست است که این‌ها آموزش نظامی دیده‌اند اما منطقتشان این است که بیست سی سال داخل همین پادگان‌های نظامی زحمت کشیده‌اند و الآن وقت استراحتشان است.

افسرها رنگ‌به‌رنگ شدند و سرهایشان را پایین انداختند اما سپهر گفت: من حرفی برای گفتن ندارم، امر کنید در خدمتم.

لب‌های تیمسار به لبخندی شیرین از هم باز شد و با خوشحالی گفت: سپهر! آیت‌الله طالقانی به تازگی از سفر کردستان آمده، بد نیست قبل از اینکه عازم شوی، بروی از ایشان اطلاعات بگیري، من یقین دارم، راهنمایی‌های ایشان در سنج به دردتان خواهد خورد. لشکر ۲۸ کردستان سه تیپ داشت. یک تیپ در سنج و یک تیپ در سقز و تیپ سوم در مریوان مستقر بود، که هیچ ارتباطی با لشکر خودش نداشت.

تیمسار با روی خوش ادامه داد: مأموریت تو حفظ سیم‌های خاردار پادگان سنج، سقز و مریوان می‌باشد. یعنی از کل حکومت جمهوری اسلامی فقط این سه پادگان باید به وسیله تو و نیروهایت حفظ شود تا خیالمان از آن سمت راحت باشد و به کارهای دیگرمان برسیم.

اما کدام خیال راحت؟! تیمسار می‌دانست فقط زمانی خیالش راحت می‌شود که یا توی این دنیا نباشد یا جنگ به اتمام رسیده باشد.

چیزی نگذشت که خبر دادند سرهنگ ایرج سپهر توسط نیروهای کمیته دستگیر شده است. تیمسار مجدداً او را احضار کرد و چندوچون ماجرا را پرسید.

سپهر دل پری داشت و به شدت ناراحت بود. گفت: تیمسار، اول اینکه من به امر شما به دیدار آیت‌الله طالقانی رفتم. ایشان نصایحی کردند و در پایان گفتند؛ شما که به کردستان می‌روید کسی را بیخودی نکشید!

گفتم: این تبلیغات منفی روی مسئولین ما هم تأثیر گذاشته است.



سپهر سری به نشانه تأسف تکان داد و ادامه داد: من عرض کردم؛ ما آدمکش نیستیم بعد هم به چه دلیل شما این حرف را می‌زنید؟ پاسخ داد؛ من در پادگان سنندج تعداد زیادی پوکه توپ دیدم. البته منظورشان از این پوکه‌های توپ، پوکه گلوله‌های ۵۷ میلی‌متری ضد هوایی بود. گفتم؛ حضرت آیت‌الله! قسمتی از جنوب پادگان را نیروهای ضد انقلاب اشغال کردند که هدف آنها گرفتن پادگان بوده است. در حالی که تعداد زیادی از خانواده کارکنان داخل پادگان بودند. آیا شما بودید دفاع نمی‌کردید؟ این‌ها از خودشان دفاع کردند ولی چشم، ما تا جایی که امکان داشته باشد شدت عمل نشان نمی‌دهیم. وقتی به خانه بازگشتم. همسرم گفت: آقای زنگ زده است که جلوی طلافروشی مصطفوی در نارمک منتظر شماست. چون قبلاً گفته بودید حکم فرماندهی لشکر را امروز به من می‌رسانید، با خودم گفتم: این حکم فرماندهی لشکر ۸۲ سنندج را آورده. موقعی که رفتم تا حکم را از او بگیرم، آن مرد لباس نیروی هوایی به تن داشت که به کمک همراهانش که همگی مسلح بودند، به جای دادن حکم و با این اتهام که من یکی از محافظان مخصوص شاه هستم، سرهنگ هم نیستم بلکه، گروهبانی هستم که خودم را سرهنگ معرفی کرده‌ام، دستگیرم کردند، با آنکه من کارت شناسایی نشان دادم، حرفم را نپذیرفتند و من را ابتدا به کمیته تهرانپارس و سپس به شهرداری منطقه ۸ بردند. طبقه بالای شهرداری بازداشتگاه شده بود و من هم در آن جا بازداشت شدم. نیمه‌های شب دو نفر در را باز کرده و خودشان را دادیار دادگاه انقلاب معرفی کردند، پرسیدند شما برای چه بازداشت شده‌اید؟ وقتی علت را عنوان کردم، درخواست مدرک کردند. کارت شناسایی نشان دادم. گفتند امروز صبح در نیروی زمینی چه کارداشتید؟ گفتم؛ من رفتم دفتر فرماندهی نیرو که حکم فرماندهی لشکر شفاهی به من ابلاغ شد، من منتظر ابلاغ کتبی‌اش بودم. یکی از دادیارها تلفن ستاد نیرو را داشت، به دفتر شما زنگ زد. سرهنگ افتخاری گوشی را برداشت، سرهنگ افتخاری وقتی ماجرای دستگیری مرا شنید با ناراحتی گفت: ایشان فرمانده لشکر هستند و باید امروز به سمت سنندج حرکت می‌کرد. آن دو دادیار با شنیدن

این مطلب ناراحت شدند و عذرخواهی کردند و مرا تا پایین همراهی کردند. حاج آقای لواسانی رئیس کمیته تهرانپارس که دستور دستگیری مرا داده بود و مصر بود من محافظ مخصوص شاه هستم، یک دنیا عذرخواهی کرد. من هم گفتم؛ من ترا می‌بخشم ولی می‌دانی با این کارت چه بلایی به سر زن و بچه من آوردی؟

تیمسار گفت: متأسفانه ما هنوز هم درگیر این مشکلات هستیم و کاری هم نمی‌توانیم بکنیم. فعلاً باید تمام توانمان را بگذاریم روی فیصله‌کردن این جنگ‌های داخلی و خارجی. مشکلات زیاد بود. گاهی نیروهای ماهر و کارآمد تیمسار به بهانه‌های واهی از انجام مأموریت‌هایشان باز می‌ماندند و در عوض یک عده از نیروهای ناکارآمد، مشکل‌ساز می‌شدند. او، یک‌بار که گردانی به سنندج اعزام کرده بود گلی کاشته بود که خونش را به جوش آورد. این گردان با هواپیما به کرمانشاه منتقل و با اتوبوس از کرمانشاه راهی سنندج شده بود.

چند نفر در میدان اقبال شهر سنندج جلوی اتوبوس‌ها را گرفته بودند و اکثر کارکنان را خلع سلاح کرده و گروهان‌های این گردان بدون اسلحه وارد پادگان شده بودند.

آن روز تیمسار در دفتر ستاد لشکر سنندج بود. وقتی فرمانده گردان و گروهان‌ها وارد ستاد لشکر و دفتر فرماندهی شدند تا جریان خلع سلاح را توضیح بدهند، فلاحی خشمگین از این خطای غیرقابل چشم‌پوشی اسلحه‌اش را کشید و گفت: حقتان است به خاطر این کار نفر به نفرتان را اعدام کنم و از نظر نظامی هم چنین اختیاری دارم!

کارد می‌زدی، خونش در نمی‌آمد. این سهل‌انگاری عجیب نیروها به قدری او را آشفته کرده بود که کسی نمی‌توانست دل‌داری‌اش بدهد. شاید حتی آن سربازها و افسرها نفهمیده بودند این جریان چه معنایی داشت اما تیمسار خوب می‌دانست ضداقلاب چقدر خوب از این مسئله می‌تواند استفاده تبلیغاتی کند. در ضمن مردم چطور می‌توانستند به ارتش اعتماد کنند که چند نوجوان، افسرهایش را خلع سلاح کرده بودند؟

فرماندهان لشکر، تیمسار را دل‌داری دادند و با تصمیم جمعی متنی نوشتند تا از طریق رادیو به گوش اهالی منطقه برسد. اعلامیه مبنی بر این بود؛ کلیه اهالی شهر تا ساعت ۹ شب

وقت دارند تمام اسلحه و مهماتی که از گردان ارتش گرفته‌اند، به پادگان تحویل بدهند. در غیر این صورت ارتش وارد شهر می‌شود.

این ترفند کارگشا بود. ساعت ۹ همان شب گزارش دادند که به جای ۹ هزار فشنگ یعنی ۹ جعبه هزارتایی که از گردان گرفته‌اند، حدود ۱۲ هزار فشنگ به پادگان تحویل داده شده است!

حالا رسیده بودیم به اردوگاهی که توسط ضدانقلاب برای مردمی که خودشان آواره کرده بودند، احداث شده بود. تیمسار و همراهانش از جیب‌های ارتش پیاده می‌شوند و یکراست می‌روند سمت نگهبان‌هایی که مقابلشان صف کشیده‌اند.

چندساعت قبل، محمدرکیم عابدی با شنیدن خبر غائله مریوان به تیمسار فلاحی گفته بود: من به مریوان می‌روم و اگر دیدم لازم است با هلیکوپتر تعدادی نیرو به آن جا اعزام کنید. آمدن شما صلاح نیست، شما مسئول ارشد ارتش هستید ضد انقلاب شما را می‌شناسد؛ ولی من یک سربازم و کسی من را نمی‌شناسد.

تیمسار حرف او را قبول کرد اما جواب داده بود: من هم با شما می‌آیم. مگر خون من رنگین‌تر از خون شما است. بعد هم همراه عابدی راهی مریوان شده بود تا به ضدانقلاب نشان بدهد فرماندهان ارشد ارتش هم ترس و وحشتی از آنها ندارد و آماده شهادت هستند. تیمسار، افسران زیادی را می‌شناخت که شجاعت و کارآمدی آنها را تحسین می‌کرد. یکی از آنها سروان حسین شهرام‌فر بود.

او چه زمانی که فرمانده نیروی زمینی و چه زمانی که جانشین رئیس ستاد مشترک ارتش بود، از همه واحدها و یگان‌های رزمی شناخت خوبی داشت و تلاش می‌کرد از اتفاقاتی که در درون واحدهای ارتش روی می‌دهد غافل نباشد. وقتی خبر دادند؛ سروان شهرام‌فر درحالی که مسئول عقیدتی سیاسی تیپ ۳۳ بود، در عملیات پاکسازی جاده بانه - سردهشت به شهادت رسیده است، به سرعت با فرمانده شهرام‌فر تماس گرفت و شهادت او را تسلیت گفت.

فرمانده با ناراحتی گفت: تیمسار! شما اولین فردی هستید که به من تسلیت می‌گویید... من به شهرام‌فر گفته بودم که ۴۸ ساعت صبر کند تا من از آذربایجان غربی مراجعت کنم اما چون او نیروهای مردمی را بسیج کرده بود، قصد داشت بدون تأخیر وارد عملیات شود، اما در آن عملیات به شهادت رسید و جنازه‌اش هم به دست ضد انقلاب افتاده است.

فلاحی ناراحت از شنیدن این موضوع دستور داد: شما در آن محور هرچه جنازه ضد انقلاب دارید، جمع کنید و آنها را با جنازه‌های شهرام‌فر و نیروهای مردمی عوض کنید. این کار را به سرعت انجام دهید و بعد از آن که پیکر شهرام‌فر را به تهران آوردید، به من اطلاع دهید تا از طریق نماز جمعه مراسم تشییع جنازه ایشان را انجام دهیم.

نقشه تیمسار برای تعویض جنازه گروهکی‌ها با پیکر شهدایمان موفقیت‌آمیز بود و نیروهای ما توانستند شهدایمان را تحویل بگیرند و مراسم تشییع باشکوهی برایشان برگزار کنند اما تیمسار می‌دانست که تعداد این افسرها و سربازهای شهید روزه‌روز بیشتر از قبل خواهد شد.

هر بار که تیمسار داخل کردستان بود افسران زیادی به او مراجعه می‌کردند و در لفافه از نیروهای ضدانقلاب دفاع می‌کردند. این گروهک‌هایی که در کردستان آشوب می‌کنند و پادگان‌ها را غارت می‌کنند، بخشی از مردم هستند و ما هم باید در کنار مردم باشیم.

هر بار فلاحی با صراحت جواب می‌داد: خیر اینها تجزیه طلب هستند و ما باید با حکومت مرکزی باشیم و اجازه ندهیم ایران تجزیه شود. این آشوبگران، یک عده ضد انقلاب هستند که از طرف صدام و آمریکا حمایت می‌شوند. ضدانقلاب خوب می‌داند کجا دست بگذارد تا بتواند امنیت کشور را تهدید کند.

تیمسار حرفش این بود که؛ دمکرات‌ها از همان روز اول، دنبال کارشکنی و سنگ اندازی بودند اما کردها و خیلی از علمای کُرد دلشان با انقلاب است، اگر این‌طور نبود این همه مبارزه نمی‌کردند و شهید نمی‌دادند. همین‌ها بودند که فروردین ۱۳۵۸، وقتی دمکرات‌ها و دولت خودخوانده کُرد همه‌پرسی را تحریم کرد؛ مردم اعتنایی نکردند و زودتر از دیگران

مقابل صندوق‌های همه‌پرسی صف کشیدند و به جمهوری اسلامی آری گفتند! ضدانقلاب‌ها حتی از خردسالان و زنان برای ضربه‌زدن به نیروهای انقلابی استفاده می‌کردند. همین چندوقت پیش بود که پسر بچه‌ای را با کلی مواد منفجره فرستاده بودند، سراغ پاسدارهای سپاه، که با عمل انتحاری پسر بچه، چند پاسدار به شهادت رسیده بودند. ترور شخصیت‌ها در کردستان، روشی بود که استفاده از آن برای گروهکی‌ها بسیار عادی شده بود. به‌همین دلیل نیروهای تحت‌امر تیمسار با اسلحه‌هایی آماده، چشم‌هایشان را تیز کرده بودند تا کوچک‌ترین حرکت مردم هم از نگاهشان دور نماند و با کمترین حرکت خطایی بتوانند، واکنش نشان بدهند.

هیچ‌کدام از نگهبان‌ها جرئت نکرد، مقابل نگاه تند و مصمم تیمسار ایستادگی کند و مانع ورود او به اردوگاه شود. تیمسار به یکی از آنها زُل می‌زند و می‌گوید: بزرگتان کیست؟ جوان کرد نگاهی به رفقاییش می‌اندازد و می‌گوید: سیدجلال حسینی.

سیدجلال برادر یکی از سرکرده‌های حزبشان؛ شیخ‌عزالدین حسینی بود. تیمسار می‌گوید: بگویید بیاید، می‌خواهم با او صحبت کنم.

زنها و بچه‌ها با نگاه‌های وحشت‌زده از داخل چادرهایشان سرک می‌کشیدند تا ببینند نتیجه کار چه می‌شود.

یکی را می‌فرستند دنبال بزرگشان. طرف جسارت می‌کند و از چادرش بیرون نمی‌آید. تیمسار نگاهی به همراهانش می‌کند و می‌گوید: من می‌روم! و می‌پرسد: چادر بزرگتان کجاست؟

نگهبان، با دست به یکی از چادرها اشاره می‌کند و تیمسار به راه می‌افتد. محافظ‌هایش نگاهی به هم می‌کنند و ناچار به دنبالش می‌روند. تیمسار از میان مردم و نگهبان‌هایی که همگی لباس گُردی به تن دارند و به تماشا ایستاده‌اند، عبور می‌کند و وارد چادر می‌شود. پیرمردها و جوان‌هایی که گوش تا گوش چادر، روی پوستین‌های پشمی نشسته‌اند، به سرعت از جا بلند می‌شوند و سلام می‌کنند.

نگاه‌هایشان دوستانه نیست اما این مردم ذاتاً میهمان‌نواز هستند و حرمت گذاشتن به میهمان برایشان از واجبات محسوب می‌شود. سیدجلال از جایش بلند می‌شود. روی لباسش گردوغبار خاک و خرده‌ریزه‌های کاه نشسته است. درحالی‌که به سمت ما می‌آید، می‌گوید: تیمسار فلاحی! ببین جمهوری اسلامی ایران چه خاکی بر سر ما ریخته!

تیمسار جواب می‌دهد: به جان خودت، این خاک را خود جنابعالی به سرتان ریخته‌اید! سیدجلال می‌پرسد: یعنی حال و روز ما آواره‌ها را نمی‌بینی؟

تیمسار ابروهایش را توی هم می‌کشد و می‌گوید: مرد حسابی! تو زادگاهت بانه است، توی مریوان چه کار می‌کردی که بخواهی آواره شوی؟ برادرت هم که جُل و پلاسش را توی مهاباد پهن کرده و هر روز یک اعلامیه می‌دهد بیرون!

سیدجلال سری تکان می‌دهد، سینه‌اش را صاف می‌کند و می‌گوید: من از برادرم نمایندگی دارم!

فلاحی پوزخندی می‌زند و می‌پرسد: خانه و زندگی تو، بانه است، آمده‌ای بین آواره‌های مریوان که چه؟

سیدجلال ابرویی بالا می‌برد و می‌گوید: تیمسار! من از حضرت برادرم نمایندگی دارم به داد این آواره‌ها برسم!

تیمسار نگاهی به دیگران می‌اندازد و می‌گوید: تو اهل مریوان نیستی، می‌خواهم با مردم مریوان حرف بزنم! اینجا چند نفر از مردم مریوان حاضرند؟

سیدجلال از گوشه چشم نگاهی به دیگر مردهای توی چادر می‌اندازد و می‌گوید: دو هزار نفر.

تیمسار نگاه تیز و خشنش را به چشم‌های او می‌دوزد و می‌گوید: دوهزار نفر، کل جمعیت مریوان است؟

سیدجلال تکانی می‌خورد و می‌گوید: نه، بقیه از ترسشان فرار کرده‌اند! تیمسار باز هم نگاهش را از او می‌گیرد و خطاب به دیگران می‌گوید: می‌خواهم با

مردم مریوان حرف بزنم. حتی اگر تا فردا صبح طول بکشد، اینجا می‌مانم تا با تک‌تک این آواره‌ها صحبت کنم.

سیدجلال بهانه می‌آورد. دیگر مردهای داخل چادر هم شروع کردند به بهانه‌تراشی و هزار دلیل غیرمنطقی. تیمسار خوب به حرف‌هایشان گوش می‌داد و با آنها بحث می‌کرد. ساعتی بعد از چادر بیرون می‌آید و به محافظینش فرمان می‌دهد: برویم.

خودروهای نظامی در دم، روشن می‌شوند و نیروها داخل آنها می‌نشینند. تیمسار بین دو محافظش روی صندلی‌های عقب جیب جا می‌گیرد و راننده، خودرویش را به راه می‌اندازد. یکی از محافظ‌ها می‌گوید: چرا بعضی از اینها لهجه‌شان کُردی نبود؟!

تیمسار لبخندی می‌زند و می‌گوید: همین‌که اجازه نمی‌دادند با مردم صحبت کنیم، معلوم بود ریگی توی کفششان است. نگاه آنهایی که داخل چادر بودند، نگاه مردم عادی نبود. وقتی هم به حرف آمدند، از لهجه‌شان مشخص بود، مریوانی نیستند و اکثرشان از به اصطلاح فداییان خلق و کمونیست‌ها و شفق‌سرخ و احزاب دیگر و غیرکُرد هستند. این احزاب از هر روزنه‌ای برای ضربه‌زدن به نظام استفاده می‌کنند. برایشان هم مهم نیست، آن روزنه با استفاده از جریان‌های قومی باشد یا مذهبی یا موارد دیگر. شاید پرچم سرخ دمکرات‌ها و کومله‌ها بالا باشد و تحت‌نام آنها مبارزه کنند اما حقیقت این است که این افراد، هدفی جز این مسائل دارند.





## کانال هندلی

با سینه‌ای ستر و سری بلند و قامتی راست، روی ارتفاع قدم برمی‌دارد. از این حالت پُر غرورش لذت می‌برم و دوست ندارم دست از تماشایش بردارم. بدون اینکه حرفی به زبان بیاورد، لحظاتی می‌ایستد، چشم‌هایش را می‌بندد و صورتش را به نسیم سردی که می‌وزد، می‌سپارد. می‌گویم: تیمسار! خوشحالم که این قدر لذت می‌بری؟ اینکه عاقبت توانستید این ارتفاع را آزاد کنید، کیف هم دارد!

چشم‌هایش را باز می‌کند. بدون اینکه از جایش تکان بخورد به ارتفاعات اطراف و زمین زیر پایش نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: عملیات ازادسازی تپه چشمه، یک عملیات آفندی محدود بود که لشکر ۲۱ حمزه به خوبی توانست آن را انجام بدهد، الآن وقت عملیات منظم بعدی است.

روبرمی‌گرداند و به افسرانی که در چند قدمی‌اش ایستاده‌اند، نگاهی می‌کند و می‌گوید: دژکام! برای عملیات آتی چه برنامه‌ای داری؟

منوچهر دژکام سرپرست لشکر ۲۱ حمزه بود. قدمی پیش می‌گذارد و می‌گوید: هدف بعدی ما نزدیک همین سایت باشد، خوب است. البته بعد از پل نادری، در سه‌راهی قهوه‌خانه یک سلسله تپه‌های کوتاه وجود دارد که خط مقدم عراقی‌هاست، آنها جلوی همان تپه‌ها موانع کم‌عمقی درست کرده‌اند که با سیم‌خاردار و میدان مین پوشیده

شده است و ما ناچاریم برای عملیات بعدی از این موانع بگذریم.

تیمسار سری به نشانه تأیید تکان می‌دهد و دوباره نگاهش دور می‌زند روی زمین‌ها و ارتفاعاتی که می‌تواند با چشم ببیند. دژکام می‌گوید: آزادسازی این ارتفاع خوشایند بود، گرچه هدف فرعی ما که کانال هندلی بود، مجدداً به تصرف عراقی‌ها درآمد.

تیپ ۱ لشکر ۲۱ برای سر و سامان دادن به منطقه فراخوانده شده بود. این تیپ در سمت چپ محل ماموریت گروهان قبلی که در فاصله ۲ تا ۳ کیلومتری جلوتر از پل کرخه و در حاشیه رودخانه کرخه بود، مستقر شده بود که از روزهای نخست جنگ تحمیلی تحت اشغال نیروهای بعثی قرار داشت. دشمن از این فرصت استفاده کرده بود و مواضع پدافندی خودش را در پشت این کانال ساخته بود و با همین شگرد به نیروهای ما مسلط بود.

برای بازپس‌گیری آن منطقه بارها و بارها عملیات شده بود که به دلیل موقعیت مکانی خوب نیروهای بعثی، تقریباً هربار شکست خورده بودیم و اگر هم موفق شده بودیم، بیشتر از چندروز نتوانسته بودیم کاملاً در آن مستقر شویم. اهمیت پل کرخه و آن منطقه به قدری برای دشمن زیاد بود که با تمام توانش مانع از استقرار ما در آن محیط می‌شد.

به دستور تیمسار، تیپ یکم لشکر ۲۱ حمزه سید الشهداء به عنوان یکان احتیاط وارد عمل شده بود تا دشمن با پاتک‌های خود موفق به بازپس‌گیری کانال هندلی نشود اما دشمن که نمی‌خواست به راحتی این منطقه را از دست بدهد با افزایش نیروها و تجهیزات خودش و آتش‌های شدید دوربرد باردیگر منطقه را اشغال کرده بود.

فلاحی با حضور در منطقه و شناسایی دقیق، دستور عقب‌نشینی صادر کرد. آن روز نیروهای ما ناچار شدند حدود چهارصد متر عقب‌تر از کانال هندلی در حاشیه رودخانه کرخه در محلی به نام ده حسین‌آباد که با دشمن بعثی سیصد چهارصد

متر بیشتر فاصله نبود در مواضع پدافندی مستقر شوند تا فرماندهان تدبیری در نظر بگیرند و این بار با تجدید قوا و طرحی جدید و با کمترین تلفات دشمن را از خاکمان بیرون بیندازند.

تیمسار می‌گوید: حرف شما کاملاً صحیح است. بعد هم رو به یکی از دیده‌بان‌ها می‌کند و می‌گوید: دوربینت را بده.

سرباز، قدمی جلو می‌گذارد و دوربین را به دست تیمسار می‌دهد. من، تیمسار و دژکام و بقیه افسرها به تقلید از او، سراسر منطقه را با چشم رصد می‌کنیم. چیزی نمی‌گذرد که تیمسار می‌گوید: اول از همه باید فکری به حال کانال هندلی کنیم.

کانال «ال» که به کانال هندلی شهرت داشت، در واقع آبراهی بود که روستایی‌های منطقه برای هدایت آب از رودخانه پُراب کرخه به زمین‌هایشان از آن استفاده می‌کردند. این کانال در پنج کیلومتری جنوب پل نادری بود و از کرانه غربی کرخه شروع و بعد از مسافتی پانصد متری، به سمت جنوب منحرف می‌شد و بعد از پنجاه متر، دوباره به سمت غرب راهش را کج می‌کرد و به جاده آسفالت‌ه پل نادری ختم می‌شد.

از آنجا که سطح زمین‌های کشاورزی بالاتر از سطح حاشیه کرخه بود، به‌طور طبیعی برخلاف اکثر کانال‌های آبرسانی بالاتر از سطح زمین قرار داشت و روستایی‌ها ناچار بودند برای رساندن آب به زمین‌هایشان آب را بعد از پمپاژ از رودخانه، روی سطحی قرار بدهند که از زمین‌های کشاورزی بالاتر باشد. به‌همین دلیل این کانال روی خاکریزی با ارتفاع دومترا بنا شده بود که از رودخانه به سمت زمین‌های کشاورزی به تدریج از ارتفاع آن کم می‌شد و آنها بدون هیچ استفاده‌ای از وسایل پیشرفته به نتیجه مطلوبشان می‌رسیدند.

خط مقدم نیروهای دشمن درست روی همین کانال قرار گرفته بود و پشت آن به مکان مناسبی برای استقرار تجهیزات زرهی‌شان تبدیل شده بود و آنها به راحتی می‌توانستند رفت‌وآمد نیروهای ما را کنترل کنند و گاهی اوقات هم برای ترساندن ما، بمب‌هایشان را

حواله‌مان کنند تا جرئت پیشروی را از ما بگیرند.

تیمسار می‌گوید: باید برای رفع این مانع، کانالی زیر کانال هندلی حفر کنیم تا به مین‌هایی که روی کانال کاشته‌اند برخورد نکنیم. بعد هم با عبور نیروهایمان از داخل کانال، خودمان را برسانیم پشت سر دشمن و آنها را غافلگیر کنیم.

شگفت‌زده نگاهش می‌کنم. می‌گویم: این دیگر چه ایده‌ای است؟! مگر می‌شود دو کانال روی هم حفر کرد؟ آن هم وقتی که قرار است کانالی که ما می‌سازیم زیر کانال اصلی باشد! خدا می‌داند اگر کانال به اندازه چند سانت اشتباه حفر شود و به میدان مین کانال بالایی بخوریم، چند جنازه روی دستمان می‌ماند.

هنوز دژکام و دیگر افسرها با چشم‌هایی که بی‌اختیار گرد شده و دهانی که بادلیل بازمانده به تیمسار زل زده‌اند. چیزی نمی‌گذرد که یکی‌یکی خودشان را جمع‌وجور می‌کنند و نگاهی به یکدیگر می‌اندازند. می‌گویم: این کار از عهده شما بر نمی‌آید! آخر این آقای فلاحتی نظامی است و نظامی‌گری توی خودش است، بماند که چند صبحی در نوجوانی‌اش روی زمین کار کرده و برای خودش کشاورز و باغبان خوبی بوده، اما این کاری که می‌گوید با این امکاناتی که ما داریم و با این شرایطی که اینجا وجود دارد، غیرقابل اجراست.

دژکام با لبخند خاصی می‌گوید: طرح بسیار جالب و خوبی است.

به او خیره می‌شوم. نگاه تحسین‌آمیزش را نمی‌توانم نادیده بگیرم. از چهره منوچهر دژکام به خوبی می‌توانم بخوانم که چقدر به این کار امیدوار است. او با لبخند خاصی می‌گوید: باید بهترین حفاران قنات را پیدا کنیم تا ما را برای این کار راهنمایی کنند یا این کار را انجام بدهند.

تیمسار لبخندی می‌زند و می‌گوید: چند نفر را بفرستید یزد که بهترین مقنی‌های کشور آنجا مقیم هستند.

دژکام می‌گوید: الساعه چند نفر را به یزد اعزام می‌کنم.

می‌گویم: درست است که این کار به عقل هر کسی نمی‌رسد اما به نظر من این کار هم خطرناک است، هم غیرقابل اجرا.<sup>۱</sup>

سری تکان می‌دهم و می‌گویم: خوشم می‌آید این جنگ همه‌تان را مخترع و مبدع کرده است و از هیچ کار غیرممکنی هم رویگردان نیستید!

از منطقه خارج می‌شویم و به مقر فرماندهی اهواز می‌رویم. تیمسار پیگیر طرح ابداعی خودش است. چیزی نگذشته که دژکام وارد اتاق می‌شود و می‌گوید: همین امروز با کمک آیت‌الله صدوقی؛ امام جمعه یزد، یکی از قهارترین افرادشان در کندن کانال و قنات به نام حاج غلامحسین حجتی که اهل یزد است، به منطقه اعزام می‌شود تا با همکاری کارکنان لشکر ۲۱، حفر کانال شروع شود.

تیمسار لبخندی می‌زند و می‌گوید: چه بهتر از این؟

می‌گویم: چه چیز غیرمنطقی‌تر از این؟ حفر کانال زیر یک کانال دیگر، یعنی قتل عام دسته‌جمعی افرادی که آن کانال ابداعی شما را قرار است حفر کنند. اگر کانال ریزش کند دیگر نیازی نیست بعضی‌ها گلوله و توپشان را خرج کشتار شما کنند، خودتان خوب بلدید خودتان را به کشتن بدهید.

کسی حرفم را نمی‌شنود! نمی‌دانم چرا اما هم‌رزم‌های تیمسار هم به شدت به این طرح امیدوار هستند!

چند ساعتی می‌گذرد که مرد میان‌سالی همراه یک عده از فرماندهان منطقه وارد دفتر

۱. گشودن در تونل با شروع عملیاتی بزرگ و پرافتخار دوران دفاع مقدس همراه بود. دوم فروردین‌ماه ۶۱ که اکثر مردم کشور عزیزمان در دیدوبازدید عید بودند، به لشکر ۲۱ اطلاع داده شد که استاد غلامحسین یزدی را برای باز کردن در تونل فراخوانده‌اند و این یعنی آغاز عملیاتی ماندگار. حدود ساعت ۷ بعدازظهر حاج غلامحسین خود را به منطقه رساند و از ساعت ۱۸ حفاری راه‌های خروجی تونل را آغاز کرد. با گشوده شدن نخستین در، اشک شوق رزمندگان به جهت گشودن و نابود کردن دشمن سرازیر شد. این تونل بنا به تدبیر فرماندهان باید از سه خروجی تشکیل می‌شد. آنها هنگامی که در دوم را باز کردند متوجه شدند مقابل ۱۰ متری خاک‌ریز دشمن قرار گرفته‌اند و میدان مین دشمن هم مقابلشان قرار دارد که به همین جهت منتظر نمانند تا در سوم گشوده شود.

پس از حفر کانال، باز شدن درهای آن و رفع صدها مشکل دیگر بالاخره روز موعود فرارسید و با اعلام رمز مبارک «یا زهر(س)» و ابلاغ آن به فرماندهان تیپ، عملیات بزرگ فتح المبین در روز دوم فروردین سال ۶۱ آغاز شد و رزمندگان اسلام با عبور از تونل معروف به هندلی بر دشمن یعنی هجوم بردند و توانستند علاوه بر بیرون راندن دشمن و پیروزی در عملیات تاریخ‌ساز فتح المبین، دل امام و ملت را شاد کنند. منبع: کتاب کانال هندلی. نوشته سرتیپ ۲ ستاد احمد آرام و برگرفته از خاطرات سرتیپ دوم ستاد علی رزمی.

می‌شوند. سرهنگ دژکام می‌گوید: تیمسار! ایشان آقای یزدی هستند برای حفر کانال آمده‌اند. ابتدا ایشان را بردیم تا محل را ببینند و طرح را برایشان توضیح دادیم.

تیمسار به سرعت از جایش بلند می‌شود و به سمت حاج غلامحسین می‌رود و او را به سینه می‌فشارد و می‌گوید: به من گفته‌اند شما در کار خودتان ممتاز هستید حاجی! می‌دانید اگر این کار به نتیجه برسد، چه خدمتی به مسلمین کرده‌اید؟

حاج غلامحسین با خنده می‌گوید: نقشه شما واقعاً نقشه عجیبی است که به عقل جن هم نمی‌رسد چه برسد به عقل این کفار بعثی. درست است که تا به حال چنین کاری نکرده‌ام اما مطمئن هستم اگر تلاش کنیم با دقت زیاد به یاری خدا سرانجام خوبی خواهد داشت.

همه افراد دور میز می‌نشینند. نقشه‌ها و کالک‌ها پهن می‌شود. حاج غلامحسین و تیمسار و دیگران نه یکساعت، بلکه چندساعت به بحث و گفتگو می‌نشینند تا اینکه تیمسار حرف‌هایشان را جمع‌بندی می‌کند و می‌گوید: پس نتیجه بحث ما این شد که کانالی به ارتفاع یک متر و هفتاد سانتی‌متر با عرضی حدود یک متر حفر کنیم که باید ضخامت سقف آن حدود دو تا دوونیم‌متر باشد. توجه داشته باشید که حفر این کانال به شدت محرمانه است و کسی جز ما چند نفر و یک عده انگشت‌شمار دیگر و افرادی که مشغول این کار می‌شوند، نباید از موضوع خبردار شوند.

افراد سرهایشان را به نشانه درک حساسیت موضوع تکان می‌دهند و تیمسار می‌داند این اطلاعات از آن اتاق توسط افراد داخل اتاق به بیرون درز نخواهد کرد اما زمان حفر کانال با وجود رفت‌وآمدها و بردن و آوردن تجهیزات محرمانه نگهداشتن چنین کار عظیمی بسیار سخت است و خواه ناخواه این اخبار به بیرون راه پیدا خواهد کرد و نیروهای دشمن هم از آن مطلع خواهند شد.

## ارتش نگو، آتش بگو!

شهریور ۱۳۶۰

چند ساعتی بود با همسر و فرزندانش وارد طالقان شده بود. فرصتی پیدا میکند و دور از چشم دیگران می‌نشیند مقابل مادرش و می‌گوید: مادر! این بار می‌روم و دیگر بر نمی‌گردم. پیرزن با شدت با دست ضربه‌جانداری روی پای خودش می‌زند و می‌گوید: خدا مرگم بدهد! خدا نکند مادر جان!

تیمسار با لبخند می‌گوید: گمان کنم گلوله‌ای که قرار است به من اصابت کند تا شهید شوم، آماده شده باشد!

پیرزن سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد و دست می‌گذارد روی قلبش و می‌گوید: این‌طور نگو مادر! انشالله زنده باشی و به مردم خدمت کنی!

تیمسار می‌گوید: آمده‌ام پیش شما تا سفارش‌هایی که نمی‌توانم به دیگران بگویم، به شما بگویم. من بخشی از حقوق ماهیانه‌ام را که در دوران تحصیل در دانشگاه افسری دریافت می‌کردم، بین ده پانزده خانوار مستمند طالقانی توزیع می‌کردم. اگر برنگشتم یادتان باشد بعد از من شما مسئولیت این کار را به‌عهده بگیرید، من چه کاره‌ام؟ این خداوند است که به من برای این کار توفیق داده است و از این به بعد توفیقش نصیب شما خواهد شد. این کارهای خیر تیمسار، موروثی بود. پدرش هم به‌جز اینکه در طالقان زمین کشاورزی

داشت کارمند اداره بهداری بود. در آن دوره که امکانات پزشکی و درمانی مورد نیاز مردم وجود نداشت، طبابت هم می‌کرد و قرص و دارو برای بیماران تجویز می‌کرد و کارهای تزییقاتشان را انجام می‌داد. آن روزها تردد در راه‌های روستایی به شدت سخت بود اما او سوار اسب می‌شد و خودش بدون هیچ چشم‌داشتی به بیمارانش در روستاهای گوناگون سر می‌زد.

طالقانی‌ها شیفته این منش پدر فلاحی بودند. همیشه توی خانه‌اش شیر و ماست و لبنیات فراوان و وفور نعمت بود. در خانه‌اش هم بر روی همه باز بود و همه می‌دانستند امکان ندارد کسی از روستاییان از جلوی منزلش عبور کند و او دعوتشان نکند. از صبح تا شب چند بار سفره باید پهن می‌شد و با کسانی که به روستاهای دیگر می‌رفتند، می‌نشستند و با او نان و پنیر می‌خوردند.

مادر فلاحی هم مثل همسرش اهل خیرات بود. هربار که تعزیه‌خوانان از قزوین و الموت به طالقان می‌آمدند، می‌دانستند کسی هست که مکانی برای استراحت در اختیارشان قرار بدهد و نیازی نیست نگران خورد و خوراکشان باشند.

آن زمان آن‌قدر فلاحی در مأموریت بود که هربار صحبتش می‌شد و پای ارتش و مأموریت‌های همیشگی‌اش به میان می‌آمد با خنده می‌گفت: ارتش نگو، آتش بگو! یک ارتشی از زمان گذشته و حال همیشه در مأموریت بود، همیشه در حال فعالیت بود.

مادر فلاحی می‌گوید: خدا نکند بروی و برنگردی اما خیالت راحت، من بعد بابت آن خانواده‌ها که اسمشان را برایم نوشته‌ای نگرانی نداشته باش!

تیمسار خم می‌شود و دست مادرش را می‌بوسد و از خانه خارج می‌شود. حالا که قصد داشت به تهران رجوع کند، جلوی خانه پر بود از قوم و خویش و دوست و آشنا و همشهری. من یکی می‌دانستم این همه محبت و علاقه طالقانی‌ها به تیمسار مربوط به امروز که مقام و منصبی دارد، نیست و کسی برای خود شیرینی در آن جمع حضور ندارد.

وقتی فلاحی، درجه ستوان دومی داشت، شب‌های پنجشنبه در رادیو اهواز برنامه



مذهبی اجرا می‌کرد و در آن برنامه دربارهٔ جنگ‌های صدر اسلام، حضرت محمد(ص)، جنگ‌های حضرت علی(ع) و واقعهٔ عاشورا سخنرانی می‌کرد. آن روزها حتی اگر نتوانم بگویم؛ تمام طالقانی‌ها، لااقل تمام کولجی‌ها از پیر و جوان فرکانس رادیوهایشان را به رادیو اهواز تغییر داده بودند تا صحبت‌های او را گوش بدهند. حالا همهٔ آنها که شنیده بودند تیمسار برای خداحافظی به طالقان آمده است، آمده بودند و دورش جمع شده بودند. تیمسار با محارمش دیده‌بوسی و وداع می‌کند و از دیگران حلالیت می‌طلبید. همه سرتاپا چشم شده‌اند و او را نگاه می‌کنند و من هم چشم دوخته‌ام به تک‌تک آنها. ناباوری همراه دانه‌های اشک از چشم‌های تک‌تکشان می‌بارد، اما تیمسار همچنان لبخند به لب دارد و می‌گوید: برای آخرین بار شما را می‌بینم و دوست ندارم این‌طور اشک بریزید!

سال قبل، اولین سالگرد رحلت آیت الله طالقانی بود که اکثر طالقانی‌ها و عده‌ای هم از تهران به طالقان آمده بودند تا در سالگرد ایشان شرکت کنند. نماز جمعه که تمام شد از فلاحی خواستند برایشان سخنرانی کند. وقتی فلاحی پشت میکروفن قرار گرفت، یک عده از منافقین وارد مراسم شدند و شروع کردند به شعار دادن. همه‌شان مسلح بودند و بین طالقانی‌ها و آنها درگیری به‌وجود آمد. خدا را شکر کار به جایی رسید که منافقین پا به فرار گذاشته و به کوه‌ها پناه بردند.

آن روز مراسم به هم خورد و سخنرانی فلاحی ادامه پیدا نکرد. نیروهای انتظامی و ژاندارمری تعدادی از آنها را دستگیر کردند. بعد از ظهر همان روز به تیمسار خبر دادند که؛ قربان! ما این تعداد از منافقین آشوبگر را دستگیر کرده‌ایم، با آنها چه کنیم؟ فلاحی گفت: همه‌شان را آزاد کنید.

آن روز همان منافقین با پیگیری زیاد فلاحی آزاد شدند و از آن همه بزرگی و بخشندگی تیمسار، چشم‌هایشان به اشک نشسته بود و امروز دوستان و رفقاییش بودند که از ترس فراغ و دوری او این‌طور گریه می‌کردند.

کسی نمی‌تواند خودش را کنترل کند و از گریستن دست بردارد. تیمسار آخرین

نگاهش را به آنها می‌اندازد و بدون تعلل بیشتری همراه همسرش سوار خودرو می‌شود. بعد هم دو برادر تیمسار که قرار است تا تهران همسفرشان باشند روی صندلی‌های عقب می‌نشینند. تیمسار دستی تکان می‌دهد و راننده حرکت می‌کند. صدای هق‌هق گریه طالقانی‌ها را می‌شنوم که بدرقه راه تیمسار است.

طالقانی‌ها نمی‌دانند تیمسار قرار است فوراً برود مأموریت و به خیالشان یکی دو روزی به خانه‌اش می‌رود تا کمی استراحت کند، اما همراهانش می‌دانند او بین راه از آنها جدا می‌شود و بدون هیچ وقفه‌ای برای انجام وظیفه عازم می‌شود.

خانه تیمسار یک خانه سازمانی بود که به محض اتمام خدمت باید به دولت برگردانده می‌شد. چندوقت قبل، آقای زاهدی از رفقای طالقانی تیمسار بود که همراه یکی از آشنایانش به خانه تیمسار آمد. تیمسار دست هر دو را فشرد و آنها را دعوت به نشستن کرد. دو استکان چای مقابلشان گذاشته بود که رو کرد به زاهدی و گفت: سید! چشمان را روشن کردید، خبری شده؟

یادش بخیر! همان لحظه توی دلم به تیمسار طعنه زدم و گفتم: مگر شما توی خانه‌تان هستید که دوست و رفقای‌تان هر روز بیایند و چشمتان به دیدنشان روشن شود؟ به قول خودتان، از این شانزده ماه خدمت در نیروی زمینی، دوازده ماهش را در مرزها و خارج از تهران گذرانده‌اید، با این حساب، همین‌که بدانند حالتان خوب است، برایشان یک دنیا است. سیدمحمد زاهدی اشاره‌ای به همراهش کرد و بدون مقدمه گفت: این آقا، معمار هستند. آورده‌شان درباره هزینه‌های ساخت آن زمین با هم صحبت کنید.

تیمسار سال‌ها قبل یک قطعه زمین خریده بود و به اصرار رفقای‌ش متقاعد شده بود، برای جواز ساختمان اقدام کند. آن روز که این رفیقش مطلع شده بود، تیمسار، خانه‌اش است، آمده بود راضی‌اش کند، زمین را بسازد تا خانواده‌اش در آسایش باشند.

با شنیدن این حرف، خندید و گفت: سید! این کار را چندان جدی نگیر، معلوم نیست من تا یکساعت دیگر زنده باشم که بخواهم برای مال دنیا خودم را به زحمت بیندازم.

سیدمحمد سری تکان داد و گفت: من که می‌دانم مال دنیا برای شما ارزش ندارد اما صحیح نیست که همسر و فرزندان، آسایش نداشته باشند.

تیمسار جواب داد: من مراقبشان هستم، نگران‌شان نباشید.

سید لبی به دندان گزید و حرفش را مزمره کرد. عاقبت هم گفت: تیمسار! حرفی توی دلم مانده که دوست دارم بیان‌ش کنم. چند ماه پیش آمدم از شما مشاوره گرفتم و پرسیدم؛ آیا حالا که پسر من وقت سربازی‌رفتنش است، به نظر شما مصلحت است با این اوضاع که جنگ شدت گرفته و هر روز عده زیادی شهید می‌آورند، صلاح می‌دانید من پسر را سربازی بفرستم؟ شما گفتید؛ بهترین وقت خدمت به انقلاب و مملکت‌مان همین الان است! همین امروز و فردا به پسر ت بگو خودش را معرفی کند. به خیال اینکه می‌خواهید وساطت کنید و پسر من را بفرستید منطقه‌ای امن اما چند روز قبل خبردار شدم پسر من در خط مقدم منطقه شریانی خدمت می‌کند!

تیمسار لبخندی حواله‌اش کرد و گفت: سید! مگر نمی‌دانی دفاع از میهن و بیرون‌راندن این دشمن متجاوز، اکنون بیشتر از هر چیز دیگری اهمیت دارد؟

زاهدی سری تکان داد و جواب داد: خودم فهمیده بودم نظر شما همین بوده اما دوست داشتم از زبان خودتان بشنوم.

از کسی که با این تفکر زندگی می‌کرد نباید انتظاری برای استراحت و خوشگذرانی داشت. مسافت زیادی از راه، هیچ‌کدام از همسفرها حرفی نمی‌زنند. دستگاه بی‌سیم تیمسار از کار می‌افتد. تیمسار فرمان می‌دهد، راننده راهش را به سمت آبیگ کج کند.

درکام از طریق بی‌سیم مشغول گزارش دادن درباره حفر کانال هندلی است. می‌گوید: تیمسار! با اینکه حفر کانال به‌طور خیلی محرمانه آغاز شده است و اوایل فقط عده‌ای که مستقیماً درگیر کار بودند، از آن اطلاع داشتند، ولی همان‌طور که خودتان مطلع هستید به مرور زمان سایر یگان‌های همجوار و حتی عده‌ای از مردم منطقه در سطح شهرهای دزفول و اندیمشک از ساخت تونل مطلع شده‌اند اما کسی از محل دقیق آن اطلاعی ندارد. ما

برای انحراف افکار عمومی و افشا نشدن محل دقیق ساخت کانال، به تمامی یکان‌ها که در منطقه حضور داشتند، دستور دادیم در مناطق متفاوت کانال‌هایی حفر کنند تا دشمن از کانال مورد نظر که در مهمترین قسمت منطقه ساخته می‌شود با خبر نشود. به همین جهت تمامی واحدها در سراسر منطقه کانالی را حفر کرده‌اند که گمانم همان‌ها هم در عملیات‌های بعدی مورد استفاده قرار بگیرد.

تا به حال با وجود تمام مشکلات حفاری تونل یا کانال معروف ادامه پیدا کرده بود، گرچه در بعضی موارد به علت سستی خاک، سقف تونل ریزش کرده بود اما با ادامه حفاری کانال این احتمال وجود داشت که دشمن از حفر کانال مطلع شود به همین دلیل باید عده‌ای بلافاصله آن را ترمیم می‌کردند. قرار بود با تمام این مشقات، حفر تونل به عمق ۳۵۰ تا ۴۰۰ متر ادامه پیدا کند تا نیروهای ما بتوانند دشمن را دور بزنند.

این تونل باید به نحوی ساخته می‌شد که مشکل تردد در آن وجود نداشته باشد و امکان جابجایی تجهیزات هم فراهم باشد. برای این کار در همان اتاق‌هایی به مساحت ۵ تا ۶ متر برای انبارکردن مهمات و اقدامات اولیه مجروحان و شهداء می‌ساختند تا این مشکل رفع شود.

مشکل بزرگ دیگر این بود که هرچه عمق تونل بیشتر می‌شد، مشکل نرسیدن اکسیژن و هوای تازه و همین‌طور مشکل تاریکی هم بیشتر می‌شد. قرار بود با تهیه و نصب یک دستگاه موتور برق و یک دستگاه تهویه مشکل هوا و تاریکی آن برطرف شود.

باید فکری هم به حال خروج آسان نیروها در شب عملیات می‌کردند. دژکام می‌گوید: تیمسار به این نتیجه رسیدیم انتهای تونل برای تسهیل خروج نیروها به شکل سه شاخه ساخته شود تا هنگام عملیات، رزمندگان ما بتوانند همزمان، بدون ایجاد هیچ ازدحامی از داخل کانال خارج شوند و به دشمن هجوم ببرند.

تیمسار خشنود از پیشنهاد چنین طرحی به او احسنت می‌گوید و ما همزمان با اتمام صحبت آنها وارد منطقه نظامی آبیک می‌شویم. چند دقیقه نگذشته که نیروهای فنی قرارگاه،

می‌توانند عیب بی‌سیم را برطرف کنند و یک‌باره سر تیمسار شلوغ می‌شود. سرهنگ نامجوی؛ وزیر دفاع و سرهنگ فکوری وارد قرارگاه می‌شوند و به تیمسار ملحق می‌شوند. تیمسار پشت بی‌سیم نشسته است و به صدای سیداحمد خمینی گوش می‌دهد. سیداحمد، توصیه‌های امام‌خمینی را از پشت بی‌سیم به تیمسار ابلاغ می‌کند و تیمسار با اتمام صحبت رو به همسر و برادرهایش می‌گوید: من باید بروم مأموریت، شما باید بدون من برگردید. بعد هم به برادرش ناصر نزدیک می‌شود و دور از چشم دیگران، یک عکس پرسنلی به دستش می‌دهد و یک پاکت نامه به سمتش می‌گیرد و می‌گوید: داداش! این نامه را یکی از کارکنان محترم شرکت واحد بندرعباس برایم نوشته، طبق خوابی که برایم تعریف کرده، این سفر، آخرین سفرم است و قرار نیست دیگر شما و عزیزانم را ببینم. فقط یادتان باشد در نبود من، بی‌صبری نکنید!

ناصر سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: این حرف‌ها را...

تیمسار حرفش را می‌برد. او را در آغوش می‌گیرد و می‌بوسد.

آن زمان معمولاً مردم اکثر روستاهای ایران از طرق کشاورزی و دامداری امرار معاش می‌کردند، گاو و گوسفند پرورش می‌دادند و خانواده‌ی فلاحی هم از این لحاظ مانند دیگران بودند. فلسفه‌ی زندگی روستایی بر این بنا شده بود که هرکس بیشتر بچه داشته باشد، رفاه بیشتری دارد. همین تفکر باعث شده بود اکثر خانواده‌ها پرجمعیت باشند.

تیمسار شش برادر و یک خواهر دارد که خودش بزرگترین آنهاست. اکثر مردم طالقان یک اصالت خاصی در دین و ایمان دارند و اکثرشان هم در امور دینی تعصب خاصی دارند. پدر و مادر تیمسار در روستای کولج طالقان زندگی می‌کردند و او هم در همان روستا دنیا آمده بود و بزرگ شده بود. خیلی از رفقای کودکی‌اش یادشان بود دوم و سوم ابتدایی که بودند ولی الله همیشه در بازی‌هایشان، سردهسته و دستوردهنده بود و نقش فرمانده را بازی می‌کرد و خوب هم از پس این کار برمی‌آمد.

یک‌بار برادرش؛ استاد قاسم به یکی از خبرنگارها گفته بود؛ شما خبر ندارید اما برادرم

به خاطر ملت و کشور خود خیلی زحمت کشیده است. از اخلاق و رفتار برادرم هرچه بگویم کم گفته‌ام. یادم است یک روز که همراه تعدادی محافظ و هم‌زمانش به طالقان آمده بود، هنگام ناهار به ایشان گفتم؛ داداش! مادر غذا تهیه کرده است، بفرمایید ناهار میل کنید. او با ناراحتی و پرخاش جواب داد؛ مگر من می‌توانم غذا بخورم؟ همین الآن به من خبر دادند که جنازه سه نفر از سربازهایم روی زمین افتاده است، آن وقت من اینجا بنشینم و غذا بخوریم؟ بروید سفره را جمع کنید. آن روز بر سرم داد و فریاد حسابی کشید که زبانم بند آمد.

از نظر استاد قاسم، ولی خیلی آدم عجیب و غریب و پر جوش و خروشی بود. هر وقت در شرایط خاصی قرار داشت هیچکس جرئت نمی‌کرد با او روبرو شود. تنها خواهر فلاحی، آخرین فرزند خانواده بود که ولی اسمش را انتخاب کرده بود. او به دلیل عشق و علاقه‌ای که به وطنش داشت، خواهش کرده بود اسم او را ایران بگذارند و پدر و مادرش هم قبول کرده بودند.

ناصر آب دهانش را به‌سختی قورت می‌دهد و می‌گوید: آب پاکی را روی دستان ریختی داداش! لااقل بگذار خوب نگاهت کنم. تیمسار لب‌خندی می‌زند و می‌گوید: هرچقدر دوست دارید من را ببینید و بروید. همسر و برادرها، همانجا به تماشای تیمسار که مشغول کار و بحث‌و‌گفتگو بود، می‌ایستند.

مدت‌ها قبل تیمسار ناراحت و آشفته وارد خانه‌اش شده بود و به همسرش گفته بود؛ منافقین تهدید کرده‌اند و می‌خواهند بچه‌هایمان را بدزدند. الآن منافقین کاملاً میان مردم نفوذ کرده‌اند و در صحنه حضور دارند. هنوز هم برای خیلی‌ها مشخص نشده اینها چه نیت پلیدی دارند و در دانشگاه‌ها فعالیت می‌کنند. اعلام کرده‌اند می‌خواهند بچه‌های تیمسار فلاحی که در رأس ارتش قرار گرفته، گروگان بگیرند تا من را مطیع خودشان کنند. جریان این تهدید را با حضرت امام در میان گذاشتم و ایشان فرمودند؛ اگر می‌خواهید به کشور و

به ارتش خوب خدمت کنید، بهتر است که بچه‌ها را به خارج از ایران بفرستید تا با اطمینان از امنیت آنها، ذهنی خالی از نگرانی داشته باشید و کارتان را درست انجام بدهید. ایشان فرمودند شما را بفرستم تا با خیال راحت بتوانم مسائل جنگ را پیگیری کنم و دغدغه‌ای جز برقراری امنیت نداشته باشم. آماده شوید تا شما را به خارج از مرز منتقل کنند.

تا چند روز قبل همسر تیمسار خارج از کشور زندگی می‌کرد و برای دیدار با خانواده‌اش به ایران برگشته و به این خیال که یک دل سیر همسرش را خواهد دید، اما همین چند ساعت قبل تیمسار به گفته خودش برای آخرین بار با او خداحافظی می‌کرد و قرار نبود دیگر او را ببیند.

صدای چرخش ملخهای بالگردی که روی زمین آبیک نشسته است، به گوش می‌رسد. تیمسار با عجله به سمت آنها می‌دود و در حین دیده‌بوسی می‌گوید: دیرم شده باید بروم! و بعد هم با سرعت زیادی به سمت بالگردی که آماده پرواز است، می‌دود.





## چیزی شبیه رقصیدن در باد

۶ مهر ۱۳۶۰

عقربه‌های ساعت روی دیوار، روی عدد ده جفت می‌شوند و صدای کلیک کوچکی می‌شنوم. تیمسار چندبار پلک می‌زند و حواسش را جمع گزارش‌های دکتر رضایی فر می‌کند. دکتر، بیست سال قبل هم خدمتی او بود و مدتی تحصیلاتش را در شوروی گذرانده بود.

سال گذشته تیمسار به دلیل آشنایی زیاد او از ارتش شوروی، به عنوان نماینده تام‌الاختیار ارتش در منصب دیپلمات به آنجا مأمورش کرده بود و حال با تمام شدن مأموریتش برای ارائه گزارش به دفترش آمده بود اما هرازگاهی با احساس گناه سر بلند می‌کرد و به صورت خسته و رنگپریده فرمانده اش نگاه می‌کرد و می‌گفت: اگر اجازه بدهید بروم و فردا برای ادامه گزارش خدمتتان برسم تا شما بتوانید کمی استراحت کنید.

او هم هربار سری به نشانه نفی تکان می‌داد و می‌گفت: نه سرهنگ، اشکالی ندارد اما هرچه زودتر از مأموریت شما بدانم، تصمیم‌های بهتری درباره ادامه مأموریت شما می‌توانم بگیرم، ضمن اینکه من فردا همراه آقایان عازم تهران هستم و برقراری ارتباط و نشست دیگری به این شکل، سخت خواهد شد.

رضایی فر که معاونت فرماندهی لجستیکی نیروی زمینی را به عهده داشت، چند روز

قبل، زمانیکه پایش به تهران رسیده بود و برای ارائه گزارش به ستاد رفته بود، از جریان حضور تیمسار در منطقه عملیاتی جنوب آگاه شده بود. به سرعت هماهنگی‌های لازم را انجام داد و خودش را به منطقه رساند. بزرگان مملکت مطلع بودند، عملیات بزرگ ثامن‌الائمه در پیش است و تمام هم‌وغمشان این بود که کاری کنند، نتیجه آن عملیات پیروزمندانه باشد و روحیه رزمنده‌ها و مردم بالا برود.

فلاحی با توجه به حضور هفت ساله در لشکر ۹۲ زرهی خوزستان و آشنایی با وجب به وجب خاک این سرزمین، دستور داده بود جاده‌ای فرعی از تنگه میشداغ تا تپه‌های الله اکبر احداث شود، تا حرکت خودروها و نیروهای پیاده به منظور رخنه به مواضع دشمن در سرزمین‌های شنی خوزستان آسان گردد. این جاده در کوتاهترین زمان توسط نیروهای سپاه اسلام احداث شد و از آن در عملیات آزاد سازی بستان و نیز در عملیات ثامن‌الائمه استفاده به عمل آمد.

پس از فرمان امام خمینی مبنی بر شکست حصر آبادان، لشکر ۷۷ موظف شد در این زمینه فعالیت کند و مقدمات عملیات را فراهم نماید. پس از آماده‌شدن طرح عملیات و سازماندهی نیروها، سرتیپ فلاحی در جمع رزمندگان حاضر شد و گفت: دشمن به کشور ما حمله‌ور شده، شرایط خیلی سخت است، اما من مطمئن هستم که شما پیروزید، پس حمله کنید! خدا نگهدارتان. احتمال زیاد می‌رود که پس از این عملیات بین من و شما دیداری نباشد، پس اگر چنین شد، دیدار به قیامت!

آن روز نیروها، حاج‌واج او را نگاه کرده بودند و از حرف‌هایش سردر نمی‌آوردند. هرچه بود می‌دانستند او جنگ را خوب می‌شناسد و از علم جنگ آگاهی دارد.

عاقبت دو روز قبل بعد از ماه‌ها برنامه‌ریزی و تلاش اولین دستاورد بزرگ ارتش ایران با نام عملیات ثامن‌الائمه (ع) اجرایی شده بود. نتیجه این بود که صدام فهمید باید آرزوی دست‌یافتن به مهم‌ترین هدفش را که دستیابی به آبادان بود به گور ببرد.

عملیات ثامن‌الائمه در ساعت ۶:۳۰ صبح روز ششم مهرماه به پایان رسیده بود و تلفات

دشمن حدود سه هزار کشته و مجروح و ۱۷۶۱ نفر هم از نیروهای عراقی به اسارت در آمدند. اسرا در یک پایگاه نیروی هوایی نگهداری می شدند.

تیمسار روز قبل بعد از تخلیه اسرای عراقی و پاکسازی منطقه برای استراحت به باشگاه ژاندارمری اهواز عازم شده بود اما تمام وقتش صرف پذیرایی از مقامات مختلف جمهوری اسلامی ایران که برای تبریک پیروزی عملیات آمده بودند، شد. حالا هم دکتر رضایی فر آمده بود و مشغول ارائه گزارش بود.

رضایی فر یکبار دیگر لابه لای حرف هایش نگاهی به صورت تیمسار می اندازد و این بار می گوید: تیمسار! اجازه بدهید من بروم و شما استراحت کنید.

تیمسار با سر انگشت چشم هایش را می مالد و می گوید: پس شما فردا با ما به تهران برگرد تا در هواپیما صحبتمان را ادامه بدهیم.

سرهنگ چشمی می گوید و بدون معطلی، کاغذ هایش را برمی دارد و خدا حافظی می کند و می رود. تیمسار با خروج از اتاق کارش، به سمت خوابگاه می رود.

روی تخت فلزی کنج اتاق می نشیند. پوتین های خاکی و جوراب ها و پیراهنش را درمی آورد و یک گوشه می گذارد. آرام روی تخت دراز می کشد و زیر لب بسم اللهی می گوید و چشم هایش را می بندد. یک دقیقه نشده که می بینم سینه اش بطور منظم بالا و پایین می رود و سرش به یک سمت خم می شود. خنده ام می گیرد. می گویم: آدمی که اینهمه دوندگی کند، همین که خودش را برساند روی تخت، شق القمر کرده!

نمی دانم چرا امشب این قدر دلشوره دارم. نمی دانم چرا نمی توانم من هم مانند او با این آرامش چشم هایم را ببندم و بخوابم. آن نامه و این آرامش تیمسار، عجیب آشفته ام کرده است.

ماه از قاب پنجره اتاق به تماشای تیمسار نشسته است. به صورت مهتابی تیمسار نگاه می کنم و می گویم: تیمسار! به گمانت ماه، مانند قوم و خوشت، مانند رفقاییت، مانند تمام آنهایی که با آنها وداع کرده ای، غمگین است یا من این طور به چشمم می آید؟

تیمسار! حالم مانند پنجاه سال قبل است، مانند شبی که مادرت خوابت را دید و وقتی هراسان چشم گشود، اطرافش را به دنبال قنداقه‌ات می‌گشت. خواب دیده بود پسرش، آقا ولی‌اش یک‌باره به شکل کبوتر درآمد و از آغوشش پر کشید و به آسمان رفت. زن بی‌نوا فریاد می‌زد و اوج گرفتنت را تماشا می‌کرد. یک عمر است، آن پیرزن، ترسش این است، روزی را ببیند که خودش باشد و پسرش نباشد.

می‌گویم: تیمسار! خدا را شکر از این عملیات هم جان سالم به در بردی و دلم خوش است که می‌مانی و می‌توانم از حضورت، از بودنت، از دیدنت لذت ببرم. یادت هست آبان سال قبل وقتی توی سوسنگرد، بین خط آتش دشمن و نیروهای خودمان، ناظر عملیات بودی، فقط یک نفر کنارت بود و از تو جدا نمی‌شد، جعفر بریری، تنها کسی بود که وظیفه‌اش محافظت از تو بود اما هم خودت می‌دانستی هم او که آن بنده خدا چطور از شما می‌توانست در برابر آن همه خمپاره و گلوله‌ای که اطرافتان به زمین می‌خورد، محافظت کند؟

نفسم به‌سختی بالا می‌آید. می‌گویم: وقتی خبر دادند، دکتر چمران مجروح شده، گفت: اگر می‌شود تا وقتی اینجا هستیم از کلاه آهنی استفاده کنید و هنگام انفجار گلوله‌ها روی زمین دراز بکشید. خوب یادم مانده، آنروز گفتید: گر نگهدار من آن است که من می‌دانم، شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. بعد هم یکی از آن لبخندهای دلنشینت را حواله‌اش کردی و گفتی: تو خاطرت جمع باشد که آدمی شهید می‌شود که کامل شده باشد، من هنوز به آرزوهایم نرسیده‌ام که شهید شوم. بریری پرسید: مگر چه آرزویی دارید؟ هر نظامی، اول از همه چیز سربلندی میهنش را می‌خواهد و برافراشته‌بودن پرچم کشورش به نشانه عزت و عظمت ملتش. شما گفتید: این حرف کاملاً درست است اما به‌جز این، من به‌دلیل آشنایی به‌وجب به‌وجب خاک خوزستان، دوست دارم ارتش عراق را در این منطقه زمین‌گیر کنیم و از اطراف آبادان تا مارد عقب بنشانیم. حالا یکسال از آن روز گذشته و تو دو روز است به آرزویت رسیده‌ای و من عجیب ترس برم داشته!

عجیب حالم ناخوش است اما خدا را شکر که به قول خودت هنوز لایق شهادت نشده‌ای و من با جنازه‌ات به تهران بر نمی‌گردم! نمی‌دانی چقدر از این بی‌لیاقتی‌ات خوشحالم! بماند که این حرفت را قبول ندارم و لایق هستی اما بودند آن قدر سودآور است که نمی‌توانم نبودنت را تصور کنم.

کسی از روی بام قرارگاه با صدای بلند اذان می‌گوید. تیمسار چشم باز می‌کند. نفس عمیقی می‌کشد و از جا بر می‌خیزد. نمی‌دانم چرا این حال بد، رهایم نمی‌کند! او که پایش را روی زمین می‌گذارد، چنان دردی وجودم را در هم می‌کشد که انگار پاشنه‌اش را فرو کرده باشد توی قلب من. دست خودم نیست. داد می‌زنم: تیمسار! تیمسار! محض رضای خدا همین یک‌بار همینجا بمان و پایت را از این چهارچوب، از این اتاق بیرون نگذار!

نه صدای داد و فریادم را می‌شنود نه حتی اشک‌هایی را که می‌ریزم، می‌بیند. ناچار می‌شوم تعلل نکنم و دنبالش بدم. وقتی داخل جیب می‌نشیند، تصمیم می‌گیرم دیگر هیچ حرفی نزنم و این کنار او بودن را به خودم و او سخت نکنم. وارد قرارگاه راهکنشی شادگان می‌شود و به محض ورود رو به آقای صدیق‌زاده می‌گوید: آقای صدیق-زاده بگو که عملیات چی شد و شرایط و وضعیت نیروهای عراقی به کجا انجامید. سرهنگ صدیق‌زاده می‌گوید: تیمسار وضعیت عملیات را ما روی نقشه ثبت کردیم.

تیمسار می‌گوید: نه! من می‌خواهم نتیجه عملیات را از زبان خودت بشنوم. صدیق‌زاده می‌خواهد ماجرا را شرح بدهد که تیمسار میان حرفش می‌پرد و می‌گوید: صبر کن چیزی بگویم. بعد شروع کن. من پریشب از وحشت نخوابیدم، گفتم خداینکرده شاید طرح ما با شکست و ناکامی منجر شود. شب دوم هم باز هم خوابم نبرد. از شوقی که شما موفق شدید و نیروهای عراقی را عقب را ندید و آبادان را از محاصره نجات دادید. محکم‌تر از قبل ادامه می‌دهد: ارتش ما ثابت کرده که هیچ چیز قادر نیست آن را از انجام مأموریتش باز دارد. البته خیلی سعی شده که افکار ارتش متمایل به گرایش‌هایی شود

و از اهداف اصلی خود منحرف شود ولی خوشبختانه آگاهی، بینش و شناختی که ارتش در مأموریتش پیدا کرده، این دسیسه‌ها به ثمر نرسیده است، چراکه هیچ عاملی نمی‌تواند ارتش را از مأموریتش منحرف کند.

نفس عمیقی می‌کشید و ادامه می‌دهد: از تأثیرها و محاسن جنگ کنونی ما این است که به تدریج داریم به خودمان متکی می‌شویم. در تهیه نیازها، برآوردها، طرح‌ریزی‌هایمان، قلممان به این گرایش دارد، به آنچه که هستیم، به آنچه داریم و می‌توانیم داشته باشیم. فکر به افزایش تولیدات داخلی، بر ابتکارات و بر خلاقیت استوار است.

در صورت ادامه جنگ، شرایط ما برای متارکه جنگ تسلیم بی‌قید و شرط عراق در برابر اراده ملت ایران است تا این تجاوز و تجاوز مشابه آن در دنیا تکرار نشود یا لاقلاً کمتر تکرار شود.

حرف از جنگ است و اوضاع جبهه‌ها. بحث به درازا کشیده است و هرکس حرفی می‌زند. به تیمسار نگاه می‌کنم که زل زده است به نقطه‌ای دور و زیر لب می‌گوید: نوکری امام حسین(ع) چه لذت و افتخاری دارد!

جلسه تمام می‌شود و همه از ساختمان خارج می‌شویم. هواپیمایی در فرودگاه اهواز برای انتقال تیمسار به تهران آماده است. تیمسار رو به حاج‌بابایی می‌گوید: برویم فرودگاه اهواز که من به تهران اعزام بشوم.

حاج‌بابایی به سرعت خودرویش را روشن می‌کند و به سرعت برق و باد ما را به فرودگاه می‌رساند. رأس ساعت پنج و شانزده دقیقه عصر، سرهنگ موسی نامجوی؛ وزیر دفاع، سرهنگ جواد فکوری؛ مشاور جانشین رئیس ستاد مشترک و محمد جهان‌آرا؛ فرمانده سپاه پاسداران خرمشهر و سید یوسف کلاهدوز؛ قائممقام فرمانده سپاه پاسداران انقلاب اسلامی خودشان را به تیمسار می‌رسانند تا راهی تهران شوند.

تیمسار در حالی که دوشادوش آنها به سمت هواپیمای اختصاصی‌شان می‌رود، می‌گوید: دوست دارم طوری حرکت کنیم که امشب برسیم تهران، فردا صبح برویم خدمت امام

و بعد از گزارش چگونگی عملیات موفقیت‌آمیز ثامن‌الائمه(ع) با همین هواپیما برویم پابوسی امام هشتم(ع).

لبخندی روی لب تمام همراهانش می‌نشیند و همگی موافقتشان را با سر و زبان اعلام می‌کنند و پشت سر هم از پله‌های هواپیما بالا می‌روند. یکی از خلبان‌ها مقابل پلکان هواپیما سراغشان می‌آید و می‌گوید: نمی‌توانیم حرکت کنیم. تمام نمایشگرهای هواپیما از کار افتاده، پرواز شبانه برایمان خطرناک است. اگر شما اجازه بدهید، فردا اول صبح به محض روشن‌شدن هوا حرکت می‌کنیم تا به‌موقع تهران باشیم و شما و دیگران تشریف ببرید خدمت امام‌خمینی.

فکوری می‌گوید: اجازه بدهید من هم نگاهی بیندازم بعد تصمیم بگیریم. همه افراد حاضر از پله‌های هواپیما بالا می‌روند فکوری وارد اتاقک خلبان می‌شود و دیگران به انتظار رجوع او روی صندلی‌ها می‌نشینند. چند دقیقه بعد، فکوری از اتاقک بیرون می‌آید و می‌گوید: متأسفانه تا روشن‌شدن هوا نمی‌توانیم با این هواپیما پرواز کنیم. فرماندهان این بار یکی بعد از دیگری پشت سر تیمسار صف می‌کشند و از هواپیما خارج می‌شوند. تیمسار از بالای پله‌ها نگاهی به محوطه فرودگاه می‌کند و با اشاره به هواپیمایی که چند متر آنطرف‌تر مشغول مسافرگیری است، می‌پرسد: آن هواپیمای سی - ۱۳۰ کجا می‌رود؟

پایش به زمین نرسیده است که یکی از نظامی‌های حاضر، می‌گوید: آن هواپیما قرار است پیکر شهدا و مجروحان را به تهران ببرد.

تیمسار نگاهی به همکارانش می‌اندازد و می‌گوید: پس با همان هواپیما می‌رویم! بهتر هم شد، این‌طوری می‌توانیم شهدای عملیاتمان را مشایعت کنیم.

بعد هم نگاهی به خلبان‌های هواپیمای اختصاصی می‌اندازد و ادامه می‌دهد: شما هم طبق برنامه فردا صبح خودتان را به تهران برسانید، ما بعد از ملاقات به فرودگاه می‌آییم و از همانجا برای زیارت به طرف مشهد حرکت می‌کنیم.

همه به سمت سی - ۱۳۰ حرکت می‌کنیم. تیمسار به محض ورود به هواپیما اسلحه‌اش را به خلبان تحویل می‌دهد. خلبان با خنده رو می‌کند به او، می‌گوید: تیمسار! چطور است که من به‌عنوان خلبان مجاز به حمل اسلحه نیستم اما اسلحه شما را به ما تحویل می‌دهند؟ تیمسار می‌خندد و می‌گوید: چون شما به اسلحه ایمان مسلحید و همین برایتان کافیست! خلبان خشنود از پاسخ نرم او سری تکان می‌دهد و اسلحه مسافره‌ای دیگر را می‌گیرد و می‌گوید: قربان! بهتر است روی صندلی پشت سر ما که چند پله بالاتر از صندلی‌های دیگر قرار دارد، بنشینید چون صندلی‌های پایین جمع شده و جایش را پیکر شهدا و برانکاردهای مجروحان گرفته است.

تیمسار لبخندی می‌زند و جواب می‌دهد: من همین پایین می‌نشینم، شما نگران نباشید. خلبان حرفی نمی‌زند و وارد کابین خودش می‌شود. تیمسار یک گوشه می‌نشیند و حاجی‌بابایی مثل همیشه چشمش به اوست. تیمسار نگاهش می‌کند و می‌گوید: خان! نیم ساعت تا پرواز وقت داریم. بهتر است بروی خودروی بلیزر را از سرباز تحویل بگیری و خودت، آن را به مقر فرماندهی برسانی، بعد هم سریع برگردی فرودگاه.

حاجی‌بابایی چشمی می‌گوید و به سرعت از هواپیما پیاده می‌شود. تیمسار در حال صحبت با فکوری است که حاجی‌بابایی نفس‌زنان از پله‌ها بالا می‌آید و مقابل او می‌ایستد و می‌گوید: مجروحی در محوطه فرودگاه، مصر است همراه پدر و همسرش که اینجا هستند، سوار هواپیما شود اما مسئولین اجازه نمی‌دهند و می‌گویند این هواپیما مخصوص حمل مجروحین است. اصرارشان باعث شد بیایم شخصاً خدمت شما جریان را بگویم.

تیمسار گفت: شما بروید از طرف من بگویید آن پیرمرد و خانم هم بیایند. حاجی‌بابایی یک‌بار دیگر چشم گفت و راهی شد. چند دقیقه بعد پیرمرد و آن خانم همراه مجروحشان وارد هواپیما شدند و تشکرکنان کنار هم روی صندلی‌ها نشستند.

هواپیما آماده پرواز می‌شود. تیمسار از پنجره نگاهی به محوطه می‌اندازد و می‌گوید: خان نیامد! حتماً مشکلی برایش پیش آمده.



یکی از سربازها را صدا می‌زند و می‌گوید: به آقای حاجی‌بابایی بگویید با همان هواپیمایی که صبح می‌خواهد جرکت کند، خودش را به تهران برساند. آخرین مجروح را داخل هواپیما جا می‌دهند و آنهایی که مسافر نیستند، از هواپیما خارج می‌شوند. ستوان حسینی؛ عضو پروازی هواپیما اصرار می‌کند تیمسار همراه آنها در کابین خلبان حضور داشته باشد اما تیمسار تشکر می‌کند و می‌گوید: شما راحت باشید، تعداد ما زیاد است.

خلبان‌ها با دستور فرماندهان حاضر در جاهای خودشان قرار می‌گیرند و طبق برنامه حرکت می‌کنند و لحظاتی بعد از روی زمین بلند می‌شوند و هواپیما لابلای ابرها اوج می‌گیرد. هواپیما به تهران نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود ناگهان تمام سروصداهای موتور هواپیما، ساکت می‌شود. کابین هواپیما مانند آسمان بیرون آن، تاریک می‌شود و چشم‌ها به‌سختی می‌توانند یکدیگر را ببینند. مسافرها، حیران و آشفته به یکدیگر نگاه می‌کنند. تیمسار فلاحی و فکوری به سرعت از جایشان بلند می‌شوند و به سمت کابین خلبان می‌روند. فکوری وارد کابین می‌شود و فلاحی با لحنی خونسرد و آرام می‌گوید: نگران نباشید، یک نقص کوچک فنی است.

در کابین باز است و من و فلاحی صدای آرام خلبان را می‌شنویم که برای فکوری توضیح می‌دهد: قربان! ارتفاعمان را از پانزده مایلی تهران، به ۸۵۰۰ پا کاهش داده‌ایم اما هر چهار موتور هواپیما با هم از کار افتاده‌اند!

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم. هواپیما مانند سنگی بی‌جان، به سمت زمین کشیده می‌شود و کاری از دست هیچکس ساخته نیست. فکوری می‌گوید: خونسردی‌تان را حفظ کنید.

بعد هم برمی‌گردد و زیر گوش تیمسار می‌گوید: اوضاع وخیم است، باید چرخ‌های هواپیما را به صورت دستی باز کنیم.

فکوری، فلاحی، چند مهندس و خلبان هواپیما با وسیله‌ای فلزی و محکم که شبیه هندل بود، به سراغ یکی از ابزارآلات کف هواپیما می‌روند و تلاش می‌کنند آن را بچرخانند.

هنوز هیچ صدایی از موتورها به گوش نمی‌رسد؛ در عوض صدای اعتراض و پرسش‌های مسافرها اوج گرفته است. تیمسار می‌گوید: نگران نباشید! باید ارامستان را حفظ کنید. این اتفاق‌ها طبیعی است.

یکی از مسافرها می‌پرسد: اقا! الان شما چه کار می‌کنید؟ تیمسار با خونسردی جواب می‌دهد: می‌خواهیم چرخ‌هایش را باز کنیم تا هنگام نشستن، مشکلی برایمان بوجود نیاید.

کار از کار گذشته است. خلبان‌ها و مهندسین داخل کابین دیگر آرام صحبت نمی‌کنند. یکی می‌گوید: نشانگرها عمل نمی‌کنند. دیگری داد می‌زند: موتورها هنوز خاموشند. خلبان نگاهی به تیمسار می‌کند و می‌گوید: خواهش می‌کنم لااقل شما و جناب فکوری تشریف بیاورید داخل کابین!

کابین خلبان مستحکم‌تر از بقیه فضاهاى هواپیماست و تیمسار هم به این جریان واقف است اما لبخندی می‌زند و می‌گوید: من با یک هیئت اعزام شده‌ام، ترجیح می‌دهم همین پایین کنارشان باشم.

فکوری، چراغ‌قوه‌ای از خلبان می‌گیرد و سرکی به داخل کابین می‌کشد و دوباره برمی‌گردد و آهسته توی گوش تیمسار زمزمه می‌کند: بی‌فایده است، هیچ امیدی نیست! خلبان از طریق باتری با فرودگاه مهرآباد تماس برقرار می‌کند و گزارشش را می‌دهد. صدای ضعیف مسئولین برج مراقبت در میان خش‌خش امواج رادیویی قطع می‌شود. از نگاه‌هایشان مشخص است، همه‌شان می‌دانند این هواپیما را به هیچ طریق نمی‌توانند به سلامت روی زمین بنشانند. تیمسار یک گوشه می‌نشیند و من هم روبرویش می‌نشینم. باور کنید یا نه، همین من خیالی، همین منی که شما می‌گویید وجود ندارم، دارم گریه می‌کنم. تیمسار زیر لب با خودش زمزمه می‌کند: اشهد ان لا اله الا الله،

خودم را به جلو و عقب تکان می‌دهم و ناله می‌کنم. او زمزمه می‌کند: اشهد ان محمد رسول الله

داد می‌زنم: نگو تیمسار! باید کاری کنی، باید دستی بجنبانی، تو از آن همه تیر و ترکش، از آن همه بمب و خمپاره نجات پیدا نکردی که به همین راحتی، بگذاری و بروی... تیمسار! چشم‌هایت را باز کن و نگاهی به من در به در بینداز، نگاهی به من آشفته و پریشان حال بینداز! تیمسار! فکری به حال زن و بچه‌هایت کن، چطور می‌توانی از آنها دل بکنی و به همین راحتی اشهدت را بخوانی؟! تیمسار لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: اشهد ان امیرالمومنین علیا ولی الله...

سینه هواپیما به شدت به زمین می‌خورد، شدت ضربه و صدای مهیبی که از آن ضربه بلند می‌شود را تا به حال به گوشم نشنیده‌ام حتی در میدان جنگ. شیشه‌ها منفجر می‌شوند و من بی‌آنکه بخواهم از پنجره هواپیما به بیرون پرتاب می‌شوم. برای لحظاتی هیچ چیزی حس نمی‌کنم. هیچ چیزی نمی‌بینم. به خود که می‌آیم چشمم می‌افتد به آتشی زرد و سرخ که از زیر هواپیما شعله‌ور است. هنوز خبری از آمبولانس‌ها و کمک‌های امدادی نیست. تا چشم کار می‌کند، بیابان است و خانه‌هایی که چراغ‌هایشان، یکی بعد از دیگری با شنیدن آن صدای عجیب، روشن می‌شود.

کمک خلبان‌هایی که توانسته‌اند خودشان را نجات بدهند تلاش می‌کنند یکی از مسافرهایی را که از پنجره آویزان مانده، بیرون بکشند. همان مسافر پایش که به زمین می‌رسد با هر دو کمک‌خلبان از بین آتش‌ها خودشان را به سمت اتاقک خلبان‌ها می‌رسانند تا به خلبان‌هایی که زنده‌اند برسانند اما یک‌باره کپسول آتش‌نشانی داخل کابین منفجر می‌شود و مردها به سمت مخالف پرت می‌شوند و صدای ضجه و داد و فریاد مسافرها بلند می‌شود.

آنهايي که از هواپیما بیرون افتاده بودند، هنوز گیج و منگ بودند و کارایی چندانی نداشتند، با وجود این تلاش می‌کردند، آنهايي که هنوز زنده مانده بودند را نجات بدهند. چرخ سمت راست هواپیما کنده شده بود و سوراخ کوچکی زیر شکم آن ایجاد شده بود. صدای داد و فریاد و غوغای عجیبی که از داخل هواپیما می‌آمد کاملاً مشخص بود

که هرکدام از مسافرها تلاش می‌کند، از طریق همان سوراخ کوچک، خودش را نجات بدهد. می‌شمارمشان، یک، دو، سه... بیست و هشت چهره‌ای که همین چند ساعت قبل دیده بودمشان، نه خبری از نامجوی بود، نه خبری از جهان آرا، نه خبری از فکوری، نه خبری از... تیمسار عزیز من!

مردم بومی از اطراف به سمت هواپیما می‌دوند و بعضی‌هایشان بی‌خبر از فاجعه‌ای که رخ داده، به خیال اینکه هواپیمای عراقی سقوط کرده، خوشحال بودند. یکی از کمک‌خلبان‌ها می‌گوید: آقایان! این هواپیمای خودمان است، هر کس می‌تواند برایمان تراکتور بیاورد. وسیله‌ای بیاورید که بتوانیم در این هواپیما را از جا بکنیم!

تعدادی از مردهایی که به سمتمان آمده بودند، با شنیدن فریادهای او به سرعت راهشان را کج می‌کنند و به سمت محل زندگی‌شان می‌دوند تا کمک بیاورند.

یکی از مسافرهایی که جان سالم به در برده است، دور هواپیما چرخی می‌زند. وقتی سر جای اولش می‌رسد، می‌گوید: تمام مسافرانی که سمت چپ هواپیما نشسته بودند، بی‌حرکت روی صندلی‌هایشان افتاده بودند و خون سر و بدنشان روی پنجره‌های هواپیما پاشیده است. خدا را شکر که لااقل شدت ضربه، آنقدر بود که در دم خلاص شده‌اند و زجر نکشیده‌اند. ساعت هفت، هفت مهر.

از داخل دود و آتشی که داخل هواپیما راه افتاده است به سختی می‌توانم چیزی را ببینم. فقط تصویر مبهم آدم‌هایی را می‌دیدم که به خاطر نور آتش، دویدنشان به اطراف چیزی شبیه رقصیدن در باد بود! شاید اگر صدای ضجه‌هایشان را نمی‌شنیدم، باورم می‌شد از شادی در حال پایکوبی هستند.

صدای آمبولانس‌ها و تراکتورهایی که به سمتمان می‌آیند را می‌شنوم اما چه فایده؟ چند دقیقه بعد، بالگردهایی که با نورافکن‌هایی روشن، زمین را به دنبال محل حادثه می‌گردند از راه می‌رسند و اطرافمان شلوغ و شلوغ و شلوغ‌تر می‌شود اما من... همان‌طور روی زمین زانو زده‌ام و هرچه جان می‌کنم نمی‌توانم از جایم بلند شوم...

## منابع

۱. آرام، احمد، کانال هندلی، تهران، هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی، ۱۳۸۸.
۲. ارتش جمهوری اسلامی ایران در هشت سال دفاع مقدس (ج ۱: نبردهای غرب دزفول)، گروه پژوهش و نگارش انتشارات سازمان عقیدتی سیاسی ارتش با همکاری محمد جوادی پور، علی نیکفرد و سید یعقوب حسینی، تهران، سازمان عقیدتی سیاسی ارتش، ۱۳۷۲، چاپ دوم.
۳. پایگاه اطلاع رسانی ارتش جمهوری اسلامی ایران.
۴. پایگاه اطلاع رسانی هیئت معارف جنگ شهید سپهبد علی صیاد شیرازی.
۵. پایگاه اطلاع رسانی شهید مرتضی آوینی.
۶. پایگاه اطلاع رسانی آپارات. فیلم‌های کوتاه از شهید سرلشکر ولی‌الله فلاحتی.
۷. جعفری، لیلا، مردی برای تمام سال‌ها، تهران، سازمان عقیدتی سیاسی آجا، ۱۳۹۰.
۸. چمران، مصطفی، کردستان، تهران، دفتر نشر فرهنگ اسلامی، ۱۳۸۷.
۹. حسینی، احمد، امیر خستگی‌ناپذیر (زندگینامه شهید سرلشکر ولی‌الله فلاحتی) تهران، مرکز اسناد انقلاب اسلامی، ۱۳۸۰، چاپ اول.

۱۰. راسل، برتراند، جنایات جنگ در ویتنام، ترجمه ایرج مهدویان، تهران، انتشارات فرهنگ، ۱۳۴۷.
۱۱. روزنامه کیهان، دوشنبه ۲۳ مهر ۱۳۵۸، شماره ۱۰۸۳۱.
۱۲. روزنامه اطلاعات، ۱۸ تیر ۱۳۶۰، شماره ۱۴۰۱.
۱۳. روزنامه اطلاعات، یکشنبه ۱۷ آبان ۱۳۶۰.
۱۴. سخنرانی سرلشکر حسین حسینی سعدی در همایش بررسی نقش ارتش در روزهای اول جنگ، مرکز اسناد دفاع مقدس، هفتم مهر ۱۳۸۸.
۱۵. صحیفه امام خمینی(ره)، جلد دوازدهم، ص ۲۶۴. مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره).
۱۶. صحیفه امام خمینی(ره)، جلد چهاردهم، ص ۲۷۴، حکم عزل بنی صدر از فرماندهی کل نیروهای مسلح. مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره).
۱۷. صحیفه امام خمینی(ره)، جلد چهاردهم، ص ۲۷۵، فرمان امام خمینی(ره) به تیمسار ولی الله فلاحتی، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره).
۱۸. صحیفه امام خمینی(ره)، جلد چهاردهم، ص ۲۸۱، تعیین خطمشی سازمان سیاسی ایدئولوژیک ارتش، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره).
۱۹. صحیفه امام خمینی(ره)، جلد پانزدهم، ص ۳۷، پیام به آقای ولی الله فلاحتی و تبریک آزادسازی شهر نوسود، ۱۸ تیر ۱۳۶۰، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره).
۲۰. صحیفه امام خمینی(ره)، جلد پانزدهم، ص ۲۲۸، موافقت با تغییر مشاغل و انتصاب افسران نیروی هوایی، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره).
۲۱. صحیفه امام خمینی(ره)، جلد پانزدهم، ص ۲۵۴، پیام به آقای ولی الله فلاحتی و تبریک شکست محاصره آبادان، ۵ مهر ۱۳۶۰، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره).
۲۲. صحیفه امام خمینی(ره)، جلد پانزدهم، ص ۲۶۳، شهادت جمعی از رزمندگان و فرماندهان نظامی، ۸ مهر ۱۳۶۰، مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام خمینی(ره).

۲۳. ماهنامه شاهد یاران، یادمان سرلشکر شهید ولی‌الله فلاحی، شهریور و مهر ۱۳۹۳، شماره ۱۰۷ و ۱۰۸.

۲۴. محمدی، محسن، یادداشتی با عنوان: شهید سرلشکر ولی‌الله فلاحی، بنیانگذار ارتش جدید ایران با ویژگی‌های اسلامی، ۲۱ اردیبهشت ۱۳۹۳، باشگاه خبرنگاران جوان.

۲۵. مصاحبه‌های ارتش جمهوری اسلامی ایران درباره شهید ولی‌الله فلاحی، سال‌های ۱۳۸۲ و ۱۳۹۳.

۲۶. نوارهای صوتی و تصویری از سخنرانی‌ها و یادواره‌های شهید ولی‌الله فلاحی موجود در پایگاه‌های اینترنتی.

● اسامی اشخاصی که از خاطراتشان در این کتاب استفاده شده است (به ترتیب حروف الفبا):

|                   |                                                       |
|-------------------|-------------------------------------------------------|
| اکبریان، محمدعلی  | ذاکری، سیدتراب                                        |
| امیریان، عباسعلی  | رامتین، شهرام                                         |
| ایمانی، علی‌اصغر  | رحمانی، رحیم                                          |
| بختیاری، مسعود    | رحمتی، کرامت                                          |
| بریری، جعفر       | رضایی‌فر، جعفر                                        |
| جمالی، علی‌اصغر   | زاهدی، سیدمحمد                                        |
| جوادی، شهاب‌الدین | سادات‌رسول، سیدغفور                                   |
| جوادیان، سیاوش    | سپهر، ایرج                                            |
| حاج‌بابایی، هوشنگ | سجادی انصاری، علی                                     |
| حسینیا، احمد      | سخدری، ابوالقاسم                                      |
| حقیقت، احمد       | سلطانی، رضا (از ستاد جنگ‌های نامنظم شهید مصطفی چمران) |
| دادبین، احمد      | شریف‌النسب، سیدمحمدعلی                                |
| دژکام، منوچهر     | شهبازی، امرالله                                       |

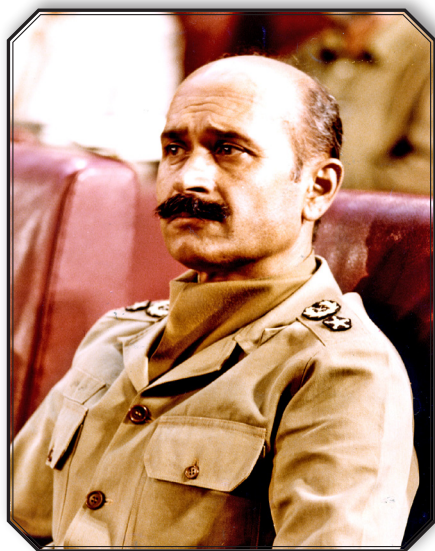
صدیق زاده، علی  
عابدی، محمد کریم  
فائضی، اردشیر  
فلاحی، ایران  
فلاحی، قاسم  
فلاحی، ناصر  
قاضی میرسعید، سید محمد  
کھتری، منوچهر  
لطفی، سروش  
لهراسبی، محمد جعفر  
الماسی، عبدالله  
مجیدیان (فلاحی)، شهیندخت  
محسنی، علی  
مرادی، زین العابدین  
مصطفوی، سید علی اکبر  
مفید، عبدالحسین  
ملک زاده، سعید  
ورشوساز، حسن  
هادیان، عبدالله



# شهید فلاحی به روایت تصویر











شهیدان فلاحی و فکوری در یکی از جلسات ستاد مشترک ارتش



گفت‌وگوی ابوشریف فرمانده وقت عملیات سپاه پاسداران با شهید فلاحی  
در حضور شهید چمران در آستانه عملیات آزادسازی شهر پاوه



مقام معظم رهبری و شهید فلاحي در منطقه عملياتی



سخنرانی شهید فلاحي در ستاد مشترک ارتش، ۱۳۵۸





شهید فلاهی در حال سخنرانی



شهید فلاهی در کنار مرحوم حاج احمد خمینی



شهید فلاحي در کنار مقام معظم رهبري (مدظله العالی) در اهواز



شهید فلاحي در حال بازديد در جبهه جنگ جنوب



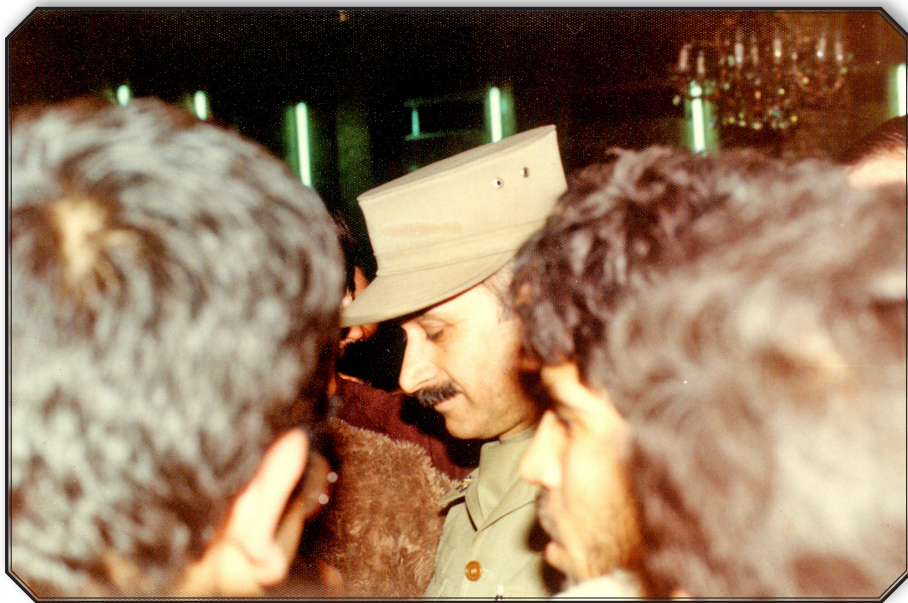


جلسه اتاق جنگ با حضور بنی صدر و شهیدان فلاحی و چمران



شهید فلاحی در کنار رود کرخه در زمان جنگ





ترخیص شهید فلاحی از بیمارستان خانواده پس از بهبودی



نظارت امام خمینی(ره) بر رژه نیروهای مسلح و هوانیروز در قم. (شهید فلاحی در عکس دیده می‌شود)



راهپیمایی کارکنان ستاد مشترک ارتش در جشن انقلاب (شهید فلاحي پیشاپیش جمعیت)



شهید فلاحي در بازدید از کارکنان نیروی زمینی، ۱۳۵۸





تیمسار شرف‌خواه، معاون نیروی زمینی در حال گزارش دادن به شهید فلاحی، ۱۳۵۸



اعضای هیئت دولت موقت و فرماندهان (شهید فلاحی نفر دوم از سمت راست)



شهیدان فلاحی و چمران در جبهه سوسنگرد



شهید فلاحی در حال عبادت از مجروحان جنگ تحمیلی





شهید فلاحي در حال اهدای لوح به یکی از کارکنان نیروی زمینی ارتش



شهید فلاحي در حال دلجویی یکی از فرزندان کارکنان





شهید فلاحی در حال راهپیمایی



مراسم تشییع پیکر شهیدان سانحه هوایی سی - ۱۳۰



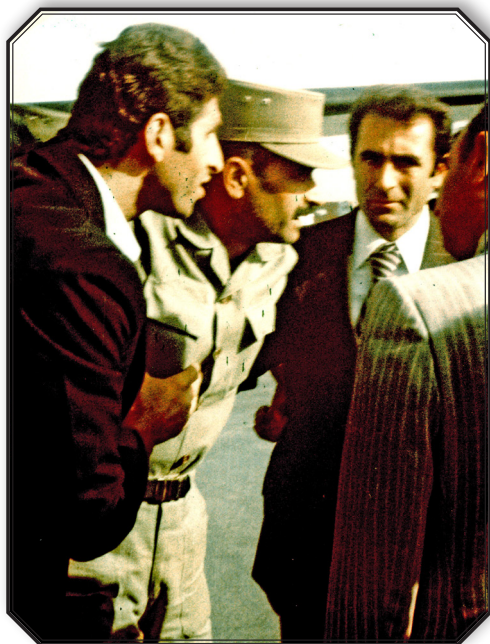


شهید فلاحي و حجت الاسلام والمسلمین صفایی در سالن اجتماعات ستاد مشترک



تندیس شهید فلاحي در میدان شهر طالقان

شهید فلاحتی در دیدار با خانواده‌های کارکنان ارتش



شهید فلاحتی در حال ترخیص از بیمارستان

پس از مجروحیت





شهید فلاحی و شهید چمران در مراسم نظامی



شهید فلاحی در دیدار با خانواده‌های کارکنان ارتش

شهید فلاحی در حال اهدای جام قهرمانی  
به ورزشکاران ارتش



در پی یک سانحه هوایی به همراه عده‌ای دیگر از رزمندگان جبهه‌ها:

## ۴ سردار رشید اسلام به شهادت رسیدند

• پیکرهای پاک این  
گلگون کتمان امروز  
ساعت ۱۰ صبح از  
محل دانشکده افسری  
تشییع می‌گردد.

• شورای مسوولت  
رئاست جمهوری  
بمناسبت بزرگداشت  
خاطره این شهیدان به  
صدت سه روز عزای  
عمومی اعلام کرد.  
• اساسی ۱۴ تن از  
سرنشینان هواپیمای  
سی-۱۳۰ اعلام شد.  
در صفحه ۱۱



سردار ۵۸ جی سردار نامجو سردار فکور سردار کلاهپور

**بمناسبت شهادت سرداران اسلام امروز باز از تعطیل است**

شهادت ناگهانی شهیدان: سردار فکور، سردار کلاهپور، سردار نامجو، سردار ۵۸ جی. سردار کلاهپور، سردار فکور، سردار نامجو، سردار ۵۸ جی.



**مردم تهران  
پیکرهای مطهر  
سرداران رشید  
اسلام را  
تشییع کردند**



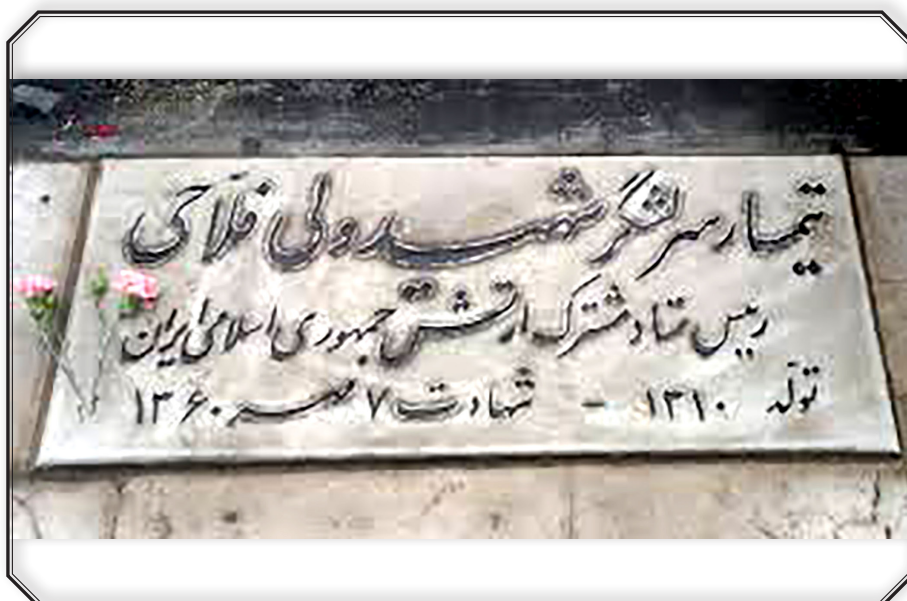
سر دیس شهید فلاحی  
تهران، خیابان ولی عصر (عج) تقاطع زعفرانیه







بقایای هواپیمای نظامی سی - ۱۳۰ که حامل شهید فلاحتی و هم‌زمانش بود (۱۳۶۰/۷/۷)



سنگ مزار شهید فلاحتی در بهشت زهرا، کنار مرقد مرحوم آیت الله طالقانی